

تاریخ یکدوره

مختصری از فعالیت سیاسی در کردستان

۱۳۴۸ - ۱۳۶۸

عبدل گلپریان

فهرست

پیشگفتار	۴
بخش اول: انگیزه ورود به دنیای سیاست	۶
بعد از قیام	۱۰
مروری بر تاریخچه ۲۸ مرداد ۵۸	۱۶
هیئت نمایندگی خلق کرد	۴۰
خروج از شهر	۴۷
بخش دوم: فعالیت در تشکیلات تهران	۵۰
اعتصاب کارگران شرکت	۵۴
یادی از عزیزان	۵۶
مادرم	۶۲
سی خرداد شصت	۶۵
مرخصی در مشهد	۶۸
یک جمع‌بندی کوتاه	۷۲
بخش سوم: تشکیلات علنی سازمان کردستان حزب کمونیست ایران کومه له	۷۵
تشکیلات روستایی	۷۹
گشت سیاسی نظامی در مناطق اشغالی	۸۲
تشکیل حزب کمونیست ایران	۸۵
جنگ کومه له و حزب دمکرات	۹۰
دسته سازمانده	۹۲
در خواب و بیداری	۹۵
جنگ، اسرا و انسانیت	۹۸
دانه گندم	۱۰۵
ما و گروه ضربت	۱۰۷
درگیری با گروه ضربت	۱۱۰
روستای تیتاخ، ما و گروه ضربت در یک منزل	۱۱۵

۱۲۰	مدرسه حزبی اکتبر
۱۲۴	اردوگاه
۱۲۷	بخش چهارم: واحد شهر
۱۳۰	حضور در روستاهای اطراف شهر سنندج (چم شار سنه)
۱۳۴	خانه باغ و طرح عملیات
۱۳۶	ماجرای خانه باغ
۱۳۸	اجرای طرح عملیات بر مرکز پلیس راه و پایگاه باوه ریز
۱۴۱	رادیو کومه له
۱۴۸	شکستن حلقه محاصره در روستای قار
۱۵۰	تعویض نگهبان
۱۵۲	طرح مصادره وسایل انبار دولتی
۱۵۵	اجرای طرح مصادره وسایل انبار دولتی
۱۶۱	درگیری با گروه ضربت در روستای باینچوب
۱۶۴	شناسایی ایست بازرسی فیض آباد
۱۶۸	شطرنج در خواب و مصیبت هیتر
۱۶۹	اجرای عملیات فیض آباد
۱۷۲	تامین کمک مالی
۱۷۷	شکار مرغابی
۱۸۰	بمباران شهر سنندج
۱۸۴	چهل چشمه
۱۸۸	داخل رودخانه
۱۹۰	رادیو ترانزیستوری
۱۹۲	دشت شلیر
۱۹۶	بازگشت به اردوگاه
۲۰۰	جمع‌بندی پایانی از بخش چهارم

پیشگفتار

"تاریخ يك دوره"، بیان‌کننده گوشه‌ای از تاریخ فعالیت و زندگی سیاسی من است که در چهار بخش جداگانه و مرتبط با هم در این مجموعه چاپ شده است. بخش اول به شروع فعالیت‌های سیاسی در قبل و بعد از انقلاب ۵۷ اختصاص دارد. بخش دوم ادامه این فعالیت سیاسی، بصورت سازمانیافته و تشکیلاتی در تهران است. بخش سوم آن به فعالیت در تشکیلات علنی حزب کمونیست ایران و کومه‌له اشاره دارد. بخش چهارم ادامه فعالیت علنی در کومه‌له و در داخل و خارج از شهر سنندج اختصاص دارد که بنا به ویژگی این عرصه از فعالیت، در یک بخش قرار داده شده است.

هدف از انتشار این مجموعه، بیان بخشی از وقایع و رویدادهای دورانی از مبارزات مردم و کمونیستها، تاثیرات آن بر فضای سیاسی جامعه و تلاش برای آشنایی نسل امروز با این تاریخ است که آنرا از زبان کسانی که خود در آن دخیل بوده و در ساختن آن نقش داشته‌اند مطالعه کنند. بدون شك هر کسی که در پروسه این دوران دخیل بوده است از زاویه نگرش و روایت خود از این دوران و تجاربی که اندوخته است، آنرا بیان میکند. روایت من از این تاریخ از موضع يك فعال سیاسی چپ و کمونیست است. به این معنا بازگو کردن و بیان این تاریخ بیطرفانه نیست.

تاریخ و خاطرات یکدوره تنها گوشه بسیار کوچک و مختصری از يك دوره تاریخی عظیم تری است که توده‌های مردم و نیروهای چپ و کمونیست علیه حکومت پهلوی و بعد از انقلاب ۵۷، در مبارزه علیه رژیم اسلامی و برای کسب آزادی و برابری از خود بر جای گذاشتند. از نظر من ثبت این تاریخ تنها برای بازگو کردن وقایع آن دوران نیست بلکه برای بتصویر کشیدن روند تحولات در فضای سیاسی آندوران و در ادامه انقلاب سال ۵۷ نیز هست که آنرا به شرایط عصر حاضر وصل میکند و از زوایای مختلفی این روند تاریخی را به شرایط حاضر ربط میدهد. از این رو سوسیالیستها و کمونیستهای نسل جوان امروز میتوانند رویدادهای بیان شده در این تاریخ را با تلاش و فعالیت‌های امروز خود مرتبط بدانند.

بی‌گمان نسل جدید الزاما نیازمند شیوه و روشهای مبارزه در اشکال تاریخی گذشته نیست اما تجارب و دستاوردهای هر دوره تاریخی را میتوان منطبق با دستاوردهای پیشرفته و مدرن امروزی و بهره‌گیری از دستاوردهای تکنولوژی و میدیای عظیم اجتماعی عصر حاضر که مسایل متعدد در ابعاد جهانی را در خود تنیده است قرار داد و پیش برد.

آنچه که امروز میتواند الگوهای مدرن در مبارزه نسل جدید علیه سرمایه داری و رژیم جمهوری اسلامی باشد، استفاده از تکنولوژی و بخدمت گرفتن آن در امر سازماندهی و متشکل کردن مبارزات اجتماعی و طبقاتی است. تاریخ هر دوره از مبارزه مردم و کمونیستها، مهر زمان خود را بر پیشانی دارد. اما هیچ دیوار چینی روند تاریخ گذشته و امروز را نمیتواند از همدیگر جدا کند. بی گمان جنبش کارگری و دیگر جنبشهای رادیکال اجتماعی برای پایان دادن به نابرابریهای نظام سرمایه داری، برای تحقق جامعه ای آزاد، برابر و انسانی، ابزارها و مکانیزمهای این دوره را دم دست خود دارند.

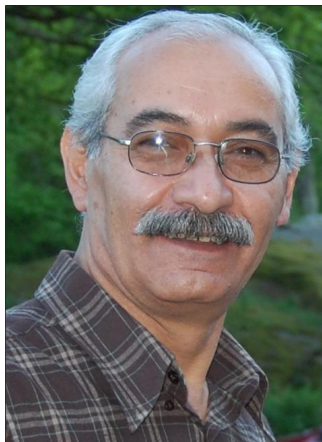
در این مجموعه امکان پرداختن لحظه به لحظه وقایع و رویدادهای آن تاریخ نبوده و نیست اما مهمترین و برجسته ترین آن مد نظر من قرار گرفته است. در بازگو کردن این تاریخ به اسامی عزیزان جانباخته ای که مرتبط با وقایع و رویدادهای این مجموعه است و در کنار من بوده اند اشاره شده است. امیدوارم مورد توجه علاقمندان قرار بگیرد.

با تشکر و قدردانی از منیژه اتمامی، محمد امین کمانگر و شهناز مرتب که در انتشار این مجموعه به من کمک کردند.

عبدل گلپریان

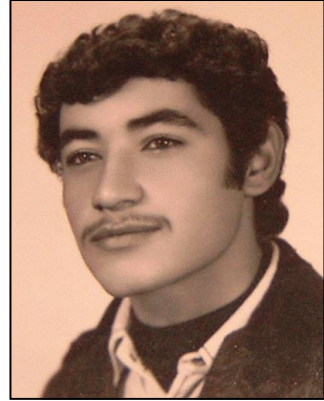
سپتامبر ۲۰۱۴

تقدیم به تمامی عزیزانی که برای تحقق سوسیالیسم و جامعه ای انسانی تلاش میکنند



بخش اول: انگیزه ورود به دنیای سیاست

در خانواده ای متوسط متولد شدم. در سن سیزده سالگی پدرم را که تنها تامین کننده امرارمعاش زندگی خانواده بود از دست دادم. مادر، سه خواهر و یک برادر، کسانی بودند که من میبایست زندگی آنان را تامین میکردم. در همین سن و همراه با ادامه تحصیل به کارگری پرداختم و عملاً به جرگه کودکان کار پیوستم. معمولاً تابستانها به کارگری در کار ساختمان سازی مشغول بکار بودم. بعلا پیاین بودن سنم، در شرکتی که کار میکردم، کارگران شرکت نمیکذاشتند در سطح توان آنها کارکنم. بعداً متوجه شدم که کارگران از کارفرمای



شرکت خواسته بودند که من فقط برای رفع تشنگی آنان در محل کار آب توزیع کنم. توزیع آب کوتاه مدت بود و با مخالفت کارفرما مواجه شد. ناچار شدم همچون بقیه کارگران و در سطح توان آنها به کار ادامه دهم. شرایط بسیار سخت و طاقت فرسائی را از سر میگذراندم. چند بار از روی چوب بست با خطر سقوط به پائین مواجه شدم. حمل و جابجا کردن آجر به حدی پوست دستم را نازک کرده بود که بدون استفاده از یک دستمال، قادر به گرفتن یک لیوان چای گرم در دستم نبودم. مدتی هم در کار جاده سازی در مسیر جاده سنندج دیواندره بعنوان کنترل چی مشغول بکار بودم. همراه با ادامه تحصیل، دوران نوجوانی ام با رنج و کار سپری شد.

در سن چهارده سالگی عملاً نابرابری های نظام سرمایه داری را با تمام وجود لمس کردم. آشنائی از نزدیک با کارگران، دیدن و شنیدن دردها و رنجهای آنان که خود نیز به بخشی از این طبقه تبدیل شده بودم، سئوالات زیادی را در ذهنم بوجود آورده بود. مدام این سئوال محوری در ذهنم می چرخید که :

”چرا عده معدودی بدون کمترین تلاش و کار صاحب ثروت و سرمایه هستند و عده کثیری در جامعه با جان کندن و کار بیشتر از فقر و تنگدستی رنج میبرند؟“

این مشاهده ساده، جرقه و نقطه شروع شکل گیری باور و گرایش سیاسی من در اعتراض به وضع موجود بود و این چیزی نبود بجز شرایط و موقعیت فرودست و نابرابر بخش عظیمی از مزدبگیران جامعه. این جرقه، داستان زندگی من را رقم زد. اما تغییر وضع موجود نیازمند

حزبی با افق و سیاستهای روشن، و بکارگیری راه حل های واقعی و عملی برای تحقق اهداف کارگری کمونیستی بود.

در سالهای آخر دبیرستان و در ساعات انشا مطالبی را که به اوضاع موجود نقد داشت مینوشتم. دبیر انشا هر وقت نوبت به خواندن متن من میرسید میگفت: "وقتی تو میخواهی مطلبی را که نوشته ای بخوانی، من از کلاس بیرون میروم چون نمیخواهم مسئولیت اجازه دادن به خواندن نوشته تو را بعهده بگیرم". البته این موضع گیری ها عمدتاً جنبه تظاهر را داشت چرا که این دسته از دبیران در دبیرستانها زیاد بودند و علیرغم اینکه با وضع موجود مخالف بودند اما بقول خودشان میگفتند: "ما زن و بچه داریم".

این صحبتها و سکوت توام با تشویق برخی از آنان قوت قلب مرا بیشتر میکرد و باعث میشد تا بیشتر به این نابرابری ها بتازم. از آنجا که یکی از دروس اصلی سال آخر دبیرستان در رشته ادبیات، فلسفه بود، به جهانبینی فلسفی مارکس علاقه پیدا کردم. همچنین به مطالعه کتابهای غیر درسی بویژه کتب نقد اقتصاد سیاسی روی آوردم. این امر سبب شد تا کسانی از همکلاسی هایم که خود را در باورهای من شریک میدانستند، به دوستی و رفاقت با من نزدیک شوند.

با چند نفر از این هم کلاسی ها به محفلی تبدیل شده بودیم که هر از چند گاهی این محافل متغیر بود. در میان آنها دوست و رفیق نزدیکم فرهاد فرجاد که از دوستان قدیمی من بشمار میرفت، در همفکری با من بیشترین مایه را میگذاشت. این هم فکری ها بعدها و تا زمانی که فرهاد در سال ۶۲ توسط رژیم اسلامی اعدام شد ادامه داشت. هسته های مطالعاتی، نوشتن بیانیه و شبنامه و همچنین تکثیر و پخش آن در خانه های مردم، همفکری و بحث و گفتگو در روزهایی که به شنا و کوهنوردی میرفتیم، ابراز نظر علنی در روابط پیرامونی و در میان کسانی که قابل اعتماد بودند، تا حد زیادی ما را به اتوریته در میان اطرافیان و کسانی که ما را میشناختند تبدیل کرده بود. با توجه به اینکه از نظر سنی تقریباً جزو جوانان آن دوره محسوب میشدیم، اما بزرگترهایی که ما را میشناختند احترام خاصی برایمان قائل بودند و حتی در مواردی از ما رهنمود میخواستند.

این وضعیت تنها شامل محفل ما نمیشد بلکه طیفهای مختلف دیگری از جوانان آن دوره در سنج، تقریباً در ظرفیت ما، یا بیشتر یا کمتر، در محافل خود فعالیت جمعی داشتند و از چنین پتانسیلی برخوردار بودند.



بعد از خاتمه دوران دبیرستان در سال ۵۵ در هتلی در سنندج که بتازگی افتتاح شده بود کار پیدا کردم و بعنوان مدیر مسئول آنجا مشغول بکار شدم. علیرغم اینکه با دست یابی به شغل جدید وضع زندگی اقتصادی خانواده ام رو به بهبود گذاشته بود اما ذره ای از تلاش و مبارزه ای که در آن دوران داشت شکل می‌گرفت غافل نبودم. بعد از ماهها کار کردن بعنوان مدیریت هتل، بانک مرکزی شهر سنندج نیاز به یک نفر پرسنل داشت. در آزمون بانک شرکت کردم و قبول شدم. مدیریت هتل را رها کردم و سال ۵۶ بعنوان کارمند بانک مرکزی در شهر سنندج استخدام شدم.

شغل جدید امکانی فراهم کرد که از نظر اقتصادی برای خانواده ام شرایط نسبتاً بهتری ایجاد شود. با گرفتن وام از بانک، اتوموبیلی خریداری کردم و بعد از ظهرها بعد از فارغ شدن از کار در بانک، به مسافركشی می‌پرداختم تا بلکه شرایط سخت دوران گذشته را از نظر زندگی اقتصادی خانواده جبران کنم. این دوران ضمن روند تدریجی بهتر شدن زندگی اقتصادی اما مصادف بود با تحولات سیاسی در جامعه و سر برآوردن اعتراضات توده ای علیه رژیم پهلوی. تحولات بوجود آمده برای من آن چیزی بود که انتظارش را میکشیدم. از چند سال قبل که خود را در تعارض با سیستمی که بانی فقر، نابرابری و خفقان بود میدیدم و به اشکال مختلف علیه آن مبارزه میکردم، پایان عمرش داشت نزدیک میشد.

اوائل سال ۵۶ اوضاع سیاسی جامعه بتدریج عوض شده بود. کردستان تقریباً شبیه آتش زیر خاکستر بود آنهم از این نظر که مشخصاً در شهری مثل سنندج، يك فضای سیاسی در حال شکل گیری بود که استخوان بندی آنرا جوانان انقلابی، چپ، عمدتاً محصلین، دانشجویان و کارگران صنعتی تشکیل میدادند. این فضا در يك روابط طبیعی، خانوادگی و تقریباً همشهریگری به هم پیوسته بود. اکثراً همدیگر را میشناختند و روابط اجتماعی متعارفی در میان همه وجود داشت.

محافل مختلف در سطح وسیعی و بطور خود بخودی و با ابتکار خود جوانان که از وضع موجود ناراضی بودند شکل گرفته بود. با توجه به اینکه ساواک شاه بطور فعال، بسیاری از فعالیتهایی را که در سطح شهر صورت میگرفت زیر نظر داشت اما جوانان و فعالین سیاسی نیز بطور ضمنی و زیر چشمی همه هوای همدیگر را داشتند. برجسته ترین گرایش عمومی آن ایام که در میان نسل جوان شهری برجستگی داشت گرایش چپ و کمونیستی بروایت چپ آندوره بود. با حفظ موقعیت شعلی ام در تظاهراتها و روند حرکت انقلاب فعالانه شرکت داشتم.

تقریباً شیرازه سیستم حکومت شاه سیر از هم گسیختگی پیدا کرده بود و آن موازین و قوانین سربازخانه ای که به نوعی در ادارات نیز حاکم بود، دیگر کم کم داشت رنگ میبخت. در محل کارم در بانک، دستگاههای نوشتاری نظیر دستگاه تایپ زیادی وجود داشت. بطور مخفی و دور از چشم دیگران روزهایی وقت خود را به نوشتن و تکثیر بیانیه و شب نامه ها و با استفاده از این وسایل اختصاص داده بودم و در تظاهراتها در میان جمعیت پخش میکردم. بدین شکل من نیز همچون هزاران انسان دیگر در پروسه انقلاب ۵۷ شرکت فعالی داشتم.

این شکل از فعالیتهای تا مقطع قیام بهمن ۵۷ همچنان ادامه داشت. شرایط و تحولات و تحركات سیاسی بعد از سرنگونی حکومت شاه اوضاع جدیدی را برای ادامه فعالیت سیاسی بوجود آورده بود. سازمانهای سیاسی، گروه ها و جمعیتهای مختلفی در سنندج شکل گرفتند. دیگر نمیشد به شکل سابق و در محافل محدود و گروهی به مصاف با اوضاع جدید رفت. انقلاب و قیام شرایطی را فراهم کرده بود که میشد در ابعاد کلان و گسترده ای به استقبال آن چیزی رفت که هدف ما و نیروهای سیاسی چپ بعد از سرنگونی حکومت شاه بود. فعالیتهای روندی متشکل و سازمانیافته به خود گرفته بود که میتواندست کاری صورت دهد.

بهم ریختگی اوضاع و امور نهادهای دولتی شامل محل کار من هم میشد. ضمن ادامه کار در بانک اما این بار سازمانیافته تر در ارتباط با کومه له که در روزهای قیام مردم علیه

حکومت شاه اعلام حضور علنی کرده بود و جهت گیری سیاسی و پراتیکی خود را با آن نزدیک احساس میکردم، به فعالیت خود با این سازمان ادامه دادم. هنوز مردم کردستان لذت سرنگونی حکومت پهلوی را نچشیده بودند که جریان مذهبی خمینی از آنجا که تحمل دستاوردهای قیام را نداشت در تدارک تهاجم به کردستان برآمد.

بعد از قیام

بعد از يك دوره تعرض رژیم به احزاب، سازمانها و جریانات چپ در تهران و دیگر شهرستانها، به یمن وجودگرایش چپ در کردستان و بویژه در شهر سنندج، جریانات و سازمانهای سیاسی و افراد منفرد بسیاری در تهران و دیگر شهرستانها تحت تعقیب رژیم تازه بقدرت رسیده اسلامی قرار گرفتند. کردستان به محل تجمع و فعالیت این جریانات در تداوم انقلاب تبدیل شده بود. حمله اول جریان اسلامی خمینی و لیبرالهای دولت موقت او در اوایل سال ۵۸ به کردستان، در تلاش برای تحمیل اوضاع و شرایط تیره و تاری بر مردم کردستان بود. (پیرامون وقایع آندوره و در ادامه این نوشته بطور جداگانه تحت عنوان (" فرمان حمله خمینی به کردستان در ۲۸ مرداد ۵۸ " به تفصیل از قیام بهمین تا باز پس گیری مجدد شهرهای کردستان توسط مردم و سازمانهای سیاسی اشاره کرده ام.)

بنکه های شهر سنندج یکی از ستونهای اصلی دخالت مستقیم مردم بر زندگی خود در مقطع قیام بهمین و بعد از آن در سال ۵۸ و همچنین بعد از تصرف مجدد شهرها توسط نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی در آبانماه ۵۸ تا آخرین روزهای جنگ ۲۴ روزه سنندج در اردیبهشت ماه سال ۵۹ بود. ایجاد یکی پس از دیگری این بنکه ها یا به اصطلاح نهادهای توده ای آن دوره و بدست گرفتن سکان امور در هر محله ای توسط جوانان انقلابی و مردم از طریق این بنکه ها پیش برده میشد.

در هر محله ای مردم و بویژه جوانان دختر و پسر که هر يك به سازمانهای سیاسی آندوره سمپاتی داشتند، دفاتر و مراکز دولتی مستقر در محله خود را به مرکزی برای فعالیت سیاسی، اجتماعی و نظامی در محله اختصاص داده بودند که به این مراکز و دفاتر در اصطلاح محلی بنکه گفته میشد. نمایندگان از افراد محله نیز از طریق انتخابات و با شرکت اکثریت اهالی انتخاب میشدند. همزمان و تحت تاثیر حضور عمومی مردم و عقب نشینی موقت رژیم، این اوضاع تشکیل هیئت موسس شورای محلات شهر سنندج را با خود به همراه داشت.



اینجا مختصری در مورد این بنکه‌ها بگویم. همانطور که اشاره کردم مراکز و دفاتر این بنکه‌ها با استفاده از ساختمانهای دولتی بتصرف در آمده نظیر، کلانتری‌ها و دیگر مراکز دولتی بود. ساختمان بنکه انقلاب نیز محل کلانتری ۳ در همین خیابان بود که بعد از قیام به خیابان انقلاب تغییر نام یافت. فعالین زیادی در این بنکه حضور و همکاری داشتند. از فعالین تمامی سازمانهای چپ و هوادارانشان در هر محله‌ای، در این بنکه تجمع میکردند و فعالیت سازمانیافته مشترکی را با هم به پیش میبردند.

با ابتکار مسئولین و گردانندگان بنکه‌ها، شورای محله که از چهره‌ها و شخصیتهای خوش نام و با اتوریته محلات بودند انتخاب میشدند. شورای محله بتناوب و بنا به ضرورت، جلسات روتین برگزار میکرد و در مورد اداره امور زندگی مردم در محله به لحاظ اقتصادی، سیاسی، امنیتی، اجتماعی و نظامی تصمیم میگرفت و این تصمیمات را به اجرا میگذاشت. اعضای شورای محلات نماینده گان مردم محله بودند.

از میان اعضای شورای محله يك نفر عضو شورای سراسری در سطح شهر بود که این شورای سراسری با نام هیئت موسس شوراهای محلات شهر سنندج شناخته میشد. بدین ترتیب

علاوه بر حضور نیروها و سازمانهای سیاسی مسلح که هر يك دفاتر و مقرات خود را در سطح شهر دایر کرده بودند، شوراهای محلات نیز مستقیماً در اداره امور زندگی مردم که توسط خود آنان انتخاب شده بودند دخالت مستقیم داشتند. اکثر جوانان محلات در بنک‌ها به تناسب جمعیت هر محله مابین ۵۰ الی ۱۰۰ نفر و بعضاً کمتر یا بیشتر از این تعداد حضور فعالی داشتند که هر يك یا چند نفر از آنها عضو یا دوستدار یکی از سازمانهای سیاسی بودند.

همکاری مشترک بین نیروهای سیاسی و طرفداران این سازمانها در سطح محلات، بطور هماهنگ انجام میگرفت. امنیت شبانه روزی محلات بر عهده افراد بنک‌ها بود و تعدادی اسلحه در اختیار داشتند که در جریان قیام و تسخیر مراکز نظامی رژیم شاه بدست آورده بودند. در صورت احتمال هرگونه درگیری بین نیروهای سیاسی با نیروهای رژیم، گروههای امداد پزشکی که به سرپرستی هیئت موسس شورای محلات و در ارتباط با بنک‌ها قرار داشتند، به شکلی سازمانیافته از سوی این هیئت و همچنین در دورانی که شورای شهر انتخاب شد از وجودشان استفاده میشد. حفاظت نظامی خارج از شهرها نیز بر عهده سازمانهای سیاسی بود. مثلاً در جریان نوروز خونین سنندج در سال ۵۸ و در جریان جنگ ۲۴ روزه سنندج با نیروهای رژیم در اواخر فروردین و اوایل اردیبهشت ۵۹ که کردستان در محاصره اقتصادی قرار داشت، نظارت بر انبارهای آذوقه در داخل شهر از سوی این هیئت و شورای محلات، تقسیم آذوقه در میان مردم از طریق بنک‌ها انجام میگرفت. بنک‌ها در واقع ستونهای پایه ای اعمال اراده حاکمیت مردم در هر يك از محلات شهر بودند که بازتاب این فعالیتها در هیئت موسس شورای محلات در سطح سراسری شهر ایفای نقش میکرد.

من یکی از فعالین کومه له در بنک‌ه محله سیروس بودم و توسط مردم محله و فعالین جریانات دیگر مسئولیت بنک‌ه را بر عهده داشتم. رفیق عزیز و بیادماندنی ام اردشیر یثربی که در ایام کودکی با او و دو برادر جانبخته اش محمد حسین و حمید یثربی که دوست و همکلاس بودیم، همراه و همگام در کنار هم بطور شبانه روزی مشغول فعالیت و سر و سامان دادن به امور بنک‌ه محله بودیم. محمد حسین در تمامی امورات و وظایف این بنک‌ه بطور مدام و شبانه روزی حضور فعال و چشمگیری داشت.

از افراد دیگر که در پیشبرد امورات بنک‌ه نقش ایفا میکردند پرویز رضایی جوان پرشور و دوست داشتنی این محله بود که بعداً در جریان جنگ ۲۴ روزه شهر سنندج در چند قدمی بنک‌ه مورد اثابت گلوله نیروهای سپاه خمینی قرار گرفت و جان باخت.

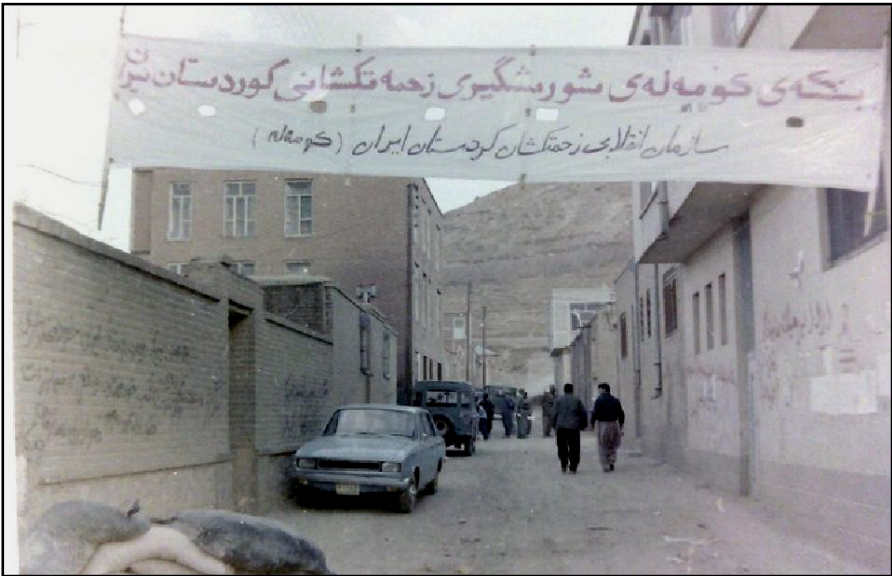
اردشیر یثربی بعدها در صف نیروهای مسلح کومه له به فعالیت خود ادامه داد و در جریان درگیری با نیروهای رژیم جان باخت. محمد حسین در شهر ماندگار شد و فعالیت‌های بی نظیری را در تشکیلات مخفی برعهده گرفت که بعداً در اثر تصادف اتوموبیل، او نیز جان خود را از دست داد. حمید نیز در جریان توپ باران یکی از اردوگاه‌های کومه له از سوی نیروهای رژیم جانباخت. یاد این چهار عزیز و فعال بنکه انقلاب برایم همیشه گرامی و عزیز است.

نمایندگان منتخب بنکه ها که در واقع مظهر اعمال اراده و حاکمیت مردم در محلات بودند از اعتماد و اعتبار زیادی در محلات برخوردار بودند. نوعی آماده سازی برای بدست گیری قدرت و اعمال اراده حاکمیت در اشکال اولیه و رفع مسایل و مشکلات عمومی در سطح شهر و محلات، از مختصات بنکه ها بود. تجارب آن دوره بخوبی نشان میدهد که اعمال حاکمیت توده ای مردم چقدر شور انگیز و واقعی است. علیرغم اینکه هم بنکه ها و هم هیئت موسس شورای محلات دورنمایی روشن و برنامه مدونی نداشتند اما واقعی ترین مناسبات موجود در زندگی اجتماعی، سیاسی، اداری و همچنین حفاظت امنیتی و اقتصادی را در سطح محلات از خود بنمایش میگذاشتند. (برای لحظاتی که اکنون به آن دوره فکر میکنم بدون تردید با در دست داشتن حداقل امکانات اقتصادی جهت تامین زندگی و مایحتاج مردم و تداوم این فضای آزاد، شهر سندانج میتواندست برای مدت بسیار طولانی تری در مقابل تعرضات نظامی رژیم از خود مقاومت نشان دهد و همچنان مرکز ادامه انقلاب ۵۷ باشد).

امنیت شبانروزی محله ها توسط جوانان مسلح حفاظت میشد. در بنکه انقلاب همانند دیگر بنکه ها فراخوان به برگزاری مجمع عمومی اهالی محله و جمع آوری کمک مالی برای خرید و تهیه سلاح و دیگر نیازمندیها داده می شد.

یکبار حدود ۲۰ هزار تومان در یکی از جلسات مجمع عمومی محله جمع آوری شد و روز بعد همراه با محمد حسین یثربی وبا اتوموبیل استیشنی که در اختیار داشتم به یکی از روستاهای اطرف شهر "باوه ریز" رفتیم.

از کسانی که اسلحه میفروختند، دو قبضه تفنگ خریداری کردیم. هنگام بازگشت از آن روستا يك هلیکوپتر دولتی بر بالای سر ما ظاهر شد و شروع به تیر اندازی کرد. خودرو را در گوشه ای متوقف کردم و بلافاصله همراه محمد حسین با استفاده از اسلحه هایی که تازه خریداری کرده بودیم در کنار ماشین سنگر گرفته و شروع به تیر اندازی به طرف هلیکوپتر کردیم. بعد از اینکه هلیکوپتر از محل دور شد ما مجدداً و با سرعت خود را به اتوموبیل



رسانده و به شهر برگشتیم و توانستیم از آن مهلکه جان سالم بدر ببریم. این واقعه مربوط به چند روز قبل از حمله رژیم به سنندج بود.

در داخل بنکه‌ها یک اتاق به کتابخانه اختصاص داشت. کتابها توسط جوانان و مردم در اختیار بنکه‌ها در هر محله‌ای قرارداد می‌شد و یک نفر مسئولیت کتابخانه را بعهده داشت. وظایف مسئول کتابخانه این بود که لیست کتابهای تازه را در اختیار جوانان محله و علاقمندان می‌گذاشت و بنا به درخواست متقاضیان، کتابها را در اختیار آنان قرار میداد و بعد از مطالعه به کتابخانه باز گردانده میشد.

در آن دوره کتابهایی به نام کتابهای جلد سفید که انتشار آن مربوط به اوایل شروع انقلاب بود در دسترس بودند که عمدتاً کتب اقتصادی، آثار فلسفی مارکس و انگلیس، ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی و رمانهای مختلف و همچنین کتابهای متنوع دیگر را شامل میشد. این دست از کتابها و بسیاری از آثار مارکسیستی دیگر، تا یکسال قبل از قیام ۵۷ تقریباً ممنوع بودند.

وظایف دیگر بنکه‌ها رسیدگی به مسائل و مشکلات اجتماعی مردم محله بود. اگر خانواده یا اشخاصی با مشکل مالی و اقتصادی روبرو میشدند، از طرف دست اندر کاران بنکه

به این معطلات پاسخ داده میشود. نیازمندیهای دارویی مردم در حد امکان فراهم و به برخی مسائل و مشکلات دیگر رسیدگی میشود. جمع آوری دارو یکی دیگر از کارهای فعالین بنکه ها بود زیرا که پیش بینی میشود که رژیم دوباره به کردستان حمله خواهد کرد. هر کس با هر تخصصی که داشت بصورت داوطلبانه و از طریق بنکه ها خدمات خود را به بقیه اهالی محله ارائه میداد.

یکی از پزشکان در محله خیابان سیروس بطور مجانی بیماران را معاینه میکرد. مابقی خدمات داوطلبانه اجتماعی در همین سطح توسط افراد دیگر انجام میگرفت. آموزش و فراگیری چگونگی استفاده از اسلحه کمری و خودکار نیز در بنکه ها امر رایجی بود و چند نفر از افراد بنکه که آشنایی بیشتری داشتند و قبلا سربازی رفته و یا از کادرفهای انقلابی سابق در ارتش بودند، در ساعاتی از روز به جوانان دختر و پسر در گروههای چند نفره آموزش نظامی میدادند. بعدها که رژیم به سنندج حمله کرد این آموزشهای نظامی در میان دوستاناران سازمانهای سیاسی توانست برای دفاع از شهر و خود مردم بسیار کار ساز و مؤثر واقع شود. امنیتی که در شهر سنندج حاکم بود همراه با همبستگی و شور و شوق مردم در آن دوران از هر زمان دیگر بیشتر بود. همه کارها داوطلبانه، با جدیت و در نهایت احساس مسئولیت به پیش برده میشد. اکثر مردم در کارها شرکت فعالی داشتند. از جوانان دختر و پسر گرفته تا نوجوانان، زنان خانه دار و مردان بطور وسیعی در جلسات سیاسی که از طرف بنکه ها تشکیل میشد شرکت میکردند و در بسیاری از مدارس محله فیلمهای آموزنده نمایش داده میشد. طی این دوران رژیم تازه به قدرت رسیده جمهوری اسلامی سراسر کردستان را در يك محاصره اقتصادی اعلام شده و اعلام نشده قرار داده بود.

بسیاری از انبارهای دولتی در سطح شهر، محل ذخیره مواد خوراکی و نیازمندیهای اساسی از جمله آرد بودند. این احتمال میرفت که اگر حمله به سنندج شروع شود میتوان برای پخت نان در سطح شهر از آن استفاده شود. در این مورد کمی دیر جنبیدیم. در آخرین شب جنگ ۲۴ روزه سنندج با استفاده از اتومبیل شخصی خودم که بزرگ و جا دار بود در چند نوبت کیسه های آرد را از محل انبار فیض آباد به نقاطی در داخل شهر در سطح محلات توزیع کردیم. آنقدر کیسه آرد در اتومبیل جا داده بودیم که کاملاً به سقف ماشین چسبیده بودند و فقط يك فضای نیم متر در نیم تر برای رانندگی من باقی میماند که بتوانم ماشین را هدایت کنم. فعالین دیگر بنکه ها نیز بصورت هماهنگ به انجام این دست از وظایف مشغول بودند.

انتقال کیسه های ۱۰۰ کیلویی آرد و دیگر آذوقه ای که در انبارها بود در سطح گسترده ای با استفاده از اتوموبیلهای شخصی از طرف کومه له و بنکه ها انجام میشد. پیشبرد این فعالیتها بدون دخالت مستقیم و همکاری یک دست و متحدانه بخشهای مختلف مردم و توده های کارگر و زحمتکش در محلات که بی دریغ در این تلاشها سهیم و دخیل بودند غیر ممکن بود. اساسا میتوان گفت که جوانان پر شور چپ و انقلابی نقش اصلی را در انجام دادن این فعالیتها برعهده داشتند. در این بخش مروری خواهیم داشت بر اتفاقات قبل و بعد از ۲۸ مرداد ۵۸ در کردستان.

مروری بر تاریخچه ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ و فرمان حمله خمینی به کردستان از نوروز خونین سنندج در فروردین ۵۸ تا جنگ ۲۴ روزه سنندج در اردیبهشت ۵۹



انقلاب ۱۳۵۷ با خواست الغای دیکتاتوری و برقراری آزادی های فردی، سیاسی و اجتماعی در روز ۲۲ بهمن بدون توجه به عربدهای خمینی مبنی بر: ”فرمان قیام نداده ام!“ ”با قدرت مردم مسلح و قیام کننده، رژیم شاه و خاندان پهلوی را سرنگون ساخت و به ساختار حاکمیت شاهنشاهی پایان داد.

در تمام مراکز تجمع اعم از کارخانه و اداره و محلات، شوراهای مردمی برپا شدند، مردم در

خیابانها، کارخانه و مراکز کار تصمیم گیری های سیاسی و اجتماعی را تصویب و به اجرا میگذاشتند. اما ضد انقلاب اسلامی که به رهبری خمینی و شبکه عنکبوتی مساجد و در تبانی و همکاری آشکار با دولت آمریکا و دول اروپایی بعنوان آلترناتیو حکومت متحدشان (شاه) و با هدف سرکوب چپ و انقلاب شکل گرفته بود بیکار نشست.

از نظر آنها دوران استقرار جمهوری اسلامی بر استخوانهای خرد شده انقلاب و به عقب راندن مردم از مطالباتشان آغاز شده بود. تاریخی آغاز شد که به مراتب دهشتناکتر از دوران سلطنت شاه بود. تعرض به مردم در تمام ابعاد سیاسی و اجتماعی آغاز شد. خلع سلاح مردم، تعطیل کردن شوراها، حجاب اجباری و استقرار سیاهترین قوانین سرکوب علیه جامعه آغاز شد. زنان اولین هدف تعرض اسلامی به کل جامعه و انقلاب ضد دیکتاتوری دوران شاه بودند.

روح الله خمینی رهبر اصلی ضد انقلاب و اوباش حزب الله در روز شانزدهم اسفند ماه ۵۷ طی سخنانی در مدرسه فیضیه خطاب به طلاب علوم دینی گفت: "زنهای اسلامی عروسک نیستند. زنان اسلامی باید با حجاب بیرون بیایند نه این که خودشان را بزک کنند!"، "زنها هنوز در ادارات با وضع پیشین کار میکنند، زنها باید وضع خودشان را عوض کنند. البته کار در ادارات ممنوع نیست، اما باید زنان با حجاب اسلامی باشند!". "به من گزارش داده اند که در وزارتخانه ها زنهای لخت هستند و این خلاف شرع است!"

در فدای این روز عباس امیرانتظام سخنگوی دولت بازگان در مصاحبه ای مطبوعاتی در پاسخ به این سوال که "آیا دولت دستور امام را در مورد حجاب تایید میکند؟" گفت: "هیچ دستوری از طرف امام نیست که مورد تایید دولت نباشد." و طالقانی ملای به اصطلاح دمکرات گفت: "اشتباه میکنند خانم های ما اگر يك روسری روی سرشان بگذارند، آیا از حیثیت آنها کم خواهد شد و از شخصیتشان کاسته خواهد شد؟، نه، بلکه از این جهت که قطع نظر از مسلمان بودن حافظ سنت شرقی هستند و این سنت شرقی، اصالت است. اگر يك کشوری بخواهد مستقل باشد، معنایش این نیست که فقط دروازه هایش را محدود کند بر روی دنیا، این است که سنتش را حفظ کند، معارف را حفظ کند، شخصیتها را حفظ کند".

بلافاصله بعد از فرمان خمینی، اوباش هوادار او با بطری های اسید و چماق به خیابانها سرازیر شدند و با عریدهای "یا روسری یا توسری!" زنان را مورد حمله قرار دادند. پاسخ زنان و مردان آزاده اما مبارزه بود و تعرض. بسیاری از سازمانهای سیاسی و چپ علیرغم نداشتن افقی روشن در هدایت انقلاب اما ترفندهای حکومت تازه بقدرت رسیده را به چالش کشیدند.

سازمانهای سیاسی عمدتاً در تهران به فعالیتهای علنی، طرح خواست و مطالبات انقلاب، برگزاری میتینگهای بزرگ در افشای ماهیت مذهب و حکومت تازه بقدرت رسیده اسلامی، همچنان به فعالیتهای خود برای به ثمر رسانیدن انقلاب ادامه میدادند.

از ۲۲ بهمن تا ۳۰ خرداد ۶۰، یعنی بمدت دو سال و هفت ماه حکومت اسلامی بعلت تلاش مردم برای تحقق آرمان و آرزوهای انقلاب، هنوز قادر نشده بود خود را تثبیت کند. تاریخ ظهور حکومت اسلامی ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بود که تهاجم وسیع ضد انقلاب اسلامی علیه انقلاب مردم با شدت و حدت هر چه تمامتر به میدان آمد.

در مراکز کارگری، در کردستان و ترکمن صحرا طرح اداره امور از طریق شوراهای منتخب کارگران و مردم بمیان کشیده شد. در جاهایی عملاً شوراها درحال تشکیل و شکل گیری بودند. هراس حاکمان جدید از اداره امور جامعه توسط خود مردم و شوراها از زبان بنی صدر که گفت: "شورا پورا مالیده"، ضدیت خود را با آنچه که خواست انقلاب مردم بود اعلام کردند.

جریان مذهبی دست ساز دول غرب که بعنوان آلترناتیو حکومت شاه داشت سرهم بندی میشد بجز عناصری که میکوشیدند خود را در مسجد حسینیه سنندج سازمان دهند، در کردستان پایگاه و نفوذی نداشت. ارتجاع محلی به سرکردگی مفتی زاده نیز برای پیدا کردن پایگاه و نفوذی در کردستان و در ابتدا با همکاری طرفداران خمینی، جبهه ای علیه مردم، سازمانهای سیاسی و چپ تشکیل دادند.

مردم شهرهای کردستان از همان ابتدای ظهور دایناسورهای اسلامی به این از گور برخاستگان اسلامی نه گفتند. همزمان با قیام بهمن ۵۷ پادگانها و دیگر مراکز نظامی یکی پس از دیگری بدست انقلابیون و مردم در شهرهای کردستان تسخیر شد.

شهر سنندج بدلیل حضور قدرتمند چپ و رادیکالیسم اجتماعی اش به مرکز تحولات سیاسی شهرهای کردستان تبدیل شد. سازمانهای سیاسی، اعم از کومه له، حزب دمکرات کردستان ایران، سازمان چریکهای فدایی خلق و چندین سازمان و گروه چپ و کمونیستی دیگر، جمعیتها و دیگر کانونهای دمکراتیک از شمال تا جنوب کردستان هر یک در ادارات و نهادهایی که به تصرف در آورده بودند دفتر و مقر خود را دایر کردند. تا قبل از نوروز خونین ۵۸ از جریان مذهبی که می خواست کل جامعه ایران را به تباهی بکشاند خبری نیست. دارو دسته ارتجاع محلی مفتی زاده همراه با چند نفر از هواداران خمینی در صدد باز کردن جای پای برای ضد انقلاب اسلامی برآمدند.



افراد مفتی زاده در محل استانداری سنندج

مفتی زاده محل استانداری سنندج را به کانون تجمع اوباشان خود تبدیل کرد و صفدری نماینده خمینی پادگان سنندج را برای ادامه سرکوب قیام و انقلاب مردم بر گزید. بین این دو جریان مذهبی، در رقابت با هم و حفظ برتری طلبی یکی بر دیگری اختلافاتی بروز کرد که منجر به درگیری و کشته شدن یک نفر و زخمی شدن سه نفر دیگر در شهر سنندج شد. این اتفاق در روز ۲۶ اسفند ۵۷ سبب شد که تظاهرات گسترده ای در سنندج علیه این دو جریان مذهبی شکل بگیرد. مردم به مقر استقرار صفدری حمله میکنند و بساط این جریان را در هم میسپیند. این واقعه بهانه ای برای خمینی در خلعاندن نوروز خونین سنندج گردید.

از سوی دیگر در شمال کردستان یعنی در شهر مهاباد از جانب نیروهای سیاسی و کومه له به مسئولین حزب دمکرات پیشنهاد تصرف پادگان مهاباد داده شد. حزب دمکرات به بهانه اینکه پادگان یک پاسگاه معمولی نیست پیشنهاد آنان را غیر عملی دانست. روز ۲۴ بهمن در اطراف پادگان درگیری شروع شد و افراد درون پادگان دست به مقاومت زدند. در جریان این درگیریها ۵۶ نفر زخمی شدند که تعدادی از آنها جان باختند.

روز ۳۰ بهمن ماه ۵۷ پادگان مهاباد به تصرف مردم در آمد اما حزب دمکرات تمامی اسلحه و مهمات آنرا در اختیار خود گرفت. رادیو تهران در خبر ساعت دو بعدظهر خود تصرف پادگان را اعلام کرد. علیرغم اینها حزب دمکرات کردستان دو فاکتو در وقایع کردستان نقش بازی میکرد. از سویی تحت تاثیر فضای انقلابی و ایستادگی مردم در مقابل خمینی ظاهر میشد و از سوی دیگر آشکار و پنهان به خمینی پیام صلح میداد و از بالای سر مردم با او



جلسات مذاکره با نمایندگان هیئت دولت موقت

ملاقات می‌کرد. اگر خمینی کمترین امتیازی به حزب دمکرات میداد حاضر میشد در مقابل خواسته‌های انقلابی مردم کردستان مستقیماً بایستد.

روز ۲۹ بهمن دولت موقت هیئتی را به ریاست داریوش فروهر به مهاباد فرستاد. سفر فروهر و هیئت همراه او به مهاباد موثر واقع نشد. در همین روز ادامه مذاکرات هیئت موقت دولت در مهاباد با نمایندگان شوراهای مختلف شهرهای کردستان بکار خود ادامه دادند. نمایندگان شوراهای مختلف شهرهای کردستان در جلسه‌ای تصمیم گرفتند که هیئتی را برای مذاکره با هیئت‌های اعزامی دولت موقت و تدوین خواست و مطالبات مردم کردستان برگزینند. این هیئت عبارت بود از عزالدین حسینی، عبدالرحمن قاسملو، فواد مصطفی سلطانی، صلاح مهتدی و غنی بلوریان.

مهاباد و سنندج نقاط کلیدی برای دیگر شهرهای کردستان بودند. قبل از تصرف پادگان مهاباد ستاد لشکر سنندج در محل باشگاه افسران و چندین مرکز نظامی دیگر بدست مردم و سازمانهای سیاسی تصرف شده بود. نیاز مبرمی به اسلحه برای تسخیر پادگان سنندج وجود داشت. تلاشها برای تصرف کامل پادگان نتیجه نداد چرا که ارتش از طریق هوایی مدام برای تقویت پادگان سنندج نیرو اعزام می‌کرد. در جریان کوشش برای تسخیر پادگان سنندج، تعدادی

از مردم در اثر تیراندازی از پادگان بطرف شهر و سنگرها، کشته و زخمی شدند. همزمان با درگیریهایی که در اطراف پادگان سنندج ادامه داشت مردم خشمگین به شهربانی و ستاد لشکر ۲۸ که هر دو قبلاً خلع سلاح و باز سازی شده بودند حمله کرده و مجدداً این دو محل و همچنین رادیو تلویزیون سنندج را نیز به تصرف خود در آوردند. در محل تصرف شده ستاد لشکر ۲۸ مسئولین سازمانهای سیاسی اقدام به برپایی شورایی بنام "شورای موقت انقلاب" برای رهبری و هدایت اوضاع میکنند. شورای موقت انقلاب پیرامون وقایع نوروز خونین سنندج اقدام به انتشار اطلاعیه هایی میکند.

این اطلاعیه ها توسط سخنگوی شورا صدیق کمانگر از رادیو سنندج قرائت میشد. از سوی دیگر پاسگاه ها و مراکز ژاندارمری در مسیر جاده سنندج مهاباد و در نزدیکی شهرهای دیواندره، سقز، بوکان و میاندوآب و دیگر شهرهای کردستان یکی پس از دیگری به تصرف مردم و سازمانهای سیاسی که اکنون تا حدودی مسلح شده بودند درآمده بود.



صدیق کمانگر سخنگوی شورا

اوضاع جنگی در سنندج و نگرانی دولت موقت از سقوط کامل پادگان این شهر، خمینی را به هراس انداخت. او رئیس

کل ستاد ارتش سرلشکر قرنی را مامور پایان دادن به اوضاع کرد. خمینی در اطلاعیه ای که از رادیو تهران پخش شد با به تحریک درآوردن احساسات مردم مبنی بر اینکه "ضد انقلاب خانواده نظامیان مستقر در پادگان را بگروگان گرفته است"، دستور حمله به کردستان را صادر کرد. لشکریان خمینی از راه زمین و هوا سنندج را مورد حملات خود قرار دادند.

فرستادن هیئت دولت موقت بنوعی وقت گذرانی بود تا طرح حمله به سرتاسر کردستان را تکمیل کنند. از یکطرف حملات هوایی ارتش و سپاه پاسداران و از سوی دیگر مذاکرات هیئت دولت موقت با نمایندگان مردم و سازمانهای سیاسی مسلح، اوضاع را بشدت پیچیده کرده بود. جنگ بشدت ادامه داشت و شهر سنندج نوروز خونینی را از سر میگذراند. بیمارستانها و درمانگاهها گنجایش کشته و زخمیها را نداشتند.



روز دوم فروردین جلسه ای با شرکت شورای موقت انقلاب و به ریاست وزیر کشور تشکیل میشود. در این مذاکرات تصمیم گرفته میشود که شورایی برای اداره امور شهر سنندج از طریق انتخابات عمومی تعیین شود. در این مذاکرات مقرر میگردد که ژاندارمری، شهربانی، شورای انقلابی سنندج، ستاد انقلاب اسلامی منحل شود و ارتش نیز حق عبور مرور در شهر را نداشته باشد. بدینترتیب تا انتخاب شورای شهر سنندج موقتا کمیته ای مرکب از ۲ نفر از نمایندگان نیروهای چپ، ۲ نفر از نمایندگان مسلمان و نماینده ای از سوی طالقانی انتخاب شدند.

روز سوم فروردین ۵۸ میتینگ بزرگی با شرکت دهها هزار نفر در میدان اقبال سنندج برگزار شد. در این میتینگ هیئت دولت، آزادی زندانیان در پادگان، مجازات محرکان و عاملان کشتار سنندج، رفع کامل سانسور دولتی از رادیو تلویزیون و تامین جانی و شغلی نظامیان را تضمین کرد. در این میتینگ بنی صدر به هنگام سخنرانی اش خودمختاری را سر آغازی برای تجزیه طلبی عنوان کرد. مردم حاضر در میتینگ با سردادن شعارهای پی در پی به



او امکان ادامه سخنرانی اش را ندادند.

تمام ماموریت هیئت دولت موقت نه در جهت پایان دادن به درد و مشکلات موجود و تامین خواسته‌های مردم بلکه تلاشی موقت برای آرام کردن اوضاع بود. در جریان مذاکرات بعدی سرلشکر قرنی بعنوان مسئول کشتارهای تا آن مقطع در سنندج شناخته شد و از کار برکنار و سرلشکر ناصر فرید بجای او منصوب شد.

در بحبوحه وقایع کردستان، روز ۵ فروردین ۵۸ میتنگی از سوی کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن برای طرح خواسته‌های خود و پشتیبانی از مردم سنندج برگزار شد. این میتینگ علیرغم اینکه اطلاع رسانی شده بود و از سوی دولت موقت برای برگزاری آن تضمین داده شده بود، با نقشه از پیش طرح ریزی شده توسط عوامل مسلح کمیته جریان مذهبی خمینی به گلوله بسته شد.

برخلاف شهر سنندج که در ظاهر امر هیئت حل اختلاف بدانجا فرستاده میشد، هیچ گونه اقدامی برای رسیدگی به خواسته‌های مردم ترکمن انجام نگرفت. اوپاشان مسلح خمینی بمدت ۸ روز بی وقفه به سرکوبی مردم ترکمن پرداختند. تعداد زیادی کشته و زخمی شدند. مردم کردستان و نیروهای سیاسی که خواسته‌ها و مطالبات مردم ترکمن را همسو با خواست و مطالبات خود می دیدند با بیانیه‌های مختلف از مبارزات مردم ترکمن حمایت کردند.



اقدام عملی در نتایج این حمایتها، اعزام يك کاروان پزشکی به ترکمن بود.

جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب روز هشتم فروردین ۵۸ يك کاروان پزشکی و تدارکاتی جهت کمکهای ضروری و اضطراری برای کمک به مردم ترکمن به آنجا فرستاد. متأسفانه مینی بوس حامل امدادگران در مسیر راه، بین جاده بیجار زنجان به درون رودخانه "زرده کمر" سقوط کرد و ۹ نفر از بهترین و عزیزترین انقلابیون جان خود را از دست دادند.

پخش خبر جانباختن این عزیزان غم و اندوه فراوانی را بر شهر سنندج حاکم کرد. در روز خاکسپاری این عزیزان، صد هزار نفر از مردم سنندج و منطقه در يك راه پیمایی یاد آنان را گرمای داشتند و سیاستهای جنگی تازه بقدرت رسیدگان را محکوم کردند. در بحبوحه اوضاع جنگی در کردستان و ترکمن صحرا، از طرف جانوران اسلامی تازه بقدرت رسیده رفراندوم جمهوری اسلامی "نه يك کلمه کم و نه يك کلمه بیشتر" که از زبان خمینی جاری شده بود در کردستان از سوی مردم، انجمنها، نهادهای دمکراتیک و سازمانهای سیاسی با بی اعتنائی

در همین اثنا از سوی حزب دمکرات کردستان ایران در شهر نقده يك میتینگ بزرگ برگزار شد که مورد هجوم مسلحانه قرار گرفت و تعدادی کشته و زخمی و نزدیک به صد نفر از طرفین درگیر به گروگان گرفته شدند. مردم مغازه‌ها را بستند و شهر به حالت تعطیل درآمد. روز بعد دو هلیکوپتر در آسمان شهر ظاهر شدند. از سوی پاسداران و نیروهای رژیم راههای منتهی به نقده بسته شد.

رژیم مذهبی خمینی با طرح و نقشه قبلی، نیروهای سرکوب به نقده را که کرد نشین بود از ارومیه که ترک زبان بود اعزام کردند و از آنجا که مستقیماً قادر به شکستن اراده مردم در دفاع از دستاوردهای قیام نبودند، هر دم طرح و توطئه جدیدی را تدارک میدیدند. این ترفند بر این استوار بود که با راه انداختن جنگ ترک و کرد اوضاع منطقه را تحت عنوان جنگ بین ترک و کرد قلمداد نموده تا بهتر بتوانند نیروهای ارتش و سپاه را به منطقه گسیل دارند و به این بهانه کردستان را به اشغال نظامی خود درآورند. مذاکرات نمایندگان حزب دمکرات با خمینی و شریعتمداری در خصوص وقایع نقده در جریان بود که جریان مرتج محلی احمد مفتی زاده در سنندج بحران دیگری آفرید.

ارتجاع محلی به رهبری ملا احمد مفتی زاده در میان مردم بشدت منفور بود. نیروهای این جریان را تعدادی لمپن اسلامی طرفدار او تشکیل می دادند. مفتی زاده که می کوشید تا موقعیت و قدرتی بدست آورد و بعنوان ابزار سرکوب رژیم بحساب آید، با تحصن خود و هوداران چماق بدستش در مسجد جامع سنندج به اذیت و آزار هرکسی که از آن مسیر عبور میکرد میپرداختند. افراد چپ را شناسایی کرده، میگرفتند و در داخل حوض مسجد میانداختند. این کارشان چندان موفق نبود. نیروهای مسلح این جریان مذهبی در تدارک این بودند که به دفاتر نیروهای سیاسی و جمعیت‌های دمکراتیک حمله کنند. پشتیبانی مردم از نیروهای سیاسی چپ در سنندج طرح‌ها و توطئه‌های این جریان را یکی پس از دیگری نقش بر آب میکرد.

در روز ۲۳ تیرماه ۵۸ بدعوت اتحادیه دهقانان مریوان و گروه‌های سیاسی مختلف عمدتاً چپ، تظاهراتی در رابطه با سانسور و تبلیغات زهرآگین علیه مردم کردستان در مقابل رادیو تلویزیون مریوان براه افتاد. تظاهرکنندگان مرکب از مردم مسلح و اعضای اتحادیه دهقانان مریوان در اطراف مدرسه قرآن مفتی زاده، علیه پاسداران محلی و همکاری نیروهای حزب دمکرات کردستان عراق مسعود بارزانی که به "قیاده موقت" معروف بوده و در ساختمان ساواک

مریوان مستقر بودند شروع به شعار دادن میکنند. جمعیت از آنان میخواهند تسلیم شوند. سرکرده پاسداران محلی قول تسلیم شدن میدهد. همینکه جمعیت بطرف ساختمان حرکت میکنند افراد مکتب قرآن و پاسداران محلی مستقر در آن، بسوی جمعیت تیراندازی میکنند که دو نفر از اعضای اتحادیه دهقانان و یک نفر کارگر شهرداری کشته میشوند. با مشاهده این وضع مردم خشمگین همراه با نیروهای مسلح اتحادیه دهقانان به مقر مکتب قرآن حمله میکنند و تمامی اسلحه و مهمات درون این مرکز بدست مردم و اتحادیه دهقانان میافتد. رژیم این واقعه را دستاویزی برای یورش جدیدی به کردستان قرار میدهد. از طریق هوا شروع به اعزام نیروهای نظامی به مریوان میکند. در مسیر مریوان به سنندج واحدی از افراد مسلح جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب را خلع سلاح و دستگیر میکنند. فواد مصطفی سلطانی رهبر و سازماندهنده اتحادیه دهقانان برای جلوگیری از تحمیل جنگ دیگری به مردم کردستان و این بار در مریوان، اعلام میکند "اگر نیروهای رژیم به داخل شهر مریوان بیایند ما از شهر کوچ خواهیم کرد".

بدینترتیب غروب روز ۳۰ تیر ماه ۵۸ کوچ تاریخی مردم مریوان برای جلوگیری از ترفندهای جنگ افروزانه خمینی به منطقه ای دیگر در کردستان آغاز میشود. مردم مسلح و نیروهای اتحادیه دهقانان به اطراف روستای "کانی میران" در کنار دریاچه "زربار" کوچ میکنند. برای جلوگیری از چپاول و غارت اموال مردم در داخل شهر توسط نیروهای رژیم و پاسداران محلی، واحدهای مسلحی بر بلندیهایی مشرف بر شهر مریوان مستقر میشوند. نمایندگان دولت موقت هراسناک از کوچ مردم مریوان برای مذاکره به مریوان می روند. مذاکرات بی نتیجه میماند.

همزمان با اعزام نیروهای سرکوبگر از راه هوایی به مریوان، رژیم اسلامی برای تقویت این نیروها از طریق زمینی یک ستون از نیروهای نظامی مکانیزه خود را از کرمانشاه عازم مریوان میکند. این ستون برای رسیدن به مریوان میبایست از کامیاران عبور میکرد. خبر اعزام این نیرو توسط فعالین سیاسی در محل به اطلاع مردم کامیاران میرسد. مردم کامیاران در گرمای طاقت فرسای تیرماه ۵۸، خود را به جاده مسیر ستون میرسانند و بر روی آسفالت بست مینشینند. فرمانده ستون را متوقف میکند و به میان جمعیت میرود تا علت را جویا شود. نمایندگان مردم میگویند ما نخواهیم گذاشت که شما برای کشتار مردم مریوان عازم آن منطقه شوید. اگر قصد رفتن دارید باید از روی جنازه های ما رد شوید.



فواد به هنگام گزارش نتایج مذاکرات به جمعیت حاضر در اردوگاه روستای کانی میران



فرمانده ستون دستور به بازگشت و عقب نشینی به کرمانشاه را میدهد. این اقدام انقلابی و جسورانه مردم کامیاران یک پیروزی بزرگ محسوب و در سرتاسر کردستان با تمجید از آن یاد شد و بر روحیه مبارزاتی مردم کامیاران و شهرهای دیگر کردستان اثر گذاشت.

مردم کوچ کرده مریوان در اردوگاه اطراف روستای

کانی دینار و دریاچه مریوان سکنی گزیدند. تیم ها، کمیته ها و مسئولیتهای متعددی برای رفاه حال مردم در این اردوگاه سازماندهی شد. مردم محکم و استوار بر خواستههای خود و با شعارهایی که بر روی چادرها نصب شده بود عزم و اراده خود را بنمایش میگذاشتند. سراسر کردستان از جمله اوضاع سنندج، جنگ نقده و کوچ مردم مریوان به خارج از شهر در یک حالت بلاتکلیفی قرار داشت.

رژیم برای تکمیل سناریوی حمله به کردستان مجددا اقدام به اعزام نیرو از راه زمینی به مریوان کرد. این بار هم ستونی وسیعتر از قبل از کرمانشاه و از مسیر کامیاران را بحرکت در آوردند. مردم کامیاران که بار اول توانسته بودند ستون قبلی را زمینگیر و وادار به عقب نشینی کنند، اینبار جمعیتی وسیعتر برای ممانعت از عبور این ستون، جاده کامیاران به مریوان را با نشستن بر روی آسفالت داغ و سوزان بستند. مذاکرات بین فرمانده ستون و نمایندگان مردم بمدت چند روز ادامه داشت. فرمانده ستون هیئتی را برای دیدار و مذاکره با سازمانهای سیاسی به سنندج فرستاد تا مردم کامیاران را متقاعد سازند که جاده را تخلیه کنند. مذاکره و گفتگو به نتیجه نرسید.

همزمان تعدادی از عشایر مسلح منطقه که هیچ ضبط و ربط سازمانی و مردمی نداشتند

اعلام کرده بودند که به این ستون نظامی شبیخون خواهند زد. سازمانهای سیاسی مسلح در کردستان برای جلوگیری از یک فاجعه انسانی نشستهایی با هم برگزار کردند. نتایج این گفتگوها این بود که تحصن مردم در وسط جاده یک حرکت سیاسی و توده ای است از این رو نباید به نیروهای اعزامی و طرحهای جنگ افروزان حکومت ضد مردمی تازه بقدرت رسیده بهانه داد. از سویی نگرانی از تهدید افراد مسلح و اابسطه به عشایر منطقه این نگرانی را بیشتر دامن میزد که در صورت حمله این افراد به ستون مستقر در جاده، کشتار وسیعی توسط ستون نظامی و زمینگر در سه کیلومتری کامیاران روی خواهد داد. با اینکه ۱۵ شبانروز مردم مبارز و انقلابی کامیاران مانع از عبور این ستون شده بودند اما نیروهای سیاسی با قدردانی از فداکاریهای مردم از آنها خواستند که به تحصن خود پایان دهند.



جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب در اطلاعیه ای عنوان کرد که باید به کمک مردم کوچ کرده مریوان بشتابیم. زمزمه حرکت بسوی مریوان از سنندج گسترده شد. روز ۵ مرداد ۵۸ تجمع وسیعی از مردم برای راهپیمایی از سنندج به مریوان شکل گرفت. هزاران نفر از مردم سنندج در میدان اقبال جمع شدند و حرکتی سازمانیافته برای راهپیمایی از سنندج به مریوان آغاز شد.



مسیر جاده خاکی سنندج مریوان مملو از جمعیت شد. در مسیر راه مردم روستاهای اطراف با راهپیمایان اعلام همبستگی کردند و سیل مواد خوراکی و نوشیدنی و هر گونه امکانات دیگر توسط روستائیان بطرف راهپیمایان سرازیر میشد. در شهرهای دیگر کردستان، مهاباد، سقر، بانه، سردشت و بوکان نیز راهپیمایی و برپایی کمپینهایی در پشتیبانی از مردم مریوان براه افتاد.

رژیم اسلامی که این همبستگی سراسری مردم کردستان را میدید بهراس افتاد و میکوشید تا برای خنثی کردن آن کاری صورت دهد. بطور موقت اقدام به عقب نشینی کردند و هیئتی را برای حل اختلافات و مشکلات موجود روانه مریوان کردند. ابتدا فردی از سران سپاه را برای مذاکره فرستادند. نمایندگان مردم مریوان و در راس آنها فواد مصطفی سلطانی طرف مذاکره کننده بودند. فرمانده اعزامی از حضور و وجود پاسداران محلی در داخل شهر دفاع کرد و گفت: "در صورت عدم پذیرش این خواست، مردم باید خود را برای جنگ آماده کنند". مذاکرات یک هفته بطول انجامید. فواد هر روز نتایج مذاکرات را در اردوگاه به اطلاع مردم میرساند. مذاکرات به بن بست رسید.

در تمام طول وقایع و رویدادهای کردستان در مریوان، حزب دمکرات کردستان عراق که به قیاده موقت مشهور بود، مستقیماً در همراهی با رژیم تازه بقدرت رسیده اسلامی با تمام توان همکاری میکرد. راهپیمایان سنندج به مریوان، بعد از یک هفته به اردوگاه رسیدند و مورد استقبال گرم مردم کوچ کرده مریوان قرار گرفتند. شور و شوق و همبستگی غیر قابل وصفی تمام فضای اردوگاه را در بر گرفته بود.

فواد مصطفی سلطانی در جریان مذاکرات و برای جلوگیری از وقایعی نظیر آنچه رژیم

اسلامی در سنندج بر مردم تحمیل کرده بود با نمایندگان دولت توافقاتی را به امضا رساند. از جمله عبور و مرور بدون سلاح نیروهای دولتی و سازمانهای سیاسی در داخل شهر و آزادی دستگیر شدگان در پادگان مریوان.

روز ۱۲ مرداد ماه گردهمایی بزرگی در اردوگاه کانی میران بعنوان پایان این حرکت عظیم و با صدور قطعنامه ای ۵ ماده ای برگزار شد. بر بستر وقایع کامیاران، کوچ مردم مریوان و راهپیمایی مردم سنندج بطرف مریوان، جریان لمپن اسلامی مفتی زاده هر روز در میان مردم حاشیه ای تر میشد.

روز بعد از بازگشت کوچ کننده گان مریوان به داخل شهر، حزب دمکرات کردستان عراق (قیاده موقت) که با رژیم اسلامی همکاری میکرد. اعلام کرد که شهر باید تحت کنترل آنها اداره شود. مردم شهر مریوان در اعتراض به جریان قیاده موقت در همیاری و همدستی با ارتجاع محلی و رژیم اسلامی، در محل دژبانی این شهر متحصن شده و خواهان خروج پاسداران از شهر شدند.

فرمانده پادگان با متحصنین به گفتگو نشست و قول داد که به وضع موجود رسیدگی کند. نیروهای قیاده موقت با همکاری پاسداران و مزدوران محلی و فئودالهای منطقه، از روستای دزلی در ۵ کیلومتری مریوان به سوی این شهر حرکت کردند. در این موقع خبر رسید که تعداد زیادی از مردم اورامان در روستای "قوزی قلا" در محور روانسر پاوه و در ۱۰ کیلومتری پاوه تحصن کرده اند. تحصن و اعتراض مردم پاوه نیز به حضور پاسداران در این شهر صورت گرفته بود.

سالار جاف نماینده سابق مجلس شاه تعدادی از ملاکین و عشایر منطقه را بدور خود گرد آورده بود و در تلاش بود که اختلافات قدیمی بین مردم پاوه و عشایر جاف را دامن بزند. از سوی دیگر حکومت تازه بقدرت رسیده اسلامی همزمان با اعزام ستونهای نظامی ارتش و سپاه را به منطقه، دست مرتجعین محلی مکتب قرآن مفتی زاده را باز گذاشته بود و خانهای منطقه را علیه ادامه حرکت انقلابی مردم کردستان بسیج میکرد. در مرداد ماه ۵۸ تقریباً تمامی مناطق کردستان درگیر يك وضعیت بحرانی شده بود که جریان مذهبی و ضد انقلابی خمینی به مردم تحمیل کرده بود.

در ۲۵ مرداد ۵۸ در روستای "که رفتو" از توابع دیواندره، بین خانهای مسلح این منطقه در يك جبهه و در جبهه مقابل آنان کومه له و چریکهای فدایی درگیری روی میدهد. کومه له در

دفاع از دهقانان و کارگران روستاهای منطقه دیواندره با خانها و مالکان مسلح این منطقه که از رژیم اسلامی دفاع میکردند درگیر میشود. در جریان درگیری تعدادی از خانها و مالکان کشته میشوند و بقیه پا به فرار میگذارند و در کنار نیروهای رژیم اسلامی پناه میگیرند.

در طول چهار ماه اول سال ۵۸ تقریباً سراسر شهرهای کردستان در یک رویارویی نظامی سیاسی و اعتراضی در مقابل حاکمان جدید قرار میگیرد. سنندج، مهاباد، مریوان، نقه، کامیاران، دیواندره و پاوه جبهه های نبرد بین قیام کنندگان ۵۷ با ارتجاع محلی و ضد انقلاب اسلامی بقدرت رسیده است.

۲۶ مرداد ۵۸ جنگ سختی بین طرفهای درگیر در پاوه در میگیرد. رژیم اسلامی چمران را مامور پایان دادن به "غائله" پاوه میکند. شهر در دست مردم و نیروهای سیاسی مسلح است. قوای حکومت برای تصرف شهر از راه زمین قادر به این کار نمیشوند. نیروهایشان در داخل شهر پاوه متحمل تلفات زیادی میشوند. از راه هوایی نیز هلیکوپترها در تیر رس نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی و مردم قرار میگیرند. شکست نیروهای رژیم در پاوه سبب میشود که خمینی راسا بعنوان فرمانده قوا و با همیاری دولت موقت به تمام نیروهای مسلح ارتش و سپاه، فرمان حمله به پاوه را صادر کند.

فرمان خمینی برای حمله به پاوه پیش درآمد حمله ای سراسری تر به تمام کردستان بود. خمینی در پیامی که برای آن مهلتی ۲۴ ساعته تعیین کرده بود از تمامی نیروهای مسلح میخواهد که در این مدت زمان وارد عمل شده و پاوه را از دست به گفته او "اشرار" آزاد کنند. خمینی و دولت موقتش که مدعی مذاکره برای حل مسایل کردستان بودند به یکباره طرفهای مذاکره کننده یعنی نمایندگان مردم کردستان، سازمانهای سیاسی و کلا مردم قیام کننده علیه رژیم پهلوی را اشرار و سران اشرار لقب داد.

پیام خمینی به روسای ستاد ارتش، ژاندار مری و سپاه پاسداران
بسم اله الرحمن الرحیم

"به رئیس کل ستاد ارتش و رئیس کل ژاندار مری اسلامی و رئیس پاسداران اکیدا دستور میدهم که به نیروهای اعزامی به منطقه کردستان دستور دهند که اشرار و مهاجمین را که در حال فرار هستند تعقیب نمایند و آنان را دستگیر نموده و با فوریت به محاکم صالحه تسلیم و تمام مرزهای منطقه را سریعتر ببندید که اشرار به خارج نگریزند و اکیدا دستور می دهم که سران اشرار را با کمال قدرت دستگیر نموده و تسلیم نمایند. اهمال در این امر تخلف از وظیفه و مورد مواخذه شدید خواهد شد.

مرداد ۱۳۵۸ روح اله الموسوی الخمینی"

خمینی مکررا اطلاعیه صادر میکرد و مرتب این اطلاعیه ها که مضمون و محتوای آن حمله همه جانبه به کردستان بود از رادیو تهران خوانده میشد. در محکومیت فرمان این حمله از سوی سازمانهای سیاسی، نهادها و انجمنهای مختلف اطلاعیه هایی منتشر شد.

جریان مکتب قرآن احمد مفتی زاده که تا قبل از حمله به کردستان از سوی مردم و نیروهای سیاسی به انزوا کشیده شده بود، بر بستر شروع جنگ و حمله نیروهای سپاه و ارتش کم کم جان تازه ای بخود گرفت. مفتی زاده با صدور اطلاعیه از خمینی حمایت کرد و نیروهای تحت فرمانش دوشا دوش پاسداران رژیم و دیگر مزدوران محلی به تعقیب و شناسایی انقلابیون و مبارزین میپرداختند و در عملیات شناسایی و دستگیری جوانان شرکت فعالی از خود بنمایش

میگذاشتند. نیروهای مفتی زاده از این مقطع به بعد است که با سر و صورت پوشیده در کنار نیروهای رژیم حتی در اعدام جوانان شرکت میکنند. فرماندهان رژیم و مزدوران محلی آنان کشتار مبارزین و انقلابیون را شروع میکنند. خانه گردی و دستگیری کسانی که سالها علیه حکومت پهلوی مبارزه کرده بودند آغاز میشود.





جلال نسیمی



حسین مصطفی سلطانی



امین مصطفی سلطانی



دکتر احمد احضری



احمد پیرخضری



حسین پیرخضری



علی دادستانی



احمد قادرزاده



فایق عزیزی

خلخالی این جلاد حکومت خمینی که در معیت ارتش و سپاه برای کشتار انقلابیون به کردستان روانه شده بود، در بامداد روز ۲۸ مرداد ۵۸ در مرحله اول در شهر پایه ۱۲ نفر را سریعاً در یک دادگاه فرمایشی چند دقیقه ای و برای ایجاد فضای رعب و وحشت اعدام می‌کند. عبدالله نوری، هوشنگ عزیزی، محمد عزیزی، یداله محمدی، حسین شیبانی، هرمز گرجی، بیاتی، مظفر فتاحی، بهمن عزتی، محمد محمودی، اصغر بهنودی، آذرنوش مهدویان و دکتر قاسم رشوند سرداری.

در مرحله دوم در روز ۲۹ مرداد ۵۸ خخالی قاتل جوانان مردم، هفت نفر دیگر را به پای جوخه اعدام می‌فرستد. بدین ترتیب موج اعدامها

از پایه شروع و به مریوان، سنندج، سقز و مهاباد میرسد.

روز سوم شهریور ۵۸ در مریوان ۹ نفر از دستگیر شدگان در یک دادگاه فرمایشی توسط خخالی اعدام می‌شوند. امین مصطفی سلطانی، حسین مصطفی سلطانی، جلال نسیمی، حسین پیرخضری، احمد پیرخضری، دکتر احمد احضری، فایق عزیزی، احمد قادرزاده و علی دادستانی.

یک هفته ای از یورش سپاهیان اسلام به کردستان گذشته بود که همچنان در اعتراض به تیراندازی و حضور پاسداران تظاهراتی در سنندج و در اعتراض به کشته شدن یکی از جوانان شهر توسط پاسداران برگزار میشود. چند نفری در این تظاهرات دستگیر میشوند که تعدادی از آنها را آزاد می‌کنند.

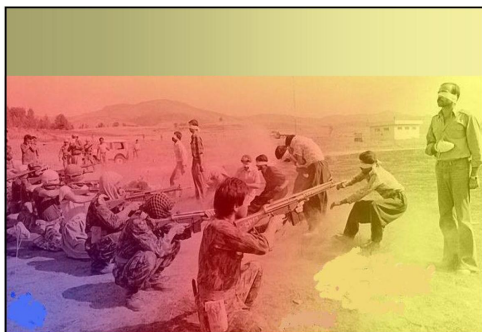
سپس ۱۱ نفر از جوانان شهر سنندج را که بطرق مختلف و در مکانهای مجزا دستگیر کرده بودند روانه فرودگاه سنندج میکنند. خلخالی این جلاذ خمینی در روز ۵ شهریورماه ۵۸ و در دادگاههای ۵ دقیقه ای آنها را به اعدام محکوم و حکم را اجرا میکنند.

احسن ناهید، شهریار ناهید، جمیل یخچالی، مظفر رحیمی، عطا زندی، امجد مبصری، عیسی پیرولی، ناصر نسیمی، مظفر نیازمند، یداله فولادی و سیروس منوچهری. دو نفر از افراد اعدام شده زخمی بودند که یکی از آنها را بر روی برانکار به محل اجرای کشتار منتقل میکنند.

همانوقت انتشار عکس اعدام این ۱۱ انسان شریف و محبوب مردم سنندج در روزنامه های داخل و خارج کشور منتشر و به اطلاع افکار عمومی میرسد. این عمل وحشیانه موجی از تنفر علیه قاتلان را دامن میزند.

در سقز مقاومت مردم و نیروهای سیاسی در مقابل لشکریان و سپاهیان

خمینی ادامه داشت تا اینکه جلاذ خمینی از سنندج عازم سقز میشود و در آنجا نیز جنایت دیگری خلق میکند. ۱۰ نفر از جوانان شهر و ۱۰ نفر از نظامیانی که در محل خدمت نبودند



<p>فرمان حمله خمینی به کردستان</p> <p>از طرف امرای کوماندو حمله از بی نظمان و بوداوند فدایان کوماندو منور و سید محمد علی فداییان (منور) اکبر نوری کور و کور، زین العابدین عطار کور، اکبر پویا و رشاد و افروز و ۱۱ کشته شاد کور و بوداوند منور و سید محمد علی... روز یکم مهر ۱۳۵۸</p>	<p>اعدام ۱۱ نفر در شهر سنندج</p> <p>روز ۵ شهریور ۱۳۵۸</p> <p>ساعت ۵ صبح، در محل از اهلای زخمی پرورش احسن ناهید از ناهید ژان پیا، پیا استخوان از برنگار و ناصر سلیمی از ناهید و ست راست احسن ناهید</p>
---	--





(مجموعاً ۲۰ نفر) را یک روز بعد از اعدامهای سنندج یعنی در روز ششم شهریور ۵۸ تیرباران میکنند.

احمد سعیدی، قادر بهادر، طاهر خطیبی، محمد بابا میری، ناصر حدادی، رسول امینی، محمد غفاری، ناجی خورشیدی، کریم رضایی، انور اردلان، علی فخرائی، سیف اله فیضی، (۱۴ ساله)

عبداله بهرامی، سید حسن احمدی، محمد درویش نقره ای، کریم شیرینی، ابوبکر صمدی، احمد مقدم، جلیل جمال زاده و آذر گشب دارائی (۱۲ ساله)

بعد از پاره، مریوان، سنندج و سقز، تدارک حمله ارتش و سپاه متوجه مهاباد میشود. دوش به دوش پیشروی مزدوران ارتش و سپاه، خلخالی نیز با راه اندازی دادگاههای چند دقیقه ای حکم اعدام علیه دستگیر شدگان را صادر میکند. همزمان با این لشکر کشی و اعدام جوانان توسط دادگاههای ۵ دقیقه ای خلخالی، تظاهرات ها در شهرهای کردستان و در محکومیت این یورش وحشیانه ادامه پیدا میکند.

از سوی دیگر مقاومت و وارد کردن ضربات کاری بر ستونهای نظامی در مناطقی از کردستان توسط نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی و برای مقابله با پیشرویهای ارتش و سپاه در جریان است. یکی از این ستونها در محور جاده بانه با دادن تلفات زیادی فلج می شود. در

روز نهم شهریور ۵۸ فواد مصطفی سلطانی از بنیانگزاران کومه له و رهبر اتحادیه دهقانان مریوان همراه چند تن از همزمانش در مسیر جاده مریوان سقز با واحدی مجهز از نیروهای رژیم به فرماندهی چمران روبرو میشوند که در یک جنگ نابرابر او و یکی از همزمانش جان میبازند.





رادیو و روزنامه های رژیم با خوشحالی تمام این خبر را منتشر میکنند. اندوه عمیقی در میان مردم و نیروهای مسلح سازمان کومه له بمناسبت این واقعه پدیدار میشود. اما مبارزات اعتراضی مردم و مقاومت مسلحانه در مقابل نیروهای رژیم کماکان ادامه پیدا میکند. روز دهم شهریور نیروهای ارتش و سپاه با همکاری مزدوران محلی بعد از زد و خوردی بر شهر بوکان مسلط میشوند. همان روز در شمال کردستان در منطقه سلماس جنگی بین مردم و نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی با نیروهای نظامی رژیم که با فانتوم و هلیکوپتر پشتیبانی میشدند در میگیرد. در سلماس حکومت نظامی اعلام میشود. شهر پیرانشهر نیز توسط ارتش تسخیر و اشغال میگردد.

در ۱۱ شهریور فاجعه قارنا روی میدهد. ملاحسنی یکی از مرتجعین محلی همراه تعداد زیادی از پاسداران و با استفاده از دو دستگاه تانک جهت ایجاد رعب و وحشت به روستای قارنا در محور نقده به پیرانشهر یورش میبرند.

روستای قارنا که بیخبر از تمام جنگ و درگیریها بود توسط این ستون اشغال میشود و پاسداران رژیم همه مردم روستا از کوچک و بزرگ را به رگبار میبندند که در نتیجه این تهاجم ضد بشری ۶۸ نفر کودک، پیر و جوان را قتل عام میکنند. روزنامه های رژیم برای سرپوش گذاشتن بر قتل عام روستای قارنا، خبر آنرا بعد از بیست روز منتشر میکنند.

همزمان با این وقایع بنی صدر که آن هنگام عضو شورای انقلاب بود در محل کانون فرهنگیان در اجتماع هزاران نفر از مردم ارومیه به سخنانی در رابطه با کردستان میپردازد. بنی صدر در این سخنانی مدعی بود که نیروهای سیاسی بهانه میگیرند و ماههاست آنها ما

را سر میدوانند. او در این سخنرانی تلاش میکند که وقایع را وارونه جلوه دهد. به خط و نشان کشیدن متوسل میشود.

در انتهای سخنانش میگوید: "اگر کسی پیام صلح ما را نپذیرد پیام ما شمشیر و جنگ است". پیام صلح بنی صدر چیزی جز تحمیل ماهها جنگ به مردم کردستان و اعدامهای دسته جمعی نبود. پیام صلح بنی صدر فاجعه قارنا بود که ۶۸ زن و کودک و پیر و جوان را به رگبار بستند. پیام صلح بنی صدر و رهبرش خمینی خلق کردن فاجعه ای بتمام معنا در سرتاسر کردستان بود. او با این جمله که پاسخ ما شمشیر و جنگ است، در رکاب خمینی و خلخالی در جنگ و کشتاری که به مردم کردستان تحمیل گردید سهیم شد.

۱۲ شهریور ۵۸ با روشن شدن هوا و با استفاده از نیروهای هوایی و زمینی و کوبیدن چهار طرف شهر، نیروهای رژیم شهر مهاباد را نیز تسخیر میکنند. در روز ۱۳ شهریور ۵۸ بعد از یک درگیری خونین در گردنه خان بین نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی و واحدهای اعزامی لشکر ۲۸ کردستان، ارتش و سپاه شهر بانه را تصرف میکنند. روز ۱۵ شهریور نیز تکاوران نیروی دریایی و هوایی شیراز همراه با ستونهای نظامی ارتش و سپاه لشکر سنندج، شهر سردشت را که خالی از سکنه بود با مقاومتی اندک تصرف میکنند.

در همان روز ۱۳ شهریور ۵۸ چهار نفر به اسامی عطا محمدی، حسین محمدی، ابراهیم محمدی و حسین نوری به اتهام شرکت در جنگ مسلحانه در پادگان شهر سقز به حکم خلخالی اعدام میشوند.

بدین ترتیب تهاجم وسیع و گسترده ارتش و سپاه پاسداران به شهرهای کردستان که با صدور فرمان خمینی در ۲۸ مرداد ۵۸ روی داد از آن دست از جنایات علیه بشریت بود که سراسر کردستان را به خاک و خون کشید. در پی این یورش چنگیز وار، موقتا اکثر شهرهای کردستان به تصرف ارتش و سپاهیان رژیم در آمد.

حاصل این تهاجم وحشیانه کشته شدن تعداد زیادی از مردم شهر و روستاهای کردستان، ویران نمودن خانه و کاشانه مردم و اعدام دهها جوان در دادگاههای ۵ دقیقه ای خلخال بود. بدین ترتیب رژیم تازه بقدرت رسیده اسلامی برای تحکیم پایه های قدرت خود، کردستان را که به مرکز ادامه انقلاب ایران تبدیل شده بود به خاک و خون کشید.

علیرغم تمام این جنایت و به تصرف در آوردن شهرها، اعتراض مردم شهرهای کردستان با خشم و تنفیری چندین برابر از قبل به حضور نیروهای ارتش و سپاهیان رژیم، جسته و گریخته



علیه حضور آنان ادامه پیدا می‌کرد. همزمان با اعتراضات عمومی مردم که بتناوب در شهرهای مختلف روی میداد، نیروها و سازمانهای مسلح که به خارج از شهرها عقب نشینی کرده بودند، به عملیات خود علیه سرکوبگران، به پاسگاهها و پادگانها و نیروهای در حال نقل و انتقال ادامه داده و به آنان شیخون میزدند.

تصرف شهرهای کردستان توسط سپاهیان و ارتش دست نخورده رژیم شاه که گوش بفرمان خمینی جنایتکار بودند سه ماه بیشتر دوام نیاورد و در اثر ادامه اعتراضات سیاسی اجتماعی در داخل شهرها توسط مردم و همچنین عملیات نظامی نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی، رژیم تحت فشار و در منگنه قرار گرفت.

رژیم اسلامی تنها برای سه ماه آنها بطور نسبی و دو فاکتو توانست شهرها را به تصرف خود درآورد. با حضور مجدد نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی به داخل شهرها، خلع سلاح پاسگاهها و مراکز کنترل و بازرسی، بار دیگر فرستادن هیئت های مذاکره کننده از سوی دولت موقت از سر گرفته شد. ادامه این وضع و تصرف مجدد شهرها از سوی سازمانهای سیاسی از آبان ۵۸ تا جنگ ۲۴ روزه سنندج مجددا شروع میشود و رژیم ناچار به عقب نشینی از شهرها میگردد. تا جنگ ۲۴ روزه سنندج در بهار ۵۹ یعنی بمدت ۵ ماه، رژیم اسلامی عملاً هیچ گونه قدرتی در شهرهای کردستان نداشت.

“هیئت نمایندگی خلق کرد” و نقش سازمانهای سیاسی

سیر ادامه این وقایع از تصرف مجدد شهرها در مهر و آبان ماه سال ۵۸ توسط نیروهای سیاسی مسلح و عقب نشینی ارتش و سپاه پاسداران تا مقطع جنگ ۲۴ روزه سنندج، بمدت ۵ ماه، فعل و انفعالات این هیئت را میتوان اینگونه اشاره کرد: تشکیل هیئت نمایندگی خلق کرد مرکب از سازمان کومه له، حزب دمکرات کردستان ایران، سازمان چریکهای فدایی خلق و عزالدین حسینی بود. این هیئت بارها با نمایندگان دولت موقت به مذاکره نشست. هیئت نمایندگی از سیاست واحد و یکدستی برخوردار نبود. سازمان کومه له در این هیئت مواضع چپ و رادیکالی را نمایندگی میکرد.

حزب دمکرات کردستان ایران مدام در تلاش برای تماس و مذاکره تک روانه و خارج از این هیئت با نمایندگان دولت موقت و خمینی بود. سازمان چریکها در مواردی همسویی خود با کومه له را نشان میداد که این همسویی با توجه به سیر وقایع بعضا به سیاستهای حزب دمکرات خود را نزدیک نشان میداد.



تصرف شهرها از سوی سازمانهای سیاسی مسلح با همکاری مردم

روند وقایع و رویدادها بگونه ای بود که احزاب و سازمانهای سیاسی مسلح و دخیل در آن، بر روی مواضع خود پافشاری میکردند. سازمان کومه له توهمی به حکومت تازه بقدرت رسیده خمینی نداشت اما در عوض حزب دمکرات خمینی را رهبر انقلاب میدانست و او را امام خمینی خطاب میکرد. علت این امر به افق و سیاستهای حزب دمکرات بر میگشت که با

تمام توان در تلاش بود توجه خمینی و دولت موقت او را بسوی خود جلب کند تا با گرفتن چراغ سبز از سوی آنان، خود را یک‌ه تاز میدان در کردستان نشان دهد.

در این دوران شهرهای کردستان عملاً از حیظه کنترل کامل دولت موقت و حکومت تازه بقدرت رسیده اسلامی خارج بود. در برخی از شهرها پادگانها کماکان در اختیار ارتش و سپاه پاسداران بود که هر بار به بهانه ای تقویت و جابجایی نیروهای داخل مراکز نظامی، تنش هایی را ایجاد میکرد. حزب دمکرات کردستان ایران برای بار دوم و در توافق با ارتش کوشید ستون نظامی اعزامی از ارومیه به مهاباد بدون دردسر وارد این شهر شود. بار اول قبل از جنگ ۲۴ روزه شهر سنندج نیز همین سیاست را برای اسکورت ستون ارتش که میخواست از مسیر کامیاران وارد مریوان شود را بر عهده گرفت که هر بار با مخالفت سازمان کومه له و اعتراض مردم این مناطق روبرو شد.

حزب دمکرات مدام با هر گونه تظاهراتی از سوی مردم و نیروهای سیاسی دیگر علیه سخنان خمینی و دولت موقت او در رابطه با کردستان مخالفت میکرد. علاوه بر حزب دمکرات حزب توده نیز که از همان اوایل خمینی را ضد امپریالیست میدانست، با هر گونه اعتراض و تظاهراتی مخالفت و علیه مردم و سازمانهای سیاسی مدام پشت سر هم اطلاعیه صادر میکرد. حزب توده تداوم انقلاب مردم را که در شهرهای کردستان تبلور پیدا کرده بود تحت عنوان "حرکات ضد انقلاب" نام میبرد و از همان ابتدا در خدمت جمهوری اسلامی و علیه ادامه انقلاب مردم ایستاد.

در کنار این وضعیت، شوراهاى محلات، بنکه ها، جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب و نهادهای توده ای در امر اداره امور شهر، نقش مهمی را ایفا میکردند. از سوی دیگر حضور نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی بعنوان بازوی نظامی مردم، این امکان را فراهم کرده بود که ارتش و سپاه پاسداران مستقیماً نتوانند علیه مردم مزاحمت ایجادکنند.

علیرغم این اوضاع هر از چند گاهی مزاحمت و تیراندازی های عناصر سپاه در محل استقرارشان در داخل و خارج از شهرها سبب میشد تا به بهانه های مختلف دست به ایجاد فضای نا امن بزنند. بر بستر ادامه این اذیت و آزارها و کنترل و بازرسی از خودروها و اقدام به دستگیری و بازداشت مردم، تنفر عمیقی از اقدامات نیروهای نظامی و سپاه در شهر سنندج روز بروز در حال گسترش بود و مردم در تظاهراتهایشان خواهان خروج ارتش و سپاه از شهرها بودند. در همین رابطه و در جریان يك درگیری بین نیروهای سپاه و افراد مسلح سازمانهای



سیاسی، فضای تنش آلودی ایجاد شد که عامل تحریک این فضا نیروهای سپاه پاسداران بودند. این تقلاها برای ایجاد و فراهم ساختن شرایط جنگی و تحمیل جنگ به مردم کردستان صورت می‌گرفت.

برای پایان دادن به این وضع در اواسط دیماه ۵۸ و با اصرار و هدایت سازمان کومه له در سنندج، تحصن يك ماهه ای از سوی مردم و به منظور خروج نیروهای نظامی سپاه و ارتش از شهر فراخوان داده شد. این تحصن در دو نقطه صورت گرفت. یکی در محل استانداری و دیگری در مسجد جامع سنندج برگزار شد. در مدت زمان تحصن که يك ماه بطول انجامید تمامی بخشهای مختلف مردم شهر سنندج از کارگران و کارمندان گرفته تا بازاریان و دانش آموزان از این حرکت حمایت کردند. از شهرها و روستاهای دیگر کردستان سیل حمایتها هر روز گسترده تر میشد. از آنجا که تمامی مردم شهر برای حمایت از این تحصن که خواست اصلی آن خروج ارتش و سپاه از شهر بود و در حالت تعطیل بسر میبرد، کمکهای تدارکاتی زیادی و انتقال این کمکها با کامیون از شهرهای مختلف بطرف سنندج سرازیر میشد.

چندین دور مذاکره از سوی نمایندگان منتخب متحصنین و فرستادگان دولت موقت انجام گرفت. حزب دمکرات کردستان ایران عملاً و با صدور اطلاعیه در مقابل تحسن مردم سنندج ظاهر شد و در اطلاعیه‌هایی که منتشر می‌ساخت، خود را از این حرکت مبرا و آنرا حرکتی از سوی "اخلال گران" معرفی می‌کرد. همزمان نیز در تلاش بود که بتنهایی با نمایندگان دولت موقت وارد گفتگو و مذاکره شود. در این اطلاعیه‌ها هر بار قبول رهبری خمینی را بعنوان رهبر انقلاب تاکید می‌کرد.

باشگاه افسران که در وسط شهر سنندج و در يك مکان مرتفع و استراتژیک قرار داشت، مرکز تجمع نیروهای سپاه و ارتش بود. این مکان تا حدود زیادی بر چهار طرف شهر مسلط بود و نیروهای مستقر در آنجا می‌توانستند هر جنبنده‌ای را در اطراف و اکناف زیر نظر گرفته و بسوی تیراندازی کنند. یکی از خواستهای مردم شهر و متحصنین تخلیه کامل این محل بود. بالاخره در اواسط بهمن ماه ۵۸ و بعد از يك ماه تلاش و مبارزه مردم سنندج و با حمایت وسیع و گسترده مردم شهرها و روستاهای کردستان و از سوی دیگر وحشت و نگرانی خمینی و مقامات دولت موقت او، این تحسن نتیجه داد و در آخرین مذاکرات بین نمایندگان مردم و هیئت نمایندگی خلق کرد با نمایندگان دولت موقت، قرار شد باشگاه افسران از سپاه و ارتش تخلیه و این نیروها به پادگان سنندج منتقل شوند. این انتقال از طریق هوایی با استفاده از هلیکوپتر صورت گرفت و مردم مبارز سنندج بعد از یکماه تلاش بی وقفه در سرمای زمستان پیروزی خود را جشن گرفتند.

بجز جریان ارتجاع مذهبی محلی مکتب قرآن مفتی زاده، جریان مرتج محلی دیگری که در بعد از قیام و مشخصاً در نیمه دوم سال ۵۸ توانسته بود خود را سازمان دهد جریانی بود به اسم "رزگاری". رزگاری يك گروه مذهبی و طرفدار شیوخ مناطق اورامانات و مریوان به اسم طریقه نقشبندی و سران این ایل و طایفه در زمان شاه از ساواکیان رژیم شاه بودند که در روستاهای "سروآباد" و "دزلی" در اطراف مریوان مستقر بودند. جریان رزگاری در مناطقی چون سنندج، مریوان، کامیاران و چند نقطه دیگر مقر و مرکز نظامی داشتند.

سازمان کومه له برای کم کردن و یا از بین بردن مزاحمت‌های احتمالی این جریان که نیروهای مسلح قابل توجهی هم داشتند تصمیم گرفت در يك روز معین تمامی مقرها و نیروهای این جریان مرتجع را خلع سلاح کند. طرح با موفقیت انجام شد و سپاه رزگاری يك شبه و با يك حمله غافلگیرانه از سوی نیروهای مسلح کومه له، تمامی مقرهای نظامی آنان که در

چند شهر و روستا دائر کرده بودند خلع سلاح شدند. بعدها هواداران این جریان دست به تظاهرات در مقابل مقرهای کومه له زدند که تلاشهایشان بی ثمر میماند. سران اصلی جریان رزگاری نیز با استفاده از تاریکی شب فرار میکنند. مذاکراتی برای باز پس دادن سلاحها و دایر کردن مجدد مقرات رزگاری بین کومه له و رزگاری صورت میگیرد اما کومه له همچنان راسخ در مقابل آنان ایسادگی میکند و اجازه ادامه فعالیت به آنان را نمیدهد.

این حرکت بعد از اجرای عملی آن از سوی حزب دمکرات کردستان ایران و سازمان چریکهای فدایی خلق مورد انتقاد قرار میگیرد. خلع سلاح سپاه رزگاری سبب تقویت اعتبار و اتوریته سازمان کومه له میشود چرا که یک جریان مرتجع محلی دیگر و وابسته به شیوخ، مالکان و پس مانده از رژیم شاه را از صحنه معادلات نیروهای سیاسی مسلح کنار زده بود.

بعد از پیروزی مردم شهر سنندج در جریان تحصن برای خروج نیروهای سپاه و ارتش از باشگاه افسران این شهر، ارتش و سپاه این پیروزی را شکستی برای خود محسوب میکردند و هر دم در تلاش بودند که به بهانه های مختلف شعله های شروع یک جنگ دیگر را به مردم کردستان تحمیل کنند. از سوی دیگر در مدت زمان بازگشت نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی و ایجاد یک فضای باز سیاسی در همه شهرهای کردستان، مردم دیگر شهرهای ایران دسته دسته به کردستان سفر میکردند تا اوضاع و شرایطی را که همچنان بارقه های امید به ادامه انقلاب را از خود نشان میداد از نزدیک ببینند. در این ایام کردستان به کانون و مرکز ادامه انقلاب ناتمام مردم ایران تبدیل شده بود.

چنین فضای باز سیاسی در کردستان که با مشارکت مردم و سازمانهای سیاسی مسلح فراهم شده بود توسط بخشهای زیادی از مردم در سراسر کشور حمایت میشد. ادامه این وضع بتدریج میرفت که بر سطح خواست و توقعات مردم در دیگر شهرهای کشور تاثیر بگذارد. از این رو تداوم این فضا بهیچوجه مورد رضایت خمینی، دولت موقت و ارتش و سپاه نبود.

سپاه و ارتش با سازمان دادن پاسداران محلی تحت عنوان "پیشمرگان مسلمان کرد" و تمرکز نیروهای خود در منطقه کامیاران و مناطقی از پاوه و اورامانات قصد ضربه زدن به نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی و نهایتاً تصرف و به کنترل درآوردن شهرهای کردستان را داشتند. اولین تحرکات نظامی ارتش و سپاه و با استفاده از پاسداران محلی را در هفته اول بهمن ماه ۵۸ و از کامیاران شروع کردند. ارتش و سپاه در حمله خود به این منطقه متحمل تلفات زیادی شدند و در ادامه با استفاده از هلیکوپتر و نیروهای کمکی بیشتر به حملات خود



میافزودند. نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی و در راس آنها کومه له برای جلوگیری از تلفات در میان مردم، تصمیم گرفتند منطقه کامیاران را خالی و به اطراف سنندج عقب نشینی کنند. بتدریج ارتش و سپاه به منظور تکمیل طرح حملات خود در سراسر کردستان جبهه های تازه تری را برای تعرض و جنگ گشودند.

در همین اثنا بود که رهبری حزب دمکرات کردستان ایران در تهران سرگرم مذاکره با نمایندگان خمینی و دولت بود و وانمود میکرد که در جریان درگیریها در کردستان نیروهای آنان شرکت ندارند. این سیاست همیشگی این حزب در تاریخ مبارزات مردم کردستان بود بلکه بتواند بتنهایی از سوی مقامات دولت و سپاه و ارتش موقعیتی را از بالای سر مردم برای خود کسب کند. حزب دمکرات کردستان ایران در پیامی به خمینی که در روزنامه ها منتشر شد اعلام کرد: "حزب دمکرات، امام را رهبر واقعی ملت می داند".

از اواسط بهمن ماه عملاً سپاه و ارتش در بیشتر مناطق کردستان جبهه های یک جنگ تحمیلی دیگر را علیه مردم، سازمانهای سیاسی مسلح و در یک کلام علیه کانون انقلاب مردم ایران گشوده بودند. همزمان نیز هیئت های صلح و مذاکره برای پایان دادن به وضع موجود در جریان بود. در طول دو ماه قبل از این وقایع انتخابات ریاست جمهوری و مجلس اسلامی برگزار شده بود و حزب دمکرات کردستان همچنان به تنهایی سرگرم چانه زنی با مقامات دولت برای دست یابی به موقعیت خود بود. در حالیکه در خارج از شهرها جنگ و درگیری بین نیروهای حکومت و سازمانهای سیاسی ادامه داشت، شهرها و بویژه شهر سنندج همچنان تنها کانون تجمع نیروهای سیاسی و مردم در افشای سیاستهای ضد انقلابی دولت و حکومت جدید بود. شوراها، محلات، جمعیت دفاع از آزادی و انقلاب و کومه له در تدارک ایستادگی و دفاع از



سنگر بندی در داخل شهر سنندج و مقاومت مردم در مقابل عبور و حضور نیروهای رژیم

تنها مرکز بازمانده از انقلاب بودند.

در آخرین روزهای فروردین ماه سال ۵۹ قصد و تصمیم رژیم خمینی برای حمله ای سراسری به کردستان و با اعزام يك ستون مجهز به انواع سلاحهای سبك و سنگین و پشتوانه هوایی شامل فانتوم و هلیکوپتر از کامیاران بسوی سنندج آغاز میشود. حزب دمکرات به نیروهایش در منطقه کامیاران دستور میدهد که نه تنها در مقابل این ستون نباید بایستند بلکه موظف هستند برای عبور ستون با آن همکاری کنند. سازمان چریکهای فدایی نیز در این مقطع سرگرم حل و فصل بحران سیاسی تشکیلاتی درون سازمانش بود و سر درگم نظاره گر اوضاع بود. فقط کومه له و نیروهای مسلح این سازمان با همکاری قاطع مردم شهر سنندج و روستاهای اطراف شهر و جوانان متشکل در بنکته های محلات هستند که تصمیم به مقاومت و ایستادگی در مقابل تهاجم نیروهای ارتش و سپاه میگیرند.

از اوایل اردیبهشت ماه ۵۹ بمدت ۲۴ شبانه روز جنگی ویرانگر از راه زمین و هوا به مردم سنندج و روستاهای آن تحمیل شد که در نتیجه آن صدها نفر کشته و خانه و منازل مسکونی زیادی با توپ و خمپاره به خاکستر تبدیل میشود. بدین ترتیب حکومت تازه بقدرت رسیده اسلامی بعد از ماهها وقت کشی برای محکم کردن جا پای خود و با راه اندازی انتخابات ریاست جمهوری، مجلس اسلامی و غیره تلاش کرد با دادن مشروعیت بخود زمینه های يك



حمله گسترده و سراسری به کردستان را فراهم کند. مردم شهر سنندج، نیروهای مسلح شوراهای و بنکته های محلات و نیروهای مسلح کومه له در جریان جنگ ۲۴ روزه این شهر مقاومت و ایستادگی جانانه ای را در مقابل ارتش و سپاه خمینی از خود نشان دادند که در تاریخ مبارزات مردم کردستان برای دفاع از قیام و انقلاب مردم ایران ثبت شده است.

خروج از شهر

بعد از جنگ ۲۴ روزه سنندج کومه له و سازمانهای سیاسی و دیگر نهادها و جمعیتهای مسلح برای جلوگیری از کشتار بیشتر مردم توسط سپاهیان خمینی، تصمیم به خروج از شهر گرفته و شب هنگام از شهر خارج شدند. بدین ترتیب ارتش دست نخورده شاه به همراه سپاه تازه تاسیس شده خمینی، بمدت ۲۴ شبانروز با کوبیدن شهر سنندج از راه زمین و هوا و در حالیکه تعداد زیادی از مردم را کشتار و خانه و کاشانه آنان را با خاک یکسان کرده بودند، سنندج و متعاقب آن شهرهای کردستان که مرکز ادامه انقلاب مردم ایران بود را بتصرف خود درآوردند و آن رسالتی را که ارتش شاه برای سرکوب انقلاب نتوانست از خود نشان دهد، خمینی با همان ارتش دست نخورده شاه به همراه سپاه از خود بنمایش گذاشت. نیروهای سیاسی مسلح بعد از خروج از شهرها به مناطق آزاد و روستا عقب نشینی کردند.

عملیات نظامی جریانات سیاسی علیه ارتش و سپاه و با استفاده از مناطق آزاد کردستان بعنوان مناطق پایگاهی و پشت جبهه، تا سال ۶۳ همچنان ادامه داشت. بعداً و بتدریج علیرغم تصرف مناطق آزاد کردستان از سوی سپاه و ارتش و عقب نشینی سازمانهای سیاسی مسلح به مناطق مرزی و سپس حضور در خاك کردستان عراق، اما تا سال ۶۷ كومه له برای حضور در میان مردم و انجام عملیات نظامی بر روی پایگاههای احداث شده در سراسر کردستان، حضور چشمگیر و فعالی را از خود بنمایش گذاشت. حکومت اسلامی از مقطع بقدرت رسیدنش تا به امروز که مورد بیشترین تنفر و انزجار در میان مردم قرار گرفته است، هیچگاه نتوانست در میان مردم شهرها و روستاهای کردستان جا پایی برای خود باز کند و تا به امروز چه در کردستان و چه در سراسر ایران تنها با زندان، کشتار، اعدام و استفاده از ابزار سرکوب توانسته است خود را سرپا نگاه دارد.

بعد از خروج از شهر سنندج، به مدت سه ماه در بیرون از شهر و در روستاهای اطراف همراه نیروی نظامی سازمان كومه له که در آن دوران اصلی ترین سازمان سیاسی و توده ای در کردستان بود فعالیت داشتیم. برای گذراندن یکدوره آموزش نظامی همراه با تعداد دیگری از جوانان مسلح، از سوی كومه له به مناطق آزاد در اطراف مریوان اعزام شدیم. بعد از اتمام این دوره که مدت يك ماه بطول انجامید، همراه با همان واحد آموزش دیده به روستاهای ناحیه سنندج "چم شار" بازگشتیم. شرایط جدید و عقب نشینی به روستاها و مناطق آزاد، يك امر تحمیلی بود و برای بسیاری از کسانی که ناچار به پذیرش این شرایط بودند، چندان رضایت بخش نبود اما راه دیگری وجود نداشت و میبایست در مقابل توحش جمهوری اسلامی مقاومت میشد و مبارزه ادامه پیدا میکرد.

بدون شك از همان ابتدا دست بردن به اسلحه و مقاومت در مقابل يك رژیم تا دندان مسلح اقدامی جسورانه و انقلابی بود که میتوانست همچنان شعله های ادامه انقلاب ۵۷ را روشن نگه داشته و از دستاوردهای قیام دفاع کند. از آنجا که قبل از این اتفاقات و قبل از شرایط جدید، تمام مشغله من و بسیاری از فعالین چپ، چه قبل و چه بعد از قیام، پیشبرد مبارزه ای اجتماعی، توده ای و معطوف به جنبش طبقه کارگر و دیگر جنبشهای اجتماعی بود، اوضاع جدید رضایت بخش و در راستای تامین این افق نبود. بر این باور بودم که باید به امر سازماندهی توده ای و اجتماعی در شهرها پرداخت.

رهبری و بدنه کادری و مسئولین كومه له در آن موقع افق روشنی برای سازماندهی و

تشکیلات سازی در داخل شهرها را نداشتند. تصمیم گرفتم شخصا در این عرصه گام بردارم. اما تصمیم من برای کار و فعالیت در تشکیلات شهر، تحرك و احساس مثبتی را در کسی ایجاد نمی‌کرد. چشم انداز روشنی در مقابل نیروهای کومه له برای دست بالا داشتن و سازماندهی در شهرها وجود نداشت. انگیزه اولیه ای که سبب شد مرا به دنیای سیاست و مبارزه ای سیاسی، انقلابی و اجتماعی بکشاند باعث شد تا شخصا و بنا به درخواست خود از تشکیلات علنی آن دوره بخواهم که در بخش تشکیلات شهر به فعالیت سیاسی و در کار سازماندهی در شهر به فعالیت خود ادامه دهم.

بعد از اتخاذ این تصمیم خود را آماده حرکت بسوی نوع و سبک دیگری از فعالیت سیاسی، تشکیلاتی در محیط کار و زندگی کارگران و مردم کردم. در اطراف روستای "مه ریزان" بودیم که ضمن طرح این پیشنهاد همان روز با رفقایم ربوسی کرده و بقصد فعالیت سازماندهی شده در بخش کارگری تشکیلات تهران از آنها جدا شدم. همانطور که اشاره کردم رفقای حاضر در منطقه همچنان بر این باور بودند که همانند آبان ۵۸ ممکن است نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی مجددا وارد شهرها بشوند.

چنین تحلیلی ناشی از عدم شناخت از موقعیت و شرایط آندوره در سازمان کومه له بود. بعد از جدا شدن از رفقا ابتدا به قصد ورود به شهر سنندج براه افتادم. ، عصر هنگام به قله کوه آبیدر رسیدم. قبل از تاریک شدن هوا بطرف شهر حرکت کرده و در محله خسروآباد خودم را به منزل یکی از آشنایان رساندم. از آنجا که در بنکته ها و شورای محلات و بعدها در جریان جنگ ۲۴ روزه سنندج حضور علنی و فعالی در سنندج داشتم، از این رو امکان علنی ظاهر شدن در سنندج برای من امری غیر ممکن بود. از قبل محل فعالیت جدید را برای خود مشخص کرده بودم و آن محل تهران بود. بعد از دو روز مخفی شدن در سنندج برای شروع دور دیگری از فعالیت به تهران رفتم.

بخش دوم فعالیت در تشکیلات تهران

در اوایل تابستان سال ۵۹ در تهران، ادامه فعالیت و زندگی جدید را شروع کردم. ابتدا به منزل یکی از بستگان نزدیکم که سالها در تهران و در يك مجتمع کارگری کار و زندگی میکرد رفتم. موقتاً در آنجا ماندگار شدم. تلاش برای برقراری ارتباط با رفقایى که در تشکیلات تهران فعالیت میکردند، مهمترین مسئله ای بود که در دستور گذاشتم. این تلاش بعد از چند روز به نتیجه رسید و بطور اتفاقی یکی از فعالین تشکیلات مخفی کومه له در تهران که از رفقای سنج و از هم محلی های سابقم بود را پیدا کردم و همدیگر را ملاقات کردیم. توسط او به تشکیلات تهران وصل شدم. از طریق او مرتب نشریات را دریافت میکردم و از اخبار و رویدادهای کردستان مطلع میشدم. اما هنوز فعالیت عملی مشخصی نداشتم.

رفقای مسئول در تشکیلات تهران از طریق این دوست از من خواسته بودند که بلکه بتوانم در محلی کار پیدا کنم تا هم با مردم در تماس نزدیک باشم و هم پوششی برای فعالیتهای تشکیلاتی ام باشد. این سبک و روش کاملاً درست و بجا بود و میبایست در ظرفیت پوششهای واقعی و اجتماعی به فعالیت پرداخت. امری که بخاطر نادیده گرفتن آن از طرف سازمانها و جریانات چپ اپوزیسیون آن دوره که بصورت محافل مخفی و خانه های تیمی کار میکردند، سبب بازداشتها و دستگیریهای زیادی در میان آنان شده بود.

مدت کوتاهی بیکار و در منزل فامیلم اقامت داشتم. هنوز دستم به شغلی بند نبود. از سوی دیگر اینکه هنوز برنامه ریزی شده و بطور سازمانیافته فعالیتیم در تشکیلات تهران آغاز نشده بود. اینها و مسایل متعدد دیگری شرایط سختی را برایم ایجاد کرده بود. بواسطه یکی از آشنایان مدتی را در کانون سوارکاران سرگرم بودم. در آنجا با کارگران زیادی آشنا شدم و روابط نزدیک و صمیمانه ای با آنها برقرار کردم. کارگران این مجتمع عموماً در يك سرى خانه هایی که از هیچگونه استانداردی برخوردار نبود زندگی میکردند. مثلاً در قسمتی از محوطه این مجتمع، يك توالی وجود داشت که نزدیک به ۷ خانوار از آن استفاده میکردند.

به این فکر افتادم که در این محل کارگری کاری صورت دهم و بنوعی خود را مشغول کنم. با دو نفر از ساکنان محل که رابطه بسیار نزدیکی با آنها داشتم صحبت کردم. به آنها گفتم

فعلا من کار ثابتی ندارم و اگر در روزهای تعطیل با من همکاری کنید میتوانم با کمک خودتان برایتان حمام و توالت اضافی در محل درست کنم. آنها از این پیشنهاد من استقبال کرده و با خوشحالی آمادگی خود را اعلام نمودند. از آنجا که از نوجوانی در کار ساختمانسازی کار کرده بودم، تا حدی تجربه و اعتماد بنفس لازم را داشتم که برای راه اندازی و اتمام این پروژه کوچک موفق خواهم شد. خرید وسایل ساختمانی، از جمله آجر، سیمان، گچ و ابزار آلات تهیه و کار شروع شد. اهالی محل بصورت خانوادگی روزانه همگی کمک میکردند. این امر به تحقق پیوست و کار احداث دو دستشویی و دو حمام تقریباً در بیش از دو هفته به اتمام رسید.

بعد از اتمام این پروژه که برای انجام آن داوطلب شده بودم، اهالی دو منزل در یک مهمانی شبانه که به دیدار من آمده بودند، مبلغ قابل توجهی پول که دقیقاً یادم نیست چقدر بود برایم آوردند. در پاسخ به آنها گفتم این کار را من برای دریافت دستمزد انجام ندادم بلکه خودم خواستم کمکی برای تسهیل در وضعیت رفاهی شما انجام داده باشم. مبلغ مورد نظر را به آنها پس دادم. نتیجه این ماجرا سبب ایجاد رابطه ای عمیق و صمیمانه بین من و کلا اهالی این مجتمع کارگری شد. از این مقطع به بعد با بوجود آمدن این اعتماد، صمیمیت و نزدیکی بیشتری بین ما بوجود آمد و در دیدارهایمان صحبت های من در مورد بانیان فقر و نابرابری برای آنان گیراتر و پذیراتر شده بود. سرگرم شدن با این کار در خود یک حفاظ امنیتی هم بود.

بعد از مدتی بیکاری، توانستم در شرکت مجدیان نو در شهرک آزادی حوالی شهرک اکباتان در بخش کانل کشی کولر کار پیدا کنم. چهار ماه در این شرکت کار کردم. در اینجا نیز با کارگران زیادی آشنا شدم اما بخاطر شك کارفرما و اینکه رابطه من با کارگران برایش قابل تحمل نبود و آنرا تحریک آمیز میدانست مرا از ادامه کار بازداشت و مجدداً بیکار شدم.

ایرج فرجاد با استفاده از وسیله نقلیه اش که یک کامیون بود و در یک شرکت حمل و نقل به انتقال کالا های تجارتنی از تهران به سنندج و بلعکس مشغول بود، به من اطلاع داد که بخش دفتری ترمینال حمل و نقل که در دروازه غار حوالی میدان شوش و در جنوب تهران قرار داشت به یک نفر کارگر در بخش قیمت گذاری کرایه کالا ها احتیاج دارد. این خبر و پیدا کردن کار جدید برایم خوشحال کننده بود و با اشتیاق به استقبال کار جدید رفتم.

در این شرکت استخدام شدم و بتدریج در آنجا خیلی سریع کار را یاد گرفتم. سپس یکی از کارگران شاغل که در شرکت حمل و نقل کار میکرد، در منزل خود که در نزدیکی محل کار قرار داشت، اتاقی به من اجاره داد و بتدریج، هم از نظر کار، از نظر سکونت و از نظر فعالیت در

تشکیلات تهران سروسامان پیدا کردم.

موقعیتم از هر نظر در این شرکت خوب بود. درآمد نسبتاً خوبی داشتم و علاوه بر تامین زندگی خودم، هم به تشکیلات وقت در تهران کمک مالی میکردم و هم برای خانواده ام در سنج هر ماه مبلغی را بعنوان کمک خرجی میفرستادم. بعدها در پروسه کار بتدریج این محل بطور ابتکاری، از سر ضرورت و در سطح گسترده ای به مرکز تدارکات برای تشکیلات علنی کومه له تبدیل شد.

قبل از دست بکار شدن من در شرکت حمل و نقل، بسیاری از نیازمندیهای بخش تشکیلات علنی که در تهران تامین میشد، بصورت سوزنی و محدود توسط کسانیکه در رفت و آمد به تهران و سنج بودند به مناطق آزاد انتقال داده میشد. در مشورت و همفکری با رفقای تشکیلات تهران و از آنجا که روزانه در حدود بیش از ده کامیون در رفت و آمد در مسیر تهران به سنج و بلعکس بودند، این محل را برای انتقال وسایل و همان نیازمندیها به سنج و اینبار در سطح کلان و ماکرو در دستور کار گذاشتیم. وسایل توسط رفقا در تهران به محل باربری انتقال داده میشد و از آنجا بصورت مخفی و با پوششهای اجتماعی از طریق کامیونها به سنج و سپس به مناطق آزاد در کردستان منتقل میشد. این شیوه از ارسال نیازمندیهای بخش علنی تشکیلات کومه له که در تهران جمع آوری و یا خریداری میشد، بتدریج به کاری سازمانیافته و روتین تبدیل شد. همه چیز در پوشش اجتماعی و طبیعی انجام میگرفت و ضریب امنیتی آن بسیار بالا بود. در تمام طول مدت انجام این کار، حتی يك مورد از کشف و یا لو رفتن نیازهای ارسالی به کردستان رخ نداد. و همه چیز بدرستی پیش میرفت.

چند مسئله مهم در شرکت حمل و نقل برایم بسیار برجسته بود. اینکه کارگرانی در این شرکت بکار اشتغال داشتند که نسبت به شرایط کار و میزان دستمزدشان معترض بودند و مشغله ام تلاش برای دست یابی به خواستههایشان بود. دوم انجام فعالیت سیاسی تشکیلاتی سازمانیافته و متشکل برای پیشبرد و تحقق اهداف کمونیستی. سوم انجام عملی و انتقال نیازهای بخش علنی تشکیلات کومه له در مناطق آزاد کردستان که به مسئله ای روتین و روزمره تبدیل شده بود. در موارد زیادی از این محل و از طریق کامیون چند نفر از راننده های قابل اعتماد، برای آمد و رفت کادرهای بالای کومه له و اتحاد مبارزان کمونیست (که در آن دوره اتحاد مبارزان کمونیست نزدیکی بیشتری با کومه له پیدا کرده بود) به مناطق آزاد کردستان و بلعکس استفاده میشد. همچنین کسانیکه در تشکیلات علنی و در جریان درگیریها

در منطقه زخمی میشدند و برای مداوا بصورت مخفی به تهران اعزام میشدند نیز بخش دیگری از این کار بود.

اما آنچه که در محل کار از اهمیت زیادی برخوردار بود مسئله تامین نیازمندیهای اساسی نیروی مسلح آندوره در بخش تشکیلات علنی کومه له بود که تهیه و خریداری میشد و بعضا بخش زیادی از این نیازمندیها نیز از طرف جریانات سیاسی و مردم، بعنوان کمک در اختیار تشکیلات تهران قرار میگرفت و سپس بصورت سازمانیافته ای به کردستان منتقل میشد.

رفقای فعال در تهران این نیازمندیها را بطور منظم و در محل امن و مطمئنی بسته بندی میکردند و با اطمینان کامل و در پوشش کالاهای معمولی آنرا تحویل بخش حمل و نقل میدادند. هر بار و قبل از تحویل هر محموله ای ابتدا من را مطلع میکردند که مثلا فردا يك سری وسایل بسته بندی شده به شرکت حمل و نقل خواهند فرستاد.

گیرنده محموله ها نیز تشکیلات سنندج بود که به آدرسهای علنی و محللهای طبیعی فعالین که شغلها متعدد داشتند فرستاده میشد. بعنوان کسی که در موقع انتقال کالا ها به کامیون فقط تعداد آنها، اسم گیرنده ها و کرایه تقریبی آن را مینوشتم، وسایل و محموله هایی که توسط رفقای تشکیلات تهران به شرکت حمل و نقل آورده میشد و میبایست از طریق سنندج به مناطق آزاد کردستان فرستاده میشد، این وسایل را برای انتقال امن تر سازمان میدادم. این وسایل را طوری برنامه ریزی میکردم که با سرویس برگشت کامیونهای چند نفر از راننده های قابل اعتماد به سنندج برسد. بجز دو نفر از راننده ها که از فعالین کومه له بودند بقیه راننده ها از محتوای محموله ها اطلاعی نداشتند و این اطمینان وجود داشت که تا رسیدن به مقصد توسط آنان بخوبی مراقبت میشود و چیزی لو نخواهد رفت.

رابطه بسیار نزدیک و صمیمانه ای بین من و کارگران برقرار بود. این رابطه تاثیر زیادی در شناخت بیشتر بین طرفین برجای گذاشت. کارگران شرکت که در قسمت حمل و نقل تهران و به غرب کشور کار میکردند، از ۱۰ الی ۱۵ نفر تجاوز نمیکرد اما بخش جنوب و شمال نیز هر يك در همین سطح کارگر داشتند و در مجموع ۳۵ الی ۴۰ نفر کارگر را شامل میشد. کار این کارگران حمل و انتقال کالاهای تجارتي به داخل کامیونها بود. کاری سخت و طاقت فرسا را انجام میدادند. روزانه و بهنگام کار و استراحت صحتهای زیادی از بی حقوقی آنان و کل طبقه کارگر استنثار شونده بین من و آنان صورت میگرفت. از این برایشان صحبت میکردم که اگر نیروی کار آنها نباشد کارفرما این همه ثروت و دارائی را نمیتواند صاحب شود.

رابطه و نزدیکی با آنان و بیان نابرابریهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی در گفتگوهایمان توانسته بود عمق این نابرابری ها را تا حدود زیادی برایشان روشن کند. بعد از گذشت مدتی کارگران نسبت به میزان دستمزد دریافتی در قبال کار سخت و طاقت فرسایی که انجام میدادند ناراضی و معترض بودند. با آنان در مورد مهمترین ابزار یعنی اعتصاب صحبت کردم و بعد از مدت کوتاهی و بنا به شرایط و موقعیتی که در آن بسر میبردند بتدریج زمزمه اعتصاب بالا گرفت. بالاخره در مشورتهایشان با من، يك روز معین را برای دست کشیدن از کار و در واقع يك اعتصاب برای افزایش دستمزد تعیین و آنرا به کارفرما اعلام کردند.

اعتصاب کارگران شرکت حمل و نقل

اعتصاب شروع شد. بعد از دو روز که از اعتصاب میگذشت، تمامی محوطه ترمینال که به اندازه يك سوم میدان فوتبال بود، مملو از کالاهایی شد که بعلت اعتصاب کارگران برای افزایش دستمزد از انتقال به کامیونها روی زمین و در انبارها مانده بود. اعتصاب کارگران باعث شد دهها کامیون از انتقال کالاهای تجارتي متوقف بمانند. فروشندگان کالاها در تهران



همراه با کارگران شرکت حمل و نقل

و خریداران در سنندج، کرمانشاه و مریوان، صدای اعتراض شان رو به مدیریت شرکت بلند شده بود. مدیر شرکت که با من روابط نسبتاً حسنه ای داشت، چند بار از من درخواست کمک نمود و به من گفت: "تو با کارگران رابطه خوبی داری با آنها صحبت بکن و شرایط من را برایشان توضیح بده بلکه اعتصاب را تمام کنند". مدیریت شرکت وضعیت وخیم خود از این اعتصاب را پنهان نمی‌کرد. بارها در طول اعتصاب به من می‌گفت: "عبدل خیلی تحت فشار هستم آنها به حرف تو گوش میکنند خواهش میکنم قانعشان کن". هر بار پاسخ من به او این بود که: دستمزدشان را اضافه کن قال قضیه را بکن. هر وقت به میان کارگران میرفتم چگونگی وضعیت کارفرما و اینکه دارد به خواهش و تمنا می‌افتند و در وضع وخیمی قرار گرفته است را برای کارگران بازگو میکردم و ازشان می‌خواستم که محکم روی خواسته‌هایشان بایستند و اعتصاب را ادامه دهند چون مدیر شرکت به تنگنا افتاده و راهی جز افزایش دستمزدها را ندارد. این اعتصاب سه روز طول کشید و نهایتاً مدیر شرکت ناچار به قبول افزایش دستمزد کارگران شد.

این يك موفقیت برای کارگران و برای من هم بود چرا که برای پیروزی آن تلاش زیادی را بکار برده بودم. بعد از این اعتصاب و موفقیت آن، رابطه کارگران با من بسیار نزدیکتر شد. تاثیر این اعتصاب بر کارگران بخشهای دیگر تا آن حد بود که مدیران بخشهای غیر اعتصابی مقداری متعادل تر با کارگران بخش خود برخورد میکردند و نگران از تاثیر اعتصاب کارگران بخش غرب بر کارگران بخشهای دیگر بودند.

بی مناسبت نیست خاطره ای را که به رابطه من با کارگران شرکت مربوط میشد و بعدها وقتیکه به تشکیلات علنی برگشتم، آنرا از زبان یکی از راننده های شرکت به اسم فرج برخوردار مشهور به "کاکای فرج" شنیدم، بازگو کنم. باکاکای فرج در سال ۱۳۵۰ که همکار دائمی ام بود آشنا شدم. کاکای فرج همانند دیگر راننده های کامیون در این شرکت به حمل و نقل کالا مشغول بود و دوستی و صمیمیت زیادی بین ما وجود داشت. بارها نامه های تشکیلات را از سنندج به تهران و بلعکس میبرد. شخصیت بسیار قابل اعتمادی بود و در واقع طی آن مدت در تهران، من و کاکای فرج که انسانی زحمتکش و بسیار شریف و دوست داشتنی بود، بیشتر با هم دوست و رفیق شده بودیم. دو سال بعد از اینکه به تشکیلات علنی کومه له آمده بودم، کاکای فرج به دیدار پسرش که در میان نیروهای مسلح کومه له فعالیت داشت آمده بود. دوباره همدیگر را دیدیم و بعد از دیدار و در آغوش کشیدن همدیگر، لحظاتی را به گپ زدن با هم

مشغول شدیم. اوضاع تهران و وضعیت شرکت حمل و نقل را بعد از خروج من از تهران که به مناطق آزاد کردستان برگشته بودم از شما جویا شدم. برایم تعریف کرد و گفت: "عبدل بعد از اینکه تو از شرکت حمل و نقل رفتی و به مناطق آزاد کردستان برگشتی، شاید بعد از گذشت نزدیک به ۷ ماه بود که یک روز در محوطه باربری شرکت ایستاده بودم که بناگاه یک دسته موتور سوار از پاسداران و کمیته چی ها (تعدادی در حدود ۱۰ نفر)، بسرعت وارد محوطه شرکت شدند و یک راست به طرف کارگران آن بخش که تو قبلا آنجا کار میکردی رفتند. من هم جلو رفتم ببینم چه خبر است. وقتی متوجه شدم فهمیدم که سراغ تو را از کارگران میگرفتند و گفت جالب برایم این بود که مسئول آنها وقتیکه از کارگران سؤال میکرد که شخصی به اسم عبدل را میشناسید؟، کارگران میگفتند ما چنین اسم و مشخصاتی را نمیشناسیم و شما شاید عوضی اینجا آمده اید. میتوانید به شرکتهای دیگر حمل و نقل بروید ممکن است چنین شخصی را در آنجاها پیدا کنید".

کاکای فرج در ادامه افزود: "پاسداران هم بعد از اینکه از تک تک کارگران سراغ تو را گرفتند و تنها جواب های منفی یکدست را از همه شان تحویل گرفتند، سوار بر موتورهایشان ناکام محوطه را ترک کردند". کاکای فرج بعد از اتمام صحبتهايش مقدارى در ارج نهادن به این کارگران حرف زد و گفت همانجا از شان تمجید کردم چرا که هیچکدام از آنها حاضر به دادن جوابی به پاسداران که ردی از تو بدست بدهد نشدند". یاد کاکای فرج همیشه برایم عزیز است.

این اتفاق مربوط به دورانی است که رژیم تازه بقدرت رسیده اسلامی، برای تثبیت خود، به یکی از بزرگترین کشتارهای تاریخ دست زد. اما اگر این حرکت و گشت زنی مزدوران رژیم در شرایطی چون امروز اتفاق میافتاد، بدون شك کارگران شرکت در مقابل قلدردمنشی ماموران ایستادگی میکردند. همان کاری را میکردند که امروز کارگران مختلف در گوشه و کنار ایران نسبت به همکارانشان، حمایت از رهبران و فعالین کارگری و برای جلو گیری از دست درازی نیروهای رژیم دارند انجام میدهند. اما اکنون سالهاست که عربده کشی های دوران تثبیت شدن به پایان رسیده و هر نوع تعرض رژیم به زندگی و ساکت کردن صدای اعتراض فعالین و رهبران کارگری با اعتراض متحدانه کارگران و تشکلهایشان پاسخ میگیرد.

یادی از عزیزان

رفقای زیادی طی آمدت در سازماندهی تامین نیازمندیهای تدارکاتی و دیگر عرصه های



مختلف در تهران نقش چشمگیری داشتند که جا دارد در اینجا از آنها یاد کنم.

رفقا، (طیب عباس روح الهی و مسعود مدرسی) که در جریان ضرباتی که به تشکیلات کومه له در تهران وارد شد هر دوی آنها دستگیر شدند و توسط رژیم اسلامی اعدام شدند. یکی دیگر از رفقا که او نیز در این عرصه بعنوان رابط کار میکرد رفیق کریم نظری بود که در سال ۲۰۰۴ به علت بیماری سرطان در سوئد جان خود را از دست داد. رفیق رئوف زارعی نیز یکی از فعالین تشکیلات مخفی کومه له در سنندج بود که در موارد زیادی برای خرید نیازهای اساسی تشکیلات علنی کومه له، خود شخصا به تهران سفر میکرد و وظایف و ماموریت خود را در نهایت احساس مسئولیت و با کاردانی بالایی به انجام میرساند.

رئوف زارعی راننده کامیون و کارگر زحمتکشی بود که به معنای واقعی، ستم و استثمار نظام سرمایه داری علیه طبقه کارگر را میشناخت و در صحبت با هم قطاران خود، نابرابری های وارونه نظام سرمایه داری را به زبانی بسیار ساده برایشان توضیح میداد. یکی از خاطره هایی که از رئوف بیاد دارم این بود که در یکی از ماموریتهایش برای خرید يك دستگاه موتور برق برای تشکیلات علنی به تهران آمد. بعد از تهیه و انتقال موتور برق به سنندج، آنرا شب هنگام بدوش گرفته بود و از سنندج تا روستای ”باوه ریز“ که مسافتی در حدود ۱۰ کیلو متر بود به آنجا انتقال داده بود. وقتی ازش پرسیدم چگونه توانستی این مسافت طولانی را با آن دستگاه موتور برق بنهایی طی کنی در جوابم گفت: ”برای مبارزه علیه سرمایه و نظام سرمایه داری کارهای زیادی باید کرد“.

رئوف زارعی اساسا خود را عضوی از طبقه کارگر در مبارزه علیه نظام سرمایه داری تعریف میکرد و از این زاویه به مبارزه علیه رژیم اسلامی تازه بقدرت رسیده و تلاش برای تقویت و پیشبرد فعالیتهای آندوره کومه له نگاه میکرد. یاد و خاطره این رفقا گرامی باد.

از سویی آمد و رفته‌های معمولی در آن دوره از جایی به جای دیگر برایم خالی از دردرس نبود. بارها به تور گروه‌های گشتی و عناصر بسیج رژیم می‌افتادم. یکبار در ۲۲ بهمن سال ۵۹ که هنوز سازمانها و جریان‌های سیاسی مختلف در مقابل دانشگاه تهران میزهای کتاب، نشریه، عکس و نوار می‌گذاشتند، همگی تصمیم گرفته بودند که مراسم ۲۲ بهمن را در يك تجمع و تظاهرات مستقل برگزار کنند. من هم آن روز به قصد شرکت عازم محل تظاهرات بودم که در نزدیکی های میدان ولی عصر با دیواری از نیروهای کمیته و بسیج روبرو شدم. چهار راه و خیابانهای اطراف را قرق کرده بودند. وقتیکه من به محل رسیدم صف تظاهرات را پراکنده کرده بودند و به هرعابری که برخورد میکردند به کنترل و بازرسی او میپرداختند. این کنترلها بعضا به دستگیری و بازداشت شخص منجر میشد. آن روز نشریه ای داخلی را در کفشم و در زیر کف پا جاسازی کرده بودم تا آنرا در تظاهرات بدست یکی از دوستانم برسانم. (البته امروز به یمن تکنولوژی و پیشرفتهای اینترنتی و میدیای اجتماعی سالهای اخیر و اشکال مختلف مبارزه علنی، این روشها را دیگر باید به موزه سپرد.)

خیابان تقریبا از مردم عادی خالی بود و بجز عده ای بسیجی و کمیته چی، در پنجاه قدمی من، افراد دیگری از آنها مستقر شده بودند. راه فراری نبود و همچنان به نوشته داخلی که در کفشم جاسازی کرده بودم فکر میکردم و اینکه اگر آنرا پیدا کنند بطور یقین کارم ساخته است. پنج الی شش نفر از آنها که مسلح و مجهز به موتور سیکلت بودند بطرفم آمده و من را در حلقه



محاصره خودشان قرار دادند. یکی از آنها که جثه بسیار ضعیفی داشت و ظاهراً مسئول بقیه به نظر میرسید از من خواست که جیبهایم را بازرسی کند. ازش پرسیدم چرا میخواهی جیبهای من را بگردی؟ در پاسخ گفت من مسئول کمیته هستم و این اختیار را دارم که شما را بازرسی کنم.

در يك لحظه به ذهنم رسید که باید نقشی را بازی کنم. به همان شخص که جثه ضعیفی داشت و می خواست با هر دو دست به سراغ جیبهایم بکشد و مرا واری کند اعتراض کردم و هر دو میج دست های ضعیفش را گرفتم. با حالتی حق بجانب و توأم با اعتراض گفتم تو چکاره ای که میخواهی جیبهایم را بگردی؟ (البته همانطور که گفتم این حرکت در يك آن به ذهنم رسید و بیشتر جنبه يك شوگرد را داشت).

در ادامه گفتم تو دروغ میگوئی که از افراد کمیته هستی من بهت این اجازه را نمیدهم و بلافاصله ادامه دادم که افراد دیگری همین بلا را بر سر من آورده اند و با معرفی خود بعنوان عضو کمیته پولهای مرا دزدیده اند. بهش گفتم برای اینکه اطمینان حاصل کنم که شما راست میگوئی که عضو کمیته و یا بسیج هستید، لطفاً کارت شناسائی ات را نشان بده ببینم اینطور است یا نه وگرنه میروم کمیته شکایت میکنم. این مجادله در حالی بود که بقیه هم قطارانش ناظر این صحنه بودند. کارت شناسائی اش را از جیب در آورد و آنرا به من نشان داد. من کارت را از دستش گرفتم و لحظات کوتاهی الکی به آن خیره شدم وانمود کردم میخواهم بدانم که اصل است یا جعلی.

بعد از گذشت چند ثانیه نگاه کردن به کارت شناسائی و ور رفتن با آن، سپس آنرا بهش پس دادم و گفتم معذرت میخواهم، میبخشید، حق با شما است. شما کاملاً درست میگوئید. حالا اطمینان پیدا کردم که شما عضو کمیته هستید و دیگر نگرانی از بابت سرقت پولهایم را ندارم. فرما جیب هایم را بگرد. او نیز فقط یکی از جیبهایم را که حاوی مقداری پول بود نگاه کرد و درون اسکناسها را مثل کتاب ورق زد. پیدا بود بدنبال شماره تلفن در لابلای اسکناسها میگردد. بعد از لحظه ای کوتاه و مشورت با يك نفر از همکارانش، برگشت و به من گفت شما می توانید بروید.

واقعا خودم هم باور نداشتم که دست از سرم برداشته اند. فهمیدم نقشی را که بازی کرده بودم کار خودش را کرده است. آرام پولهایی را که از جیبم در آورده بود ازش گرفتم و آنرا سر جای خود گذاشتم و بسیار خونسرد و بدون هیچگونه دستپاچگی قدم زنان ازشان دور شدم تا اینکه

۵۰ متر دورتر از آنها به سر کوجه ای رسیدم و اطمینان حاصل کردم که مرا تعقیب نمیکنند. بلافاصله و دور از چشم آنها با قدرت تمام پا به فرار گذاشتم. با آنچنان سرعتی میدویدم که اگر در آن لحظه در میدان مسابقه دو صد متر میبودم رکورد جهان را میشکستم.



به همراه سیامک دانائی در اطراف دانشسرای لویزان تهران

سال ۵۹ سیامک دانائی در دانشسرای لویزان تهران به ادامه تحصیل مشغول بود. به خاطر آشنایی که با همدیگر داشتیم و اینکه گرایش سیاسی به کومه له داشت، هر از چند گاهی مرا به محل دانشگاه دعوت میکرد و به دیدنش میرفتم و در خوابگاه دانشسرا تا پاسی از شب همراه با هم کلاسی هایش به بحث و تبادل نظر در مورد مسائل سیاسی مطرح در آن دوره میپرداختیم. مواقعی او برای دیدار با من به شرکت

میامد. سیامک بعد از مدتی تحصیل را رها کرد و به مناطق آزاد کردستان برگشت و به صفوف نیروهای مسلح کومه له پیوست که متأسفانه بعد از مدتی کوتاه جان باخت. یاد سیامک عزیز و دوست داشتنی گرامی باد.

اگر بخوام تجربه خود در آن دوره از کار بعنوان يك فعال سیاسی در تشکیلات مخفی تهران را بیان کنم شاید بشود به این نکات اشاره کرد. فعالین تشکیلات ما عمدتاً در چهارچوب روابط اجتماعی و شغلی نسبتاً وسیعی فعالیت میکردند. دخیل بودن در يك رابطه کاری و اجتماعی با مردم و در کنار آن انجام عملی فعالیتهای تشکیلاتی. فعالیتهای سیاسی تشکیلاتی در بطن مناسبات اجتماعی انجام میگرفت. درصد بسیار پایینی از رفقا بطورمخفی فعالیت میکردند که علت این امر هم نداشتن شغل معینی در زندگی و روابط اجتماعی شان بود. خانه تیمی و قرارهای سر خیابانی کار ما نبود.

قرار و مدارها در محل کار و مناسباتهای اجتماعی و خانوادگی و محملهای طبیعی روزمره صورت میگرفت. بدور بودن از زندگی اجتماعی مردم و خزیدن در خانه های تیمی فقط مختص سازمانهای چریکی، مجاهدین و دیگر سازمانهای چپی بود که به این سبک و سنت از کار خو گرفته بودند. ما علیرغم ضعف و کمبودهایمان، بعنوان فعالین جریانی که کار خود را

با درگیر بودن در مسایل کارگری و اجتماعی مردم تعریف میکرد سروکار داشتیم. هر کدام از ما کار و شغل خود را ایجاد کرده بودیم. در آن شرایط هر کسی که علاف و بیکار بود به نوعی مورد شك و تعقیب عوامل سرکوب رژیم قرار میگرفت. بودن و قرار داشتن در مناسبات زنده اجتماعی با مردم و درگیر شدن در مبارزه علنی و روزمره آنان، میتوانست فعالین تشکیلات را از گزند و تحت تعقیب قراردادن عناصر کمیته به درجات زیادی واکسینه کند.

در کانون سوارکاران که قبلا اشاره کردم و یا در شرکت ساختمانسازی مجیدیان نو اگر برایم مشکل یا خطری بروز میکرد، قطعاً میدانستم که بر بستر پوششهای اجتماعی که در آن قرار دارم از حمایت و پشتیبانی کارگران در محل کار برخوردار خواهم بود. جدای از این، داشتن کار و شغل در صد سوطن توسط گشتی‌ها و کمیته‌ها را از بین میبرد.

در شرایط فعالیت امروز در جامعه و در عرصه مبارزه و اعتراضات کارگری، این مسئله از اهمیت بسیار بالایی در تداوم و پیشبرد مبارزه نسل جدید، صد چندان کارایی خود را نشان داده است. یکی از عوامل ضربه پذیری فعالین و تشکلهای مختلف در آن دوره، بجز توحش رژیم تازه بقدرت رسیده جمهوری اسلامی، بی ربطی برخی از سازمانها و فعالین چپ آن دوره، به کار و زندگی اجتماعی مردم و مبارزات کارگری، همچنین فعالیت این جریانات در قالب صرفاً تشکیلاتی در خود و بدون يك افق سیاسی منسجم و روشن بود.

برای نمونه فعالین تشکیلاتی و غیر تشکیلاتی در درون جنبش اجتماعی مردم و بر بستر جنبش کارگری و بدلیل مبارزه ای زنده در جامعه، از امنیت اجتماعی بالایی برخوردارند. این امر اکنون بیشتر در میان فعالین کارگری در سراسر ایران و در کردستان، بخوبی قابل مشاهده است. امروز دیگر رژیم اسلامی به سادگی قادر نیست که به بهانه های واهی و براحتی فعال کارگری را دستگیر و زندانی کند. هر جا هم که چنین توحشی را از خود نشان میدهد بلافاصله با اعتراض عمومی در میان بخشهای مختلف کارگری، خانواده هایشان، مردم و تشکلهای کارگری مواجه میشود. عقب نشینی رژیم در آزاد کردن فعالین کارگری شرکت واحد و لغو احکام فعالین کارگری در شهرهای کردستان بخوبی گویای این امر است.

اینها در این دوره از اعتراضات و مبارزات کارگری به يك سنت کارعلنی تبدیل شده است که سابقا از این سنتها خبری نبود. خصلت نمای ذاتی مبارزه و حرکت اعتراض کارگری، در واقع مبارزه ای علنی است که با اتکا به مکانیزمهای موجود نظیر تشکلهای کارگری و در جدال با دولت و کارفرمایان، طبیعی ترین ظرف مبارزه اش است.

در تاریخ معاصر ایران و تا قبل از باز گرداندن کمونیسم مارکس به جنبش کارگری توسط منصور حکمت، سنتها و روشهای واقعی جنبش کارگری عموماً تحت تاثیر سنتهای مبارزاتی اقشار و طبقات متعلق به گرایشات غیر کارگری و غیر کمونیستی قرار داشته است که نه تنها امکان حضور مستقیم جنبش کارگری در عرصه اعتراض و مبارزه اجتماعی و طبقاتی را مسدود میکرد بلکه لطمات زیادی در به حاشیه راندن این مبارزات را نیز موجب گردیده بود.

علیرغم اینکه تجارب زیادی نداشتیم، اما نسبت به جریانات و سازمانهای دیگر، در یک رابطه نسبتاً اجتماعی کار میکردیم. اوقاتی از وقت خود را نیز برای مطالعه آثار کلاسیک و متون دیگر مارکسیستی اختصاص میدادیم که معمولاً شبها بعد از مراجعت از کار صورت میگرفت. در منزل یک جاسازی درست کرده بودم که بسیاری از آثار لنین و کاپیتال مارکس را در آن گذاشته بودم. مطالعه آثار لنین، تاریخ انقلاب اکتبر و همچنین کتب مختلف دیگر در دستور کار مطالعاتی ما بود. روزهای پنجشنبه معمولاً طیب عباسی به شرکت سر میزد و اگر ایرج فرجاد هم تصادفی در آنروز سرویسی به تهران میداشت، چون روز بعد جمعه و تعطیل بود آن شب سه نفری در منزل من جمع میشدیم و در مورد سازماندهی سرویس های بعدی نیازهای تدارکاتی و شیوه های درست و مطمئن انتقال آن به سندنجد صحبت میکردیم و بعضاً حول مسایل سیاسی روز به گفتگو میپرداختیم و اگر وقتی باقی میماند با مطالعه سرگرم میشدیم. در طول روز که سر کار میرفتم برای رفع هر گونه سوظن احتمالی، در اطاقم را هیچگاه قفل نمیزدم. در منزلی که مستاجر بودم علاوه بر من دو خانواده دیگر در آنجا زندگی میکردند. روزهای تعطیل بچه هایشان را در درسهایشان کمک میکردم که این امر نیز منجر به ایجاد رابطه ای گرم و صمیمانه بین ما شده بود.

مادرم

تشکیلات حزب بعد از سالها تجلیلی به این شخصیت مبارز در تشکیلات مخفی سندنجد بدهکار است. در این بخش با اشاره به گوشه هایی از فعالیت و تلاشهایش از او یاد میکنم. مادرم زنی با تجربه، مهربان و دوست داشتنی بود. سالها از درد استخوان دست و پا رنج میبرد. بعد از مرگ پدرم، او برای ۵ فرزندش، هم مادر بود هم پدر و با سختیهای بسیاری دست و پنجه نرم کند و در اوایل سختیهای زندگی، با درآمد کم از طریق قالی بافی و کار کردنهای بریده و ناچیز من، توانست فرزندانش را مراقبت و سرپرستی کند.



او برای فرزندانش هم مادر بود هم پدر. قبل از انقلاب متوجه فعالیتهای سیاسی من شده بود. همیشه نگران و دلواپس وضعیت و موقعیت من بود. مادر بود حق داشت و کاریش نمیشد کرد. عشق به فرزند، عشق به بیگانه نان آور خانه و اینکه تازگی ها من هم توانسته بودم بعد از گرفتن دیپلم بعنوان کارمند بانک مرکزی استخدام شوم، سلامتی من برایش خیلی اهمیت داشت. با وامی که از بانک گرفته بودم ماشینی خریداری کردم و هر روز بعد از تمام شدن وقت اداری به مسافر کشی میپرداختم.

نگرانی های او بویژه اینکه میدانست که به فعالیت سیاسی مشغول هستم و بعنوان مادری که در کنار فرزندانش رنجهای زیادی کشیده بود و اینکه بتدریج داشت آرامشی پیدا میکرد، از این بابت بسیار نگران بود که مبادا بلائی بر سر من بیاید. او همسویی خود را با فعالیتهایی که من انجام میدادم پنهان نمیکرد. تازه انقلاب علیه رژیم شاه شروع شده بود من و دیگر رفقایم فعالانه در آن شرکت داشتیم. در آنموقع بود که مادرم نیز به صفوف ما پیوست و در دوران تظاهراتها علیه رژیم شاه شرکت میکرد.

بعد از انقلاب و سرنگونی رژیم شاه، اعتماد و اطمینان بیشتری به آنچه که من در جریان فعالیتهای سیاسی انجام میدادم، پیدا کرد. از آنجا که خود او نیز انسان رنج و سختیها بود، در

گفتگوهایمان با همدیگر و بنا به تجارب تلخ زندگی خودش بعنوان يك زن که سرپرستی فرزندان را بتنهایی بر عهده داشت، بهتر میتوانست نابرابری ها را تشخیص دهد و بتدریج این وضعیت را پذیرفت. از آنجا که به من اطمینان کامل داشت با علاقه خاصی بطور غیر مستقیم در فعالیتهای شرکت و همکاری داشت.

بعد از سرنگونی رژیم شاه و تهاجم رژیم اسلامی به کردستان، فعالیتهايش وسیعتر شد بطوریکه در شروع کار در دوران بنکه های شهرسندج همکاری فعالانه ای را با بنکه انجام میداد. به هنگام تصرف شهرها توسط رژیم اسلامی در مخفی کردن و جاسازی کردن کتابها و اسلحه، ابتکار و توانایی خاصی داشت که برای خود من آموزنده بود. هنگامی که رژیم اسلامی توانست در حمله اول به کردستان بعضی از شهرها را موقتا به تصرف خود دربیآورد، کتابهای زیادی در منزل داشتم همراه با ۳ قبضه اسلحه و ۲ اسلحه کمری که متعلق به من و رفقای دیگرم بود. برای پنهان کردنشان نمی دانستیم چکار کنیم.

چند بار تصمیم گرفتیم که همه آنها را از بین ببریم اما مادرم مخالفت کرد و از من خواست که به طرح و پیشنهاد او توجه کنیم و پیشنهادش این بود که در يك مکان امنی آنها را درون دیوار جا سازی کنیم. همین کار را انجام دادیم و تا تصرف مجدد شهرها توسط نیروهای مسلح سازمانهای سیاسی و بازگشت آنان به داخل شهرها، کتابها و اسلحه ها محفوظ ماندند و توانستیم مجددا از آنها استفاده کنیم.

هنگامی که من در تهران بودم او رسماً بعنوان یکی از فعالین تشکیلات مخفی کومه له در سنندج وظایفی را که توانایی انجام آنها را داشت پیش میبرد. در مقاطعی بعنوان رابط بین سنندج و تهران و به بهانه دیدار با من، نامه ها و پیامهای مهم و متعدد تشکیلاتی از سنندج به تهران و بلعکس را که با خود به همراه داشت به مقصد میرساند.

یکبار که تازه به تهران رسیده بودم با هم به منزل رفتیم و گفت نامه های زیادی آورده ام. گفتم مادر آنها را چگونه با این همه کنترل در مسیر راه توانستی با خود بیاوری؟ حالا بگو ببینم آنها را کجا پنهان کرده ای؟ گفت قبل از اینکه بهت تحویل دهم ببینم میدانی کجا پنهان کرده ام؟ هرچه فکر کردم و هر احتمالی که بنظرم میرسید عنوان کردم اما پاسخهای من همگی منفی بود. بالاخره دست آخر گفت برو کفشهایم را از جا کفشی بردار بیار. کفشهایم را آوردم بعد گفت حالا يك چاقو هم برایم بیار. چاقویی برایش آوردم و بسیار آرام و با حوصله قسمتهای دوخته شده کفشها را یکی پس از دیگری که با دست خودش با لایه ای اضافی دوخته بود از هم

جدا کرد و چیزی حدود بیست نامه را از لابلای کفشها که خود و با ابتکار خود جاسازی کرده بود تحویل داد. بی اختیار در آغوشش کشیدم. گفتم چطور این کار را کردی کسی بهت یاد داده بود؟ گفت: شماها فکر میکنید فقط خودتان بلد هستید چکار کنید. نخیر کسی به من یاد نداده بود خودم انجام دادم. بعد گفت آن حلب ۲ کیلوئی روغن محلی را که برایت آورده ام بیاور. آنرا هم آوردم. مقداری آنرا حرارت داد بعد از لای روغن، نامه های پیچیده شده در نوار چسپ را خارج کرد. اینها گوشه های کوچکی از ابتکارات مادرم بود.

بارها رفقای را از تهران به سنندج و بلعکس، بعنوان فرزند خود در مسیر راه همراهی میکرد تا از شك نیروهای رژیم در امان باشند. دورانی که در تشکیلات علنی کومه له و در ماموریت واحد شهر به سنندج میرفتم، تا اتمام کلیه ماموریتها، با واحد شهر همکاری داشت. از انتقال اسلحه از جایی به جای دیگر گرفته تا کار ارتباطات و دیگر فعالیتهای تشکیلاتی در شهر سنندج و غیره را بخوبی و با آرامی و متانت و با موفقیت به انجام میرساند. پیش برد بسیاری از فعالیتهای با کمک و مشورت او انجام میشد. یکبار برای دیدن من به اردوگاه مرکزی کومه له آمد.

چند بار و زمانی که به مناطق اطراف سنندج میرفتم، خود را به آنجا میرساند و به دیدار من و دیگر رفقای می آمد. هنگام آمدن و بازگشت به سنندج، همان وظایف را در سطوحی دیگر انجام میداد. بازگو کردن تلاشهای این انسان زحمتکش و فدا کار، شاید بتنهاپی نیازمند نشر آن در کتابچه جداگانه ای باشد که در اینجا مقدر نیست. اسم زیبایی داشت "همدم". همدم براستی همدم بود. تا آخرین لحظه حیاتش یار و همدم افق ما بود. او بعد از سالها دست و پنجه نرم کردن با بیماری روماتیسم استخوان، در دسامبر ۱۹۹۶ درگذشت. یاد و خاطره همدم صلاحی گرامی باد.

سی خرداد سال شصت

جمهوری اسلامی ماموریت داشت تا انقلاب ناتمام مردم را کاملاً سرکوب کند. فضای نسبتاً بازی که بعد از سرنگونی رژیم شاه و برای تداوم انقلاب مهیا شده بود و تا آن لحظه رژیم قادر به شکستش نشده بود وجود داشت.

در مقابل دانشگاه تهران میز کتاب و فعالیتهای تبلیغی سازمانهای سیاسی چپ بی وقفه دایر بود. بحث و جدل در میان افراد و دستداران سازمانهای سیاسی در مقابل دانشگاه تهران



و خیابانهای اطراف شور و حال خاصی به فضای آندوره داده بود. هواداران رژیم نیز با پهن کردن بساط خود علاوه بر تبلیغات اسلامی، بصورتی هدفمند در تلاش برای شناسایی فعالین چپ بودند و در مواقعی با چماق و زنجیر به غرفه های سازمانهای چپ حمله میکردند. این حملات نیز از سوی فعالین چپ پاسخ داده میشد و بعضا عناصر و افراد اجیر شده حزب الهی را گوشمالی میدادند. فضای بازی که بعد از قیام حاصل شده بود از مقطع سرنگونی کامل رژیم شاه یعنی از ۲۲ بهمن ۵۷ تا ۳۰ خرداد ۶۰ ادامه داشت.

تعرض خونین رژیم بر علیه انقلاب و نیروهای ادامه دهنده انقلاب، در ۳۰ خرداد شصت شروع شد. از ۲۲ بهمن ۵۷ تا ۳۰ خرداد ۶۰ یعنی حدود دو سال و چهار ماه و هشت روز، رژیم تازه بقدرت رسیده اسلامی برای بستن شمشیر از رو و در جهت کوبیدن دستاوردهای قیام به این مدت زمان بیش از دو ساله نیاز داشت تا خود را برای سرکوب خونین انقلاب ۵۷ آماده کند. این مدت زمان، تعدادی رقم و اعداد نیستند بلکه دوره های تاریخی سرنوشت سازی هستند که جمهوری اسلامی توان و قدرت سرکوب مردم انقلابی و خواستهایشان را نداشت. بالاخره افراد، سازمانها، جریانها و گروههای مختلفی که تا آن لحظه به فعالیت خود ادامه داده بودند بلافاصله در روز ۳۰ خرداد ۶۰ مورد تهاجم وحشیانه رژیمی قرار گرفتند که میخواست وظیفه حکومت پهلوی را که قادر به سرکوب انقلاب نشده بود به سرانجام برساند.

خانه گردی ها بصورت علنی آغاز گردید. شناسائی فعالین جریانات سیاسی که از قبل توسط باندهای اسلامی، سپاه و کمیته ها صورت گرفته بود با یورش به منازل مسکونی و دفاتر سازمانهای سیاسی آغاز شد. بازداشتها، نمایشات تلویزیونی، تحت تعقیب قراردادن فعالین سیاسی و در نهایت اعدامها به امری هر روزه تبدیل شده بود.

در آن هنگام من همچنان در محل کارم بودم. اطلاع یافتم که چند نفر از رفقای تشکیلات کومه له هم دستگیر شده اند. از جمله طیب عباسی و مسعود مدرسی که در ارتباط با هم بودیم نیز جزو دستگیر شده گان بودند. در ابتدای این بخش به ارتباط ما سه نفر اشاره کرده بودم و آنها در جریان تمام جزئیات مربوط به فعالیتهایی که در شرکت حمل و نقل انجام میگرفت قرار داشتند. به همین خاطر برای احتیاط و اینکه احتمالا ممکن است آنها را تحت بازجویی و شکنجه قرار دهند میبایست محل کار را ترک میکردم. این را مد نظر داشتم که ممکن است نتوانند آنها را بشناسند و شاید آزادشان کنند. از این رو با در نظر گرفتن این احتمال و اینکه اگر خطری مرا در لورفتن محل کار و خود من تهدید نکند، با گرفتن مرخصی و تا روشن شدن اوضاع برای مدتی تقاضای مرخصی بکنم شاید بعد از آرام شدن اوضاع و آزاد شدن طیب و مسعود بتوانم مجددا به سر کار بازگردم. چنین فرصتی به این خاطر بود که هم امنیت خودم را حفظ کرده باشم و مهمتر از آن ادامه کاری تدارکاتی تشکیلات علنی که در شرکت به شبکه ای سازمانیافته تبدیل شده بود محفوظ بماند و در صورت آرام شدن اوضاع دوباره کارها از سر گرفته شود.

تنها مانده بودم. تعدادی از رفقای مرتبط با خودم دستگیر شده بودند و اطلاع داشتم که چند نفر از رفقا هم مخفی شده اند. تصمیم گرفتم بطور موقت و بدون اینکه کارفرمای شرکت از واقعه بویی ببرد درخواست مرخصی کردم. به مدیر شرکت گفتم که میخواهم دو سه هفته ای به مرخصی بروم. او نیز پذیرفت و در پاسخ به او که پرسید کجا میخواهی بروی؟ گفتم میخواهم سری به خانواده ام در سنندج بزنم. طی مدت حضورم در تهران او نمیدانست که من نمیتوانم به سنندج برگردم و این خود پوشش و توجیه خوبی در گم کردن رد پای فعالیت سیاسی من از نظر او بود. بجز طیب و مسعود، رفیق دیگری از رهبری کومه له در تهران بنام سعید یزدیان دستگیر شده بود که او نیز در جریان فعالیتهای شرکت حمل و نقل که من در آنجا کار میکردم قرار داشت. با کمک یکی از آشنایان نزدیک و همراه با خانواده اش برای مدتی به مشهد و به منزل یکی از بستگانش رفتم. به این ترتیب موقتا از تهران خارج شدم.

مروّعی در مشهد

همراه با آشنای نزدیک، بلیط سفر به مشهد را تهیه و برای اینکه من در امنیت کامل از این مسیر که بشدت تحت کنترل و بازرسی بود عبور کنم، این دوست همسر و مادر همسرش را نیز با مسافرت ما همراه کرده بود. بدون مشکل بلیط تهیه کرده و سوار اتوبوس تهران مشهد شدیم. من و دوستانم که در واقع در این سفر به من را همراهی میکرد در ردیف اول صندلی یک و دو اتوبوس جای داشتیم. خانم او و مادرش در دو صندلی پشت سر ما قرار داشتند. اتوبوس حرکت کرد و هنوز ده دقیقه ای از ترمینال شرق تهران دور نشده بود که به ایست بازرسی برخورد کردیم. برای یک لحظه یکه خوردم اما از اینکه سه نفر همراه داشتم مقداری خیالم راحت بود که در پوشش خانوادگی قرار داشتیم. دو نفر از افراد ایست بازرسی که تعدادشان بین هشت تا ده نفر بودند با اشاره دست دستور به توقف اتوبوس دادند. اتوبوس توقف کرد و دو نفر از افراد آنان وارد اتوبوس شدند.

سکوتی بر فضای اتوبوس حاکم شده بود. یکی از افراد کنترل کننده از پله داخل اتوبوس بالا آمد و در محل کنار راننده ایستاد. فقط با نگاه کردن به مسافران آنهم از ته اتوبوس یکی یکی همه را نگاه کرد تا اینکه نگاه آخرش روی صورت من خاتمه پیدا کرد. سپس خطاب به من گفت کارت شناسایی ات را بده ببینم. من هم در نهایت خونسردی شناسنامه ام را که در واقع شناسنامه اصلی خودم بود بهش نشان دادم. بعد پرسید شغل چیست؟ در جواب گفتم در شرکت حمل و نقل واقع در دروازه غار متصدی تعیین کرایه کالاها هستم. گفت چه مدرکی در این خصوص داری که نشان دهد در آنجا کار میکنی؟. من هم کاردی را که تمام شماره تلفنهای شرکت روی آن چاپی و رنگی نوشته شده بود به او نشان دادم و گفتم میتوانید همین الان به یکی از این شماره ها زنگ بزنید. اسم و اسم فامیل مرا به صاحب شرکت بگویید و ایشان به شما خواهند گفت که من آنجا کار میکنم. این را که گفتم، شناسنامه و کارت تلفن را بهم پس داد و به راننده اتوبوس گفت میتوانید حرکت کنید و هر دو نفر از اتوبوس پیاده شدند.

بعد از رفتن آنها و حرکت کردن اتوبوس نفس راحتی کشیدم و نگاهی به دوستانم انداختم که مات و مبهوت به من نگاه میکرد. گفت اگر میبردنت پایین چی؟ گفتم اگر چنین اتفاقی نیافتاد خوب کار تمام بود. ولی نهایت رفتار عادی و طبیعی و نشان دادن خونسردی ظاهر به

من خیلی کمک کرد. مخصوصاً اینکه من همه جوابهایم واقعی و با حالتی آرام و بدون دستپاچگی بود. بالاخره خیالم راحت شد تا اینکه بعد از حرکت اتوبوس و گذشت چند دقیقه، از آینه طرف راننده اتوبوس متوجه شدم که اتوموبیل جیب آنها که در موقع بازرسی کنار جاده توقف کرده بود پشت سر اتوبوس در حال حرکت است و با علامت دادن چراغ میخواست خود را به جلو اتوبوس برساند.

این صحنه را که دیدم شکی برایم باقی نمانده بود که ممکن است یکی از شماره ها را به حافظه سپرده و به شرکت تلفن کرده باشد و همزمان محل کار هم لو رفته باشد در این صورت مرا شناخته اند و دیگر کار از کار گذشته است. این صحنه شاید کمتر از یک دقیقه ادامه داشت تا اینکه اتوبوس به آنها امکان عبور داد. اتوموبیل جیب آنها از اتوبوس سبقت گرفت و من فقط نگاه میکردم ببینم آیا اتوبوس را متوقف میکنند یا نه. اما در کمال ناباوری دیدم که این چراغ زدن و علامت دادن برای این بوده اتوبوس امکان دهد که جیب آنها بتواند سبقت بگیرد. بعد از اینکه از اتوبوس عبور کرد با سرعت تمام از ما دور شد. این بار نفس عمیق تری کشیدم و سرانجام با از سر گذراندن این لحظات پر اضطراب عاقبت بدون پیش آمدن مشکل و مانع دیگری به مشهد رسیدیم و سپس به منزل میزبان که منتظر ما بودند رفتیم.

در مشهد و در منزلی که بودم همه چیز در امن و امان بود. هیچ خطری من را تهدید نمیکرد. هنوز کمتر از یک هفته سپری نشده بود که به اصطلاح در این مرخصی امنیتی بودم، یک شب از طریق نمایشات تلویزیونی رژیم متوجه وخیم شدن اوضاع شدم. در یک نمایش تلویزیونی، فعالین سیاسی جریانات مختلف آندوره از پیکار و کومه له و مجاهد گرفته تا بقیه سازمانهای سیاسی را جمعا در حدود سی الی چهل نفر را به تلویزیون آورده بودند. در این برنامه تلویزیونی بود که طیب عباسی و مسعود مدرسی را در ردیف اول دیدم.

با دیدن آن صحنه احساس بشدت ناراحت کننده ای بهم دست داد. به اینکه بعد از این نمایش ممکن است آزادشان کنند فکر میکردم. بعد از دیدن این برنامه دیگر خیال بازگشت به محل کار از سرم پرید و میدانستم که با دستگیری طیب و مسعود و حضورشان در تلویزیون برایم غیر ممکن است بتوانم به شرکت برگردم چرا که فرضم بر این بود که تحت فشارها و شکنجه هایی که در زندان به طیب و مسعود و کسان دیگری که از موقعیت کار تشکیلات در شرکت حمل و نقل مطلع هستند، همه چیز لو خواهد رفت. نگرانی دیگری این بود که ممکن است هیچوقت این عزیزترین رفقایم را نتوانم دوباره ببینم.

در صورت چنین احتمالی، خطر شکنجه و اعدام آنان را تهدید میکرد. با توجه به همه اینها مشغله دیگرم این بود که خود را به یکی از شهرهای ایران برسانم و در انتظار بمانم که اگر محل کار لو نرفته باشد، بتوانم مجدداً به تهران برگردم و کارها را از سر بگیرم و یا شاید بشود در محلی دیگر نظیر همین شرکت حمل و نقل کاری پیدا کنم و دوباره به سازماندهی این عرصه از کار پردازم. چنین اقدامی حتی بتنهایی برایم امکان پذیر بود چرا که عمدتاً به روابط وسیع و اجتماعی که در آن دوران ایجاد کرده بودم متکی بودم. در آن شرایط بهم ریخته و دستگیری‌ها، مدام به این فکر میکردم این ضرباتی را که متحمل شده ایم باید بازسازی و ترمیم کرد.

وضعیت نامناسبی بود و بدون پوشش شغلی و اجتماعی نمیشد هیچ‌جا حضور پیدا کرد چرا که مورد بازجویی قرار میگرفتی. خیلی‌ها را اینگونه دستگیر کردند. مدام در این فکر بودم که علیرغم هر ضربه‌ای که رژیم وارد میکند، باید راهکار جدیدی را برای ادامه فعالیت جستجو کرد. میدانستم که ماندن در تهران دیگر ممکن نیست. در فکر چاره جویی برای رفتن به یکی دیگر از شهرها بودم مثلاً تبریز، اصفهان اما این هم کار ساده‌ای نبود و میبایستی دوباره از صفر شروع میکردم. تصمیم‌گیری در آن شرایط بسیار سخت بود.

با توجه به اینکه تشکیلات ضربه خورده بود تغییر مکان به شهر دیگر و بازسازی مجدد آن کار ساده‌ای نبود و در واقع یک ریسک بود. اما روحیه لازم برای این کار را داشتم. در هر حال شاید ساده‌ترین راه برگشتن به کردستان و رفتن به میان نیروهای مسلح کومه له بود. این آخرین برگی بود که در دست داشتم. این گزینه برایم جزو فرضیات بود اما نمیخواستم از این امتیاز داده شده استفاده کنم. هر چند از نظر امنیتی برای من و بقیه رفقای دیگری که هنوز مخفی شده بودند، بهترین راه بازگشت به مناطق آزاد در کردستان بود، اما شخصاً تمایلی به این بازگشت نداشتم و اهمیت کار در شهرها و در میان مردم و کارگران همچنان یکی از مشغله‌هایم بود. در آن مدت در شرکت حمل و نقل و با سرپرستی من بزرگترین و مهمترین کانال تدارکاتی برای تشکیلات علنی در کردستان ایجاد شده بود.

هر چه فکر میکردم احساس میکردم تمام راهها بسته شده است و راه‌گزینی بجز رفتن به مناطق آزاد و فعالیت در تشکیلات علنی کومه له وجود ندارد. اما این را از نظر دور نداشتم که به محض بازگشت به مناطق آزاد، خود را بلافاصله علنی نکنم بلکه با مشورت با رفقای رهبری آندوره کومه له بتوانم در تدارک بازگشت به یکی از شهرهای دیگر ایران جهت

سازماندهی مجدد اقدام کنم. در بخشهای بعدی به این قسمت باز خواهم گشت. تمام این فکر و خیالات را هنگامی که در مشهد بسر میبردیم و با مشاهده نمایشات تلویزیونی رژیم و دستگیری طیب و مسعود از ذهنم عبور میکرد.

بعد از حدود ده روز ماندگار شدن در مشهد به همراه دوستم و خانواده اش به منزل او در تهران برگشتیم. در موقع بازگشت به تهران با خبر شدم که تعدادی از رفقا که در تشکیلات تهران بودند و آنها را میشناختم مخفی شده اند و تلاش میکنند که برای رفتن به کردستان با من تماس بگیرند. با امکاناتی که در اختیار داشتم و از طریق تماس با راننده های شرکت فرصت برای انتقال این رفقا را فراهم کردم.

با همفکری و مشورت با ایرج توانستیم در مدت حدودا یک ماه، رفقای مخفی شده را به مناطق آزاد کردستان انتقال دهیم. یکی از رفقای زن توسط مادرم اعزام شد و او را سالم به منطقه رسانید. جویا شده بودم که منزل شخصی خودم تحت نظر نیست. پیدا بود که محل کار نیز لو نرفته است. در یک فرصت مناسب شبانه وسایل منزل را با وانت به محل کار انتقال دادم اما خودم به محل کار نرفتم. اثاثیه به سنج منتقل شد. به کارفرما و صاحب خانه اطلاع دادم که در سنج فرش فروشی دایر کرده ام و میخواهم به آنجا برگردم. همه این داستانها برای آنها طبیعی و واقعی بنظر میرسید و کسی کوچکترین شکمی به وضعیت پیش آمده نمیکرد.

خلاصه رفقای که با من تماس میگرفتند، آنان را طی سرویسهای جداگانه توسط چند نفر از راننده های کامیون شرکت که افراد قابل اعتمادی بودند به سنج روانه کردم. چند تن از راننده ها نیز با استفاده از کامیون خود که از هر وسیله نقلیه دیگری مطمئن تر بود، یکی پس از دیگری این رفقا را به منطقه رسانیدند. من هم بعنوان آخرین نفر به سنج برگشتم و بعد از یک هفته اقامت مخفی در شهر سنج، یک روز صبح زود با کامیون به روستای ماموخ که بین جاده سنج دیواندره بود رفتم. از طرفی فرهاد فرجاد که همسر خواهرم بود و چنانکه پیشتر اشاره کردم از رفقای دوران جوانی و دوران شروع فعالیتهای سیاسی ام بود، همان روز در سنج و در محل کارش سر کلاس درس دستگیر شد. دستگیری فرهاد روشن ساخت که برادرش ایرج هم امکان ماندن و یا سرویس حمل و نقل به سنج را ندارد.

او نیز به خاطر وضعیتی که پیش آمده بود از نظر امنیتی به خطر افتاد و کارش را از تهران به شهرهای جنوب انتقال داده بود و بعد از اعدام شدن فرهاد در تیر ماه سال ۶۲، به تشکیلات علنی کومه له پیوست.

یک جمع‌بندی کوتاه

قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ و در آن دورانی که هنوز رژیم قادر به سرکوب خشن انقلاب نشده بود، رویدادها، اتفاقات و فعالیتهای آن مقطع گسترده تر از آن بود که در این مجموعه بدان اشاره شده. ابعاد کار و فعالیت سیاسی آندوره بحدی وسیع و متنوع بود که بازگو کردن همه آنها در اینجا میسر نیست. در کنار آنچه که شمه ای از آن را بازگو کردم، میتوان به نشستها و جلسات متعدد در منزل من اشاره کرد. مطالعه تاریخ انقلاب اکتبر، مجموعه آثار کلاسیک مارکسیستی، ارتباط با مردم کوچه و بازار، همسایه ها، کار تبلیغی و تاثیر گذاری بر آدم ها در روابط پیرامونی و در واقع ایجاد شبکه ای از روابط اجتماعی در میان مردم، همراه با کار و زندگی شخصی و فعالیتهای سیاسی، از آنچنان لذت و شوری برخوردار بود که هیچ گاه از حافظه ام زوده نخواهد شد.

برای من و برای انسانهای بیشمار دیگری بر روی این کره خاکی که برای تحقق جامعه ای انسانی تلاش و مبارزه می کنند، قرار دادن این دنیای وارونه بر روی قاعده اصلی آن است که این تلاش را برای ممکن و میسر ساختن آن ضروری میسازد. همین واقعیت ها در دنیای نابرابر هستند که هر لحظه صحنه هایی از آن بطور روزمره از مقابل چشمان ما عبور میکنند. برای کسانیکه صرفا از دریچه کتابها وارد عرصه فعالیت سیاسی و مبارزاتی میشوند، این پایداری و ایستادگی در مقابل وضع موجود ابدا کافی نیست و چه بسا ضعیف و کوتاه مدت خواهد بود. آنچه انگیزه دخیل در نقد و نفی این نابرابری را برای من از معنایی واقعی برخوردار ساخت، شرایط و موقعیت واقعی ای بود که خود و انسانهای دیگر را در زیر منگنه آن حس میکردم. اما این واقعیت های تلخ و وارونه زندگی و قرار دادن آن بر قاعده اصلی اش توسط انسانهای دخیل در آن، تنها با حرکت آگاهانه، افق دار و با استراتژی روشن مارکسیستی قابل تحقق است. این سرآغاز حرکت و شروع کاری است که میتوان برای تغییر بنیادی آن دست بکار عملی کردنش شد.

تاریخ دوران گذشته و درگیر بودن در یک فعالیت گسترده و متنوع آنهم در رویا رویی با یک رژیم فوق ارتجاعی و جنایتکار، این را نشان می دهد و نشان داد که آن مبارزه مخفی و زیرزمینی که خود این رژیم به جریانات سیاسی تحمیل کرد، نمیتوانست پاسخ هیچگونه پیشروی در مبارزه سیاسی آن دوران باشد و هر دم میبایست راهکارهای متناسب با اوضاع

خفقان آور را جستجو کرد. علنیت بر بستر يك مبارزه اجتماعی واقعی بویژه در جنبش کارگری، میتواند ضامن پیشروی های زیادی باشد. در دوره ای که حکومت اسلامی سرمایه میخواست با کشتار وسیع انقلابیون، حاکمیت خود را تثبیت کند، به هر اندازه که این مبارزه از يك علنیت اجتماعی و توده ای برخوردار بود، یارای سرکوب آنها نداشت. بخصوص امروز بیشتر از هر دوره دیگری شاهد این هستیم که مبارزه و اعتراض علنی فعالینی که در راس حرکت های اعتراضی اجتماعی مردم و کارگران قرار دارند، توسط همان جنبش حفاظت میشوند که به نمونه هایی در این دوره در مقایسه با دوران تثبیت قدرت رژیم اسلامی اشاره کردم.

آنجایی که حکومت های دیکتاتور و فاشیست خود را به جامعه و مردم تحمیل میکنند و سیاست سرکوب عربیان و خشن را علیه انقلاب، علیه احزاب سیاسی، فعالین و رهبران کارگری و کل جامعه بکار میگیرند، نه تنها برای خنثی کردن آن بلکه برای دگرگونی وضع موجود و کنار گذاشتن آن، جامعه نیازمند حزبی با افق و سیاست های روشن، سبک کار منطبق با آن شرایط و تنیدن رهبران جنبش کارگری و کل جامعه بدور این حزب است که قادر خواهد بود جبهه انقلاب را هدایت و با به زیر کشیدن حاکمیت کنونی، جامعه ای انسانی و سوسیالیستی را بنا نهد. در آن دوره چنین حزبی در دسترس نبود اما امروز وجود دارد.

اگر چه در دوران بقدرت رسیدن رژیم اسلامی، جنبش چپ و کارگری از بی افقی های زیادی رنج میبرد و عموماً جنبش چپ و کارگری چرخ دنده های احزاب و گرایشات اپوزیسیون بورژوازی بودند، اما با این اوصاف، جوانه های این افق از جوانب مختلف در همان دوران از طرف منصور حکمت شروع به دمیدن کرد و برای ما فعالین آندوره امید و افق بود. آشنائی با رفقای اتحاد مبارزان کمونیست که بعدها با کومه له حزب کمونیست ایران را تشکیل دادند، یکی دیگر از جوانب تاریخ برجسته آن دوران است.

برای من بعنوان يك فعال سیاسی در تشکیلات کومه له آندوره در تهران که از نزدیک با مباحث و نقطه نظرات این جریان آشنا شدم، احساس میکردم که افق روشنی در مقابل جنبش کمونیستی و کارگری ترسیم میشود. منصور حکمت بعنوان شخصیت بارز این جریان برجستگی تلاش خود را تا آخرین لحظات زندگی پربارش به گونه ای که در تاریخ ثبت خواهد شد، به جنبش کمونیسم کارگری عرضه کرد. شروع این افق در آن دوره برای من امیدوار کننده بود. اتوریته سیاسی، نظری و تئوریک این جریان که منصور حکمت آنها نمایندگی میکرد، تاثیر قابل ملاحظه ای بر روی تك تك ما فعالین سیاسی در تهران داشت. این تاثیرات بعدها توانست

سرنوشت يك سازمان وسیع و توده ای مثل کومه له را که بشدت از ضعفهای تئوریک رنج میبرد دگرگون سازد و ادامه فعالیت آن را با روشن بینی و نگرش مارکسیسم انقلابی و در تمایز با احزاب و سازمانهای بنام چپ و کمونیست در تاریخ ایران رقم بزند و آنرا از يك سازمان بی افق محدود و محلی، به صفوف يك حزب کمونیست جدی و دخالتگر بکشاند و در جامعه کردستان و مسائل و معضلات اجتماعی و جنبش کارگری آن دوره دخیل سازد.

روزی که در مناطق اطراف شهر سنندج بقصد فعالیت در تهران از رفقایم جدا شدم، دو نفر از آنان رفته بودند تا در یکی از روستاها برای بقیه نان و خوراکی بیاورند اما بعد از ساعتها انتظار دست خالی برگشتند.

در فعالیتهای تهران وقتی که آن روز را بیاد میاوردم و آنرا با کاری که در شرکت حمل و نقل انجام میگرفت مقایسه میکردم به تصمیمی که برای انجام فعالیت سیاسی تشکیلاتی در تهران گرفته بودم بخود میبالیدم. احساس خوبی داشتم چرا که بسهم خود قادر شده بودم با همکاری چند نفر از رفقا در تهران و با ارسال سازمانیافته کمکهای وسیع تدارکاتی به مناطق آزاد کردستان، بخش زیادی از مایحتاج و نیازهای تشکیلات علنی در جنوب کردستان را سازماندهی کنم.*

بخش سوم فعالیت در تشکیلات علنی سازمان کردستان حزب کمونیست ایران کومه له

اواسط پاییز سال ۶۱ حوالی ظهر بود. از روستای "ماموخ" که در کنار جاده سنندج دیواندره واقع شده است بتنهایی و پیاده بطرف روستای "باینچوب" که تا رسیدن به آنجا حدودا دوساعتی طول میکشید حرکت کردم. کلاه مخصوصی بسر داشتم با عینکی که بسختی کسی میتوانست مرا بشناسد. این کار را از آن رو انجام داده بودم که بعد از دیدار با مسئولی از بخش علنی کومه له و در مشورت با او، همچنان خیال بازگشت به تهران یا یکی دیگر از شهرهای بزرگ برای تجدید سازمان و دوباره ساختن تشکیلات شهرها را در سر میپروراندم. هنوز نمیتوانستم ببپذیرم که مراکز شهری و کارگری را بدلیل ضربات رژیم تخلیه کرده ایم. اما اعتماد بنفس زیادی برای سازماندهی مجدد در تهران را داشتم. طی دو سالی که در تهران بودم توانسته بودم روابط توده ای و اجتماعی گسترده ای فراهم کنم که حتی اگر ماندگار میشدم بدون اینکه مورد سوظن قرار بگیرم یا دستگیر شوم، میتوانستم بر بستر آن روابط به تنهایی سر و سامانی به



روستای "باینچوب"

سازماندهی بدهم و به ساختن مجدد تشکیلات پردازم. بعد از طی مسافت دوساعته ای به روستای "باینچوب" رسیدم. این روستا نزدیکترین روستا به سنندج بود که مقر نیروی مسلح کومه له "پیشمرگ" در آنجا و در روستاهای مجاور آن قرار داشت.

توضیح کوتاهی در مورد واژه "پیشمرگ".

(در فرهنگ و ادبیات احزاب و نیروهای ناسیونالیست کرد، در اتحادیه میهنی و حزب دمکرات کردستان ایران و عراق، به نیروهای مسلح "پیشمرگ" گفته میشود. این اسم همانطور که از معنایش پیداست یعنی کسیکه پیش از دیگران میمیرد یا مردن را برای خود در دستور قرار داده است. معنی مترادف فارسی این واژه همان چریک فدایی است. کسیکه خود را در راه آرمان یا هدف معینی فدا میکند.

در این سنت و تحت تاثیر جریانات مذهبی به پیشمرگ و فدایی که در نبرد با نیروهای حکومت کشته میشدند نیز "شهید" اطلاق میشد که اکنون هم در میان برخی از این جریانات واژه فدا شدن یا فدایی، پیش از دیگران مردن یا همان پیشمرگ و به مقام شهید رسیدن مرسوم است که به سنتی جا افتاده تبدیل شده است. در سازمان کومه له هم با پیروی و کپی برداری از میراث فرهنگی ناسیونالیسم کرد به این نیروی مسلح "پیشمرگ" میگفتند. در سنت این احزاب ورود افراد به سازمان جزو افتخارات محسوب میشود اما خروج از آن با تحقیر همراه است. با تشکیل حزب کمونیست ایران بعضا ادبیات و اصطلاحات تازه تری جا باز کرد. این توضیحات از آن رو لازم بود داده شود که من در بازگو کردن آن تاریخ از این واژه استفاده نکرده ام و اصطلاح "نیروی مسلح" را بکار گرفته ام.)

از آنجا که نخبگانها و دیگر افراد مسلح میدانستند که در اثر ضربات رژیم به تشکیلات شهرها، مدام فعالین شهرها بویژه از سنندج به این روستا مراجعه میکنند چند نفر بگرمی به استقبال آمدند و مرا به منزلی که ویژه افراد تشکیلات شهرها بود هدایت کردند. با نگاه به اطاقی که در آن مستقر بودم متوجه شدم که قبل از من فعالین دیگری از تشکیلات شهر آنجا بوده اند.

مسئولین مربوطه در گفتگو با افرادی که از شهر به آنجا مراجعه میکردند، با توجه به وضعیت شان کسانی از آنها را که در معرض خطر امنیتی نبودند، با دادن رهنمودهای لازم مجدداً به شهر سنندج باز میگرداندند و کسانی که کاملاً لو رفته بودند و یا خطر تعقیب و

دستگیریشان محتمل بنظر میرسید میماندند سپس برای آموزش دوره نظامی معرفی و به تناسب توانائی هایشان در واحدهای رزمی یا ارگانهای دیگر سازماندهی میشدند.

تا تاریخ شدن هوا در همان اطاق بسر بردم. در آنجا کسیکه مجاز بود هویت تشکیلاتی من را بداند عزیز جانباخته مصطفی بیکس (تکش) بود. بعد از مقداری گپ زدن و شوخی کردن به من گفت: یکی از مسئولین کومه له بنام عمر ایلخانیزاده در این روستا است که خود او در جریان اوضاع تشکیلات تهران و ضربات وارده به آن قرار دارد. بهش اطلاع داده ام که تو امروز به اینجا آمده ای. شب همدیگر را ملاقات خواهید کرد.

ایلخانیزاده را نمیشناختم اولین بار بود که اسم او را میشنیدم. بعد از خوردن شام به همراه مصطفی به منزلی که او در آنجا بود رفتیم. تقریباً حدود ده الی دوازده نفر از اعضا و کادرهای قدیمی تر کومه له که همگی را میشناختم در آنجا بودند. دو سه نفر از آنها من را شناختند اما آگاهانه بروی خود نیاوردند. کلاه و عینک من که محض احتیاط بود و برای بازگشت احتمالی به تهران صورت داده بودم، شناخت من را توسط اکثر حاضرین در اطاق سخت کرده بود.

بعد از احوالپرسی با همه افراد حاضر در اتاق، عمر من را به گوشه ای دعوت کرد. پشت به بقیه افراد حاضر در اطاق، صحبتهایمان را شروع کردیم. شاید در حدود یکساعت تمامی رویدادها و اینکه چه بر سر تشکیلات تهران آمده است و همچنین انتقال رفقای باقیمانده که تعدادی از آنها در همین روستا بودند را برایش بازگو کردم. در پایان هم گفتم که من این امکان و آمادگی را دارم که تشکیلات را از نو باز سازی کنم چرا که امکانات و روابط توده ای و اجتماعی زیادی دارم که تشکیلات و افراد دستگیر شده از آن اطلاع ندارند.

او بعد از طرح سوالات متعدد و دریافت پاسخهای من تنها این جمله را بعنوان نتیجه گیری بکار برد و گفت: " این کلاه و عینک را بردار دور دور پیشمرگایتی است و باید پیشمرگ شوی".

همانموقع احساس خوبی نسبت به چنین نگرشی نداشتم. توضیحات من هم بی اثر بود. برای او مسئله تشکیلات شهرها با ضربه ای که از سوی رژیم به آن وارد شده بود، تمام شده تلقی میشد و این آن چیزی بود که من را نگران کرد که چرا تا این حد بازسازی تشکیلات در محل کار و زیست، امر تشکیلات سازی و این همه امکانات که عرصه های اصلی مبارزه علیه حکومت تازه بقدرت رسیده است مورد لاقیدی و بی مهری قرار میگیرد؟.

علت اصلی آن به نگرش رهبری کومه له در تشکیلات علنی آندوران بر میگشت که تحت تاثیر سنت احزاب ناسیونالیست کرد، همه چیز را در لوله تفنگ و مبارزه مسلحانه میدید و

هنوز قادر نشده بود اهمیت و جایگاه سازمان و تشکیلات در داخل شهرها، در میان توده مردم و مراکز کارگری را بخوبی دریابد.

از اینکه دنیایی امکانات همانطور بحال خود رها میشد نگرانم کرده بود و عمیقا تاسف میخوردم. خلاصه صحبتها تمام شد و من هم کلاه و عینک و غیره را که پوششی برای عدم شناخت بود برداشتم و بقیه افرادی که در اطاق حضور داشتند بلافاصله من را شناختند و با هم شروع به روبوسی کردیم.

گویا چهار سال زمان لازم بود که رهبری تشکیلات کومه له به این نتیجه برسد که ماموریت سازماندهی مجدد تشکیلات در داخل شهرها را در دستور کار خود قرار دهد و ماموریت اجرای آنرا به من محول کند. در این قسمت گریزی کوتاه میزنم به چهار سال جلوتر و موضوعیت پیدا کردن تشکیلات شهرها برای رهبری کومه له.

(در تابستان ۶۴ مدرسه حزبی اکتبر به پایان رسیده بود و من میبایست به منطقه فعالیت خود برمیگشتم. در همین مقطع زمانی بود که رهبری وقت تشکیلات کومه له به این نتیجه رسیده بود که به سازماندهی در داخل شهرها پردازد و برای شروع این کار ماموریتی تقریبا دائمی جهت سازماندهی مجدد تشکیلات در داخل شهر را برای من در نظر گرفته بودند. طی جلسه ای که سه نفر از مسئولین تشکیلات وقت شهرها بنام (تکش) با من برگزار کردند، گفتند: ”سیاست رهبری کومه له در این دوره این است که تشکیلات مخفی شهرها را احیا کند. بدین منظور در نظر گرفته ایم که تو برای این ماموریت و سازماندهی مجدد تشکیلات بصورت مخفی به شهر اعزام شوی.

بعد از شنیدن صحبتهای هر یک از آنها نوبت به اظهار نظر من در خصوص این طرح رسید. در پاسخ گفتم بعد از گذشت چهار سال فعالیت در بخش علنی تشکیلات و سخنرانی در دهها روستا در میان مردم و اینکه نهادها و مسئولین پایگاههای رژیم در منطقه قاعدتا این دست از مسئولین تشکیلات علنی کومه له را با اسم و رسم میشناسند، از این رو این سبک و این شیوه کار و اتخاذ این سیاست از پایه غلط است که رهبری کومه له میخواهد برای سازماندهی تشکیلات مخفی شهر از عنصری علنی کار استفاده کند که فعالیت های نظامی و هویت سازمانی او برای همگان شناخته شده است. برای آنها توضیح دادم زمانیکه در سال ۶۱ بر اثر ضربه به تشکیلات شهرها از تهران به مناطق آزاد برگشتم، از آنجا که هنوز وارد عرصه فعالیت علنی نشده بودم و برای کسی شناخته نشده بودم، چنین طرحی را شخصا به یکی از اعضای

رهبری کومه له که خود او امروز و بعد از چهار سال تازه این را دریافته است پیشنهاد کرده بودم. اگر قرار بود سازماندهی تشکیلات شهر در دستور قرار گیرد و این ماموریت به من سپرده میشد، زمان مناسب براط آن، سال ۶۱ بود نه اکنون. ولی متأسفانه رهبری کومه له در آنموقع که میپنداشت: "دور دور پیشمرگایتی است"، اهمیت چندانی برای فعالیت و امر سازماندهی در داخل شهرها قایل نبود. در ادامه گفتم که: بعنوان يك وظیفه حزبی حاضرم به این ماموریت بی سرانجام بروم اما این سبک از کار با اعزام کسی که برای شکار و دستگیری به سیل شبیه است، از نظر من از پایه غلط است. طرح و پیشنهاد من این بود که باید در داخل شهرها با اتکا به فعالینی که هویت اجتماعی، واقعی و طبیعی دارند، امر تشکیلات سازی صورت بگیرد. استفاده از کادرهای بخش تشکیلات علنی همانند آن مقطعی که هنوز خود من علنی نشده بودم. این طرح پایش روی زمین نبود و عملی ساختن آن میتوانست لطمات غیر قابل جبرانی نه تنها به مجری آن، بلکه سبب وارد آمدن ضربات کاری به افراد و فعالین در داخل را نیز موجب شود. بالاخره این رفقا بعد از ارائه نتایج صحبت‌های من به رهبری وقت کومه له، متقاعد شدند که این طرح شان از پایه غلط بوده است و آنرا از دستور خارج کردند. (

تشکیلات روستایی

بعد از حضور در تشکیلات علنی، مدت کوتاهی در روستای پاینچوب ماندگار شدم و منتظر سازماندهی شدن در یکی از عرصه های فعالیت در تشکیلات علنی بودم. در زمان شاه بعلت سرپرستی و مسئولیت خانواده از رفتن به سربازی معاف شده بودم. قبل از حضور در صفوف نیروی مسلح کومه له تجربه کافی در کار نظامی نداشتم. تجربه فعالیت نظامی من بر میگشت به ماههای قبل از قیام ۵۷ که کنترل و امنیت محلات شهر توسط جوانان در بنکه ها و شوراها محلات انجام میگرفت. در آن مقطع جسته گریخته نحوه کاربرد و استفاده از سلاح را در بنکه ها یاد گرفته بودم و در جریان حمله اول رژیم به کردستان، بعد از جنگ ۲۴ روزه سنندج و خروج از شهر، همراه با تعدادی دیگر از دوستان و رفقا به مناطق آزاد در اطراف میروان اعزام شدیم و در آنجا بمدت يك ماه آموزش نظامی برنامه ریزی شده ای را فرا گرفته بودم. اما بعد از گذشت دو سال که در بخش تشکیلات تهران بودم و مجدداً به منطقه باز گشته بودم علاقمند بودم که به مرکز آموزش نظامی بروم و این دوره را مجدداً از سر بگذرانم. به همراه تعدادی دیگر از رفقای که از تشکیلات سنندج آمده بودند و تقریباً همدیگر را

میشناختیم راهی دوره آموزش نظامی در یکی از روستاهای دور دست تر بنام "هانه گلان" شدیم. تقریباً دیگر اوایل زمستان سال ۶۱ بود و به همراه حدود سی نفر دختر و پسر که اکثراً از تشکیلات شهر سنندج آمده بودند و چند نفر دیگر از جوانان روستاهای اطراف، دوره آموزش نظامی را در مدت تقریباً یک ماه پیاپی رساندیم. بعد از اتمام این دوره میبایست در واحدهای نظامی یا ارگانهای تشکیلاتی سازماندهی میشدیم. مسئولین آندوره تشکیلات روستایی در منطقه جنوب از من خواستند که در این عرصه فعالیت کنم. برای خودم چندان اهمیت نداشت که در چه عرصه ای و در کجا سازمان داده شوم. همینقدر برایم مهم بود حال که در بخش علنی فعالیت میکنم باید بنا به توانائی هایم انجام گوشه ای از کار را بر عهده بگیرم. بعد از جلسه ای که مسئولین تشکیلات روستایی آندوره با من و دو نفر دیگر از رفقا داشتند، گفتند که ما سه نفر را در تشکیلات روستایی بخش "سارال" و "بر پله سارال" که بخشی از مناطق آزاد در شمال شهر سنندج بود سازمان داده اند و من را بعنوان مسئول این بخش معرفی کردند.

بدین ترتیب در تشکیلات روستایی سازماندهی شدم. علت سازماندهی من در این عرصه بخاطر تجارب و فعالیت هایم در بخش مخفی تشکیلات تهران که ابعادی اجتماعی و توده ای داشت بود. عرصه کار در تشکیلات روستایی هم از این جنس اما در میان مردم روستاها بود. محل و یا مقر این کمیته سه نفره در همان روستایی بود که مرکز آموزش سیاسی نظامی در آن قرار داشت. ما نیز با تهیه اطاقی در همین روستا بعنوان محل استقرار اعضای این کمیته سه نفره، فعالیتهای خود را شروع کردیم. این اطاق محل برگزاری جلسات، برنامه ریزی برای ماموریتها و استراحت این جمع سه نفره بود.

امکانات غذایی و محل استراحت از هر نظر محدود بود. این روستا مرکز آموزش سیاسی و نظامی حدود سی الی چهل نفر زن و مرد بود. به تناوب واحدهای نظامی کومه له به هنگام ماموریت از منطقه ای به منطقه دیگر گذرشان به این روستا میافتاد. اگر شبی برای استراحت ماندگار میشدند محدودیتهای چند برابر میشد. علاوه بر خانه هایی که در اختیار افراد بود، در مسجد روستا هم هر شب تعدادی از افراد نیروی مسلح کومه له به استراحت می پرداختند.

وظایف در تشکیلات روستایی عبارت بود از تبلیغ، ترویج و سازماندهی در میان مردم و مشخصاً فعالیت سازمانیافته در میان زحمتکشان و جوانان فعال در روستاها، سخنرانی برای مردم، کار ترویجی با فعالین جوان در روستاها که از دوستداران کومه له بودند، سازماندهی آنان در عرصه هایی که توان و آمادگی انجام آنها داشتند، کسب خبر و گزارش توسط مردم از

تحركات نیروهای رژیم، حل و فصل مشکلات و اختلافات مردم بر سر مسایل اجتماعی و زندگی روزمره شان، دفاع از کارگران روستا در مقابل مالکان، تشکیل شوراهای روستا با شرکت مردم و انتخاب نمایندگانی توسط خودشان برای اداره امور و حل مشکلات روستا، مخفی کردن و جاسازی نمودن اسلحه و دارو برای مواقع ضروری و در نهایت اعمال اراده نوعی از حاکمیت توسط خود مردم و تامین نیازمندیهای تدارکاتی عرصه های متنوع، کار این کمیته بخشها بود. فعالیتی جذاب، اجتماعی و توده ای بود که قبلا تجربه آنها در فعالیتهای اجتماعی در سنج در بنکه های محلات و کار در میان کارگران در تهران را از سر گذرانده بودم. تنها تفاوت در این بود که شرایط و موقعیت یک نیروی مسلح، شرایط جنگی و رو در رو شدن با نیروهای سرکوب حکومت و این بار در محیط روستاها که مختصات خاص خود را داشت بود.

نیروهای مسلح کومه له در میان مردم روستاها از محبوبیت خاصی برخوردار بودند. نزدیکی و صمیمیت متقابل سبب شده بود که نوعی از همکاری بین ما و مردم برقرار شود. در بسیاری از موارد اهالی زحمتکش روستاها که امید خود را به حضور ما بسته بودند، حاضر بودند با جان و دل وظایف محوله را بخوبی انجام دهند.

بخش عمده نیازمندیهای تدارکاتی کومه له توسط مردم و فعالین روستاها از شهر خریداری می شد. برای مثال افراد زیادی بودند که بصورت سازمانیافته به شهر مسافرت می کردند و لیستی از نیازهای کومه له را که توسط مسئولین تدارکات همراه با هزینه وسایل به آنان داده می شد که آنها را در شهر خریداری کنند. در مواردی نیز این افراد در محل بازرسیهای نیروهای رژیم مورد کنترل قرار میگرفتند و وسایل خریداری شده توسط مامورین مورد کنترل و بازرسی قرار میگرفت. به اذیت و آزار میپرداختند اما نمیتوانستند مانع جدی در مقابل مردم ایجاد کنند. ماموران مراکز بازرسی میدانستند که این وسایل نهایتا بدست ما میرسد اما از این هم نگران بودند که در صورت مصادره و یا جلوگیری از آن ممکن بود با عملیات نظامی از سوی کومه له مواجه شوند. بعضا هم در مواردی اتفاق میافتاد که مانع از رسیدن وسایل بدست ما میشدند. آنچه که در این رابطه بسیار مهم بود این بود که روستائیان با ابتکارات و خلاقیتهای زیرکانه خود کاری میکردند که این وسایل صحیح و سالم به مقصد برسد. برای این کار مناطق را دور میزدند و از مسیرهایی که خود با آن آشنایی داشتند و دور از چشم مراکز کنترل و بازرسی بود عبور میکردند.

تشکیلات ناحیه سنندج برای تهیه نیازهای کلان برای يك گردان بارها به من مراجعه میکرد که مثلا به اندازه يك گردان یعنی حدود هفتاد نفر، به کفش، لباسهای زیر زنانه و مردانه نظیر شورت، زیر پیراهن، وسایل بهداشتی زنانه و غیره نیاز داریم. در ملاقات با فعال یا فعالینی در روستا که آمادگی و تخصص انجام این کارها را داشتند تهیه آنرا سازمان میدادم. یکبار این وظیفه را به راننده ای که با کامیون خود به حمل و نقل علوفه از روستایی به روستای دیگر مشغول بود سپردم. او نیز با آمادگی تمام و اینکه این کار برایش مثل آب خوردن است کار خرید وسایل مورد نیاز را انجام داد. لیست را همراه مبلغ مورد نیاز برای خرید حدود ۷۰ جفت کفش آدیداس در شماره های تعیین شده و لباسهای زیر و وسایل بهداشتی زنانه و هر آنچه که احتیاجات این گردان بود به او دادم. در مشورت با هم به این نتیجه رسیدیم که برای جلوگیری از هرگونه شکی هر قسمت از وسایل را به تعداد کم در مغازه های مختلف خریداری کند و آنرا در کامیون قرار داده و بعد از اتمام کار، علوفه خریداری شده را که قرار است از روستای دیگر به منطقه نزدیک به حضور ما منتقل کند بر روی وسایل قرار دهد. این طرح با ظرافت و دقت تمام انجام شد و بعد از دو روز همه وسایل بدون کم و کاست بدست ما رسید. این نوع از تامین نیازمندیهای تدارکاتی تقریبا به امری عادی تبدیل شده بود و در اکثر موارد بدون مشکل و مانعی با موفقیت انجام میشد.

گشت سیاسی نظامی در مناطق اشغالی

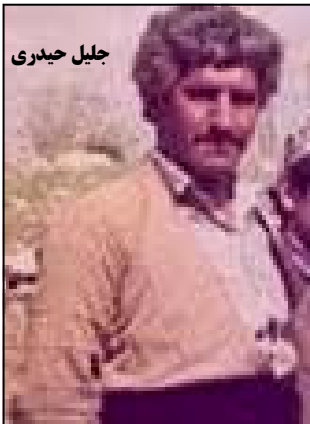
در ابتدا و در مناطق آزاد به همراه واحدهای نظامی در گشتهای سیاسی نظامی، یکی از کارهای من سخنرانی برای مردم در روستاها بود. جوانان و فعالین دختر و پسر روستاها میدانستند که کمیته تشکیلات روستایی کارش تماس و ارتباط با فعالین روستا و سازماندهی آنان است از این رو تماسها طبق طرح و نقشه عمل مدون و نحوه تماسها و چگونگی فعالیتها با هر تك نفر و یا هر جمعی که با هم تماس و ارتباط طبیعی داشتند پیش برده میشد. کار سیاسی تشکیلاتی در میان مردم از طریق کمیته روستایی که بعدها به کمیته بخش و سپس به دسته سازمانده تغییر نام داد انجام میگرفت. ماجراهای زیادی در آن دوره روی داد و خاطرات زیادی از هر لحظه و دقائق آن را میشود بازگو کرد که امکان پرداختن به همه آنها نیست اما سعی میکنم در فاصله بخشها به قسمتهایی از آنها اشاره کنم.

در آغاز بهار سال ۶۲ رژیم اسلامی در صدد بود که مراکز و مقرهای کومه له را از شهرها دور کند. برای رسیدن به این هدف لشکرکشیهای وسیع در دستور کار رژیم قرار گرفت. تحرکات نظامی از سوی نیروی سرکوب ارتش و سپاه حکومت، از طرف واحدهای نیروی مسلح کومه له پاسخ درخور میگرفت که هر بار در نهایت با تحمل تلفات سنگین به پیشروی و اشغال مناطق آزاد مبادرت میکردند و طی هر دوره ای این مناطق را در حیطه کنترل خود قرار میدادند. هر سال بعد از اشغال بخشی از مناطق آزاد توسط نیروهای رژیم، بر ارتفاعات مشرف بر هر روستایی یک پایگاه احداث میشد تا مانع از کمک و ارتباط بین مردم و نیروهای ما بشوند. طرح رژیم در اشغال و بتصرف در آوردن مناطق آزاد کردستان سیاستی در جهت دور ساختن کومه له از اطراف شهرها و نهایتاً ایجاد مانع بین ما و مردم بود. تنها منبع تدارکاتی ما مردم روستاها بودند و طرح رژیم در اشغال مناطق قطع کردن این منبع حیاتی بود.

هنوز چند ماهی به تشکیل حزب کمونیست ایران مانده بود که اعزام اولین واحد نظامی مجهز و قدرتمند به عمق مناطق اشغالی در بهار سال ۶۲ در دستور قرار گرفت. حضور در مناطق تحت کنترل رژیم یکی از طرحهای کومه له برای خنثی ساختن سیاست رژیم بود. گردان شاهو مرکب از رزمی ترین افراد از دختر و پسر و فرمانده هان کاردان و با تجربه برای این ماموریت سازماندهی و آماده حرکت به عمق مناطق اشغالی شد.

من و جلیل حیدری همراه با این واحد نظامی و برای انجام فعالیت تبلیغی، ترویجی در میان مردم و سازماندهی فعالین و دوستداران کومه له در مناطق اشغالی در جنوب و جنوب شرقی سنندج تا نزدیکی کامیاران، همراه گردان شاهو بودیم. جلیل حیدری یکی از کادرهای با

تجربه و محبوب مردم در جنوب کردستان، منطقه کامیاران و اورامان و پایه بود. شخصیتی دوست داشتنی و خوشرو که در میان مردم و رفقای تشکیلات علنی کومه له از محبوبیت خاصی برخوردار بود. جلیل حیدری از رفقای بود که در زمستان سال ۱۳۵۹ در جریان خلع سلاح گروه مرتجع رزگاری و همچنین افشای ماهیت این جریان در میان مردم اورامان نقش برجسته و قابل توجه ای از خود نشان داد و در نبرد ۲۴ روزه شهر سنندج نیز حضور داشت. پس از تصرف مجدد شهرها از سوی نیروهای رژیم



جلیل حیدری

جمهوری اسلامی، جلیل حیدری در نواحی سنندج، بوکان، سردشت و اشنویه فعالیت‌هایش را ادامه داد و در پائیز سال ۱۳۶۰ به منطقه دیواندره اعزام و مسئولیت کمیته بخش را به عهده گرفت. با توجه به کاردانی و درایت در فعالیت ترویجی و آگاه‌گرانه و همچنین توانایی بالایش در سازماندهی مبارزات توده‌ای، زمستان سال ۱۳۶۲ به عنوان عضو کمیته ناحیه کرمانشاه انتخاب شد و فعالیت خود را در مناطق "قلخانی و باوجانی" ادامه داد. متأسفانه جلیل حیدری روز ۲ شهریور ماه سال ۱۳۶۳ در جریان درگیری با مزدوران رژیم اسلامی در دره "ده ری" از توابع منطقه "باوجانی" به همراه ۹ هم‌رزم دیگرش جانباختند. یادش گرامی باد.

من و جلیل حیدری مواقعی برای چند روزی با گردان شاهو در گشت سیاسی نظامی همراه این گردان بودیم، با حضور در هر روستایی اغلب مواقع او برای مردم سخنرانی میکرد و من با فعالین و دستداران کومه له تماس می‌گرفتم، با آنها جلسات ویژه‌ای برگزار میکردم و بعنوان فعالین تشکیلاتی تماس و ارتباط آنان را سازماندهی میکردم. در مواقع ضروری دو نفری یا هر کدام به تنهایی برای چند روز از گردان شاهو جدا میشدیم و بصورت مخفی با دستداران و فعالین تشکیلاتی روستاها تماس می‌گرفتیم و وظایف آنان را برایشان تشریح میکردیم. ماموریت‌های فردی علی‌رغم خطراتی که داشت اما مزیتش این بود که تابع حرکت و برنامه فعالیت گشت نظامی گردان نبود و وقت و زمان بیشتری را میشد برای امر سازماندهی و تشکیلات سازی در روستاها بکار گرفت. رفتن به این ماموریتها آنها تنها با يك کلت کمری و مواقعی هم کاملاً مسلح، خالی از خطر نبود. بارها نیروهای گروه ضربت وارد روستا میشدند و به بازرسی منازل می‌پرداختند و هر بار ناچار میشدیم در آغل گوسفندان برای چند ساعتی و تا رفتن گروه ضربت رژیم در آنجا مخفی شویم. این کار بدون کمک صاحب خانه یا مردم روستا و هواداران کومه له که ما را میشناختند ممکن نبود.

در یکی از این ماموریتها در بهار سال ۶۲ بود که از گردان شاهو جدا شدم و به تنهایی برای ملاقات با چند تن از فعالین به دو روستای "مارنج و موجش" رفتم. مدتی بود که ماموران رژیم شروع به تعقیب و شناسایی فعالین جوان در این دو روستا کرده بودند و توانسته بودند با اتکا به عوامل اطلاعاتی خودشان بعضی از آنان را شناسایی کنند. یکی از اهداف ماموریت من خنثی کردن این طرح بود. هر کدام از فعالین را به تنهایی ملاقات میکردم مگر اینکه دو یا سه نفر از آنان خودشان بطور طبیعی در يك رابطه اجتماعی یا خانوادگی قرار میداشتند. در نزدیکی روستای مارنج پایگاه نظامی نیروهای حکومت مشرف بر روستا قرار

داشت که روزانه افرادی از آنان برای سرکشی در داخل روستا ظاهر میشدند و سر و گوشی آب میدادند. اما موقعیت من در پناه خانواده ای که در منزلشان مستقر بودم کاملاً امن بود. بدینصورت و برای سازماندهی در میان فعالین و جوانان روستا، با این نوع خطرات مواجه میشدم. قرار بود نزدیکیهای صبح قبل از روشن شدن هوا روستا را ترک کنم و به گردان شاهو ملحق شوم. صبح زود سرو صدای مشکوکی در اطراف منزل حاکی از حضور چند نفر مسلح مرا بیدار کرد. سریع و به کمک میزبان مقداری توشه را در دستمالی گذاشته و از منزل او بطرف مسیر خروجی روستا حرکت کردم.

تقریباً پانصد متری از روستا دور شده بودم و برای يك استراحت کوتاه در میان درختان نشسته بودم که آنجا هم متوجه حضور چند نفر مسلح در باغ شدم. در کنار گودالچه ای کم عمق که شاید نیم متر عمق داشت درازکش پناه گرفتم و اسلحه را آماده در دست داشتم. تعدادی نامه های تشکیلاتی متعلق به دوستان کومه له که با چسپ نواری پیچیده شده بود به همراه داشتم. با همان حالت درازکش نامه ها را زیر خاک چال کردم. فاصله آنها با من چیزی در حدود صد متر بود. منتظر بودم بر بالای سرم ظاهر شوند. حساب همه چیز را کرده بودم. تصمیم گرفتم که اگر بلافاصله من را پیدا کنند بترفشان شلیک کنم و این را هم میدانستم که در دم دخلم را خواهند آورد. این لحظات نزدیک به بیست دقیقه ای طول کشید اما به نقطه ای که من در آنجا مخفی شده بودم نزدیک نشدند و به داخل روستا برگشتند. دیگر هوا داشت کم کم روشن میشد. من هم با اینکه بشدت دهنم خشک شده بود احساس کردم دوباره جان تازه ای گرفته ام. نامه ها را از زیر خاک بیرون آوردم و از لابلاي درختان نگاه کردم دیدم کسی در باغ نیست. با احتیاط از منطقه دور شدم و عصر همان روز به گردان شاهو ملحق شدم.

تشکیل حزب کمونیست ایران

تا اواخر تابستان سال ۶۲ به این شکل در مناطق اشغالی که توسط رژیم تصرف شده بود حضور داشتیم. هر از چندگاهی همراه با گردان شاهو و در مواقعی هم برای تماس و ارتباط با فعالین تشکیلاتی در روستاها چند روز به تنهایی به این ماموریتها میرفتم. حضور گردان شاهو و نیروی مسلح کومه له در این مناطق بر روحیه مبارزاتی مردم تاثیر بسزایی داشت. هر روز عصر نزدیک به تاریک شدن هوا وارد روستایی میشدیم که بر بلندی مشرف بر هر کدام از آنها يك پایگاه نظامی رژیم قرار داشت. افراد مستقر در این پایگاهها متوجه حضور ما میشدند

اما جرات نشان دادن واکنشی از خود را نداشتند.

از طرف دیگر بعد از تاریک شدن هوا به محض ورود ما به هر روستایی، همه اهالی روستا از زن و مرد، پیر و جوان با شور و اشتیاق از ما استقبال میکردند. ما نیز در دسته های چهار پنج نفره کمتر یا بیشتر در منازل مردم برای استراحتی چند ساعته و خوردن شام تقسیم میشدیم. بعد از آن از طریق افرادی از روستا به مردم اطلاع میدادیم که در مسجد روستا یا در محوطه ای در وسط روستا جمع شوند. همه مردم جمع میشدند و یک نفر از ما بر سر اوضاع سیاسی ایران و کردستان و آخرین تحولات روز برای مردم سخنرانی میکرد.

در این گشتهای سیاسی نظامی رفیق عزیزم خسرو رشیدیان که فرماندهی این گردان را بر عهده داشت هر از چند گاهی او نیز برای مردم سخنرانی میکرد. خسرو طبع شاعری داشت و به هنگام شعر خواندن، آنرا با دکلمه ای احساسی بگونه ای بسیار زیبا ارائه میداد. در میان این شعرها، شعر "پیره هه لو" یا عقاب پیر و همچنین شعر "توتنه وان" یا تنباکو کار که در پایان هر سخنرانی توسط او اجرا میشد، مورد استقبال مردم قرار میگرفت. صحبتها و شعرهایش هیچوقت از خاطره مردم روستاهای جنوب کردستان و همزمانش زده نمیشود.

ماندن ما در هر روستایی و تا حوالی صبح قبل از روشن شدن هوا و حرکت بطرف مسیر بعدی، به شرایط و موقعیت نظامی منطقه بستگی داشت. بعضا در روستایی که احتمال بروز درگیری با نیروهای سپاه و گروه ضربت نبود، برای یک یا دو روز آنجا میماندیم و با گذاشتن نگهبانان بر بلندیاها، استراحت میکردیم و بی خوابی روزهای قبل را جبران میکردیم سپس با تهیه خوراکی از همان منازل که از ما پذیرایی میکردند، همراه با بدرقه گرم آنان روستا را ترک

میکردیم. طول روز را در مکانهایی پوشیده از درخت سپری میکردیم و در پوشش درختان و با آمادگی کامل نظامی تا عصر استراحت میکردیم و سپس مجددا خود را آماده حرکت به روستای دیگری میکردیم. این روال به همین ترتیب تا اوایل پاییز همان سال ادامه داشت. درگیر شدن با نیروهای رژیم در مناطق تحت تسلط آنان بنفع ما نبود و سعی میکردیم تا نزدیکیهای عصر از حضور ما مطلع نشوند. اما بعد از غروب آفتاب این ما بودیم که تا

خسرو رشیدیان



طلوع آفتاب منطقه را تحت کنترل خود داشتیم. اوقاتی که بیرون از روستا و در میان درختان انبوه بسر میبردیم، فرصتی بود هم برای استراحت، گرفتن جلسات و اگر رودخانه ای هم در آن نزدیکی وجود داشت فرصتی بود برای استحمام و شستن لباسهایمان.

اواسط تابستان ۱۳۶۲ در روستای "نه ران" بین سنج کامیاران حضور پیدا کردیم. مردم استقبال شایانی از ما بعمل آوردند. پایگاه نیروهای نظامی رژیم مقداری از روستا فاصله داشت و ما نیز در طول روز بطور علنی و با آمادگی کامل نظامی در روستا حضور داشتیم. نیروهای رژیم متوجه حضور ما در این روستا شده بودند. روز بعد رژیم نیروی زیادی را از سنج، کامیاران و کرمانشاه جمع آوری کرد و دست به حمله زد. بعد از چند ساعت درگیری در اطراف روستای قصریان و نران، نیروهایشان متحمل ضربات شده و ناچار به عقب نشینی شدند. ما نیز برای جلوگیری از وارد شدن لطمات و خسارات به مردم روستا، با تارک شدن هوا منطقه را ترک کردیم. در جریان این درگیری بود که دو تن از رفقای محبوب، رضا رشیدیان و جواد فدوی زخمی شدند که متأسفانه تلاشهای تیم پزشکی نتیجه نداد و این دو عزیز بر اثر شدت جراحات وارده جان خود را از دست دادند. شب هنگام با حمل جنازه آنان و بخاک سپردنشان در روستای دیگری، از آن منطقه دور شدیم. در طول مدت این ماموریت که حدوداً سه ماه به درازا کشید، در روستاهای زیادی حضور پیدا کردیم که روستاهای منطقه "سارال"، "لیلاخ"، "چم شار" و بیش از بیست روستای جنوب و جنوب شرقی کامیاران را شامل میشد.

روزهای آخر ماموریت این واحد نظامی بود. روز ۱۱ شهریور هنگامیکه تشکیل حزب کمونیست ایران از رادیو کومه له اعلام شد در یکی از روستاهای "چم م شار" روستایی در حاشیه شهر سنج بودیم. همه افراد گردان با اشتیاق تمام و هر چند نفر بدور یک رادیوی ترانزیستوری حلقه زده بودند و گفتار و پیامهای رادیو را بمناسب تشکیل حزب کمونیست ایران گوش میکردیم. بیان آن لحظه ها برایم غیر قابل توصیف است. شور و حال خاصی داشتم. احساس غرور و سر بلندی میکردم. چیزی را که سالها آرزوی تشکیل آنرا داشتم به تحقق پیوسته بود. این شور و اشتیاق جنبه عمومی داشت و همه رفقا با شادی و شغف به برنامه رادیویی در مورد تشکیل حزب کمونیست ایران گوش میکردند و به صحبت و اظهار نظر پیرامون آن می پرداختند.

بعد از لشکر کشی رژیم به کردستان و اعدامهای سال ۵۸ و آغاز سرکوب خونین انقلاب در ۳۰ خرداد ۶۰ و پر شدن زندانها از فعالین سیاسی سازمانها و قتل عامهای آن مقطع، تشکیل

حزب کمونیست ایران نقطه امید برای تمامی فعالین کمونیست و جبهه مدافع کارگر بود. علاوه بر این، نقطه عطفی در تاریخ جنبش کمونیستی ایران بود. بعد از مدتها تماس، بحث و گفتگو، انتشار مطالب و نظرات مختلف بین اتحاد مبارزان کمونیست و کومه له، نتیجه آن تشکیل حزب کمونیست ایران بود. این حزب در شرایطی تاسیس شد که از یکسال قبل از آن حکومت اسلامی تهاجم وسیع و گسترده ای را علیه سازمانهای سیاسی و به منظور به شکست کشانیدن انقلاب مردم آغاز کرده بود.

بعد از این تهاجم که به دستگیری بسیاری از فعالین، کادرها و اعضای سازمانهای سیاسی و چپ در بعد از ۳۰ خرداد سال ۶۰ منجر شد و تعداد زیادی را در آن دوره اعدام کرده بودند، فضای تاریک و سنگینی بر کل جامعه سنگینی میکرد. زندانها پر بود از اعضا و فعالین این سازمانها. یک سال و سه ماه بعد از این تهاجم بود که حزب کمونیست ایران اعلام موجودیت کرد.

تشکیل حزب همانند نوری در تاریکی امید را در دل مردمی که بخاطر یک زندگی بهتر حکومت شاه را سرنگون کرده بودند دوباره زنده کرده بود. خبر تشکیل حزب در میان بخش زیادی از کارگران، در میان فعالینی که در زندانهای جمهوری اسلامی اسیر بودند و برای بسیاری که توانسته بودند از زندان و موج اعدامها فرار کرده یا مخفی و یا خود را به مناطق تحت نفوذ و کنترل نیروهای مسلح کومه له در مناطق آزاد کردستان برسانند بسیار امید بخش بود و روحیه تازه ای را در میان گرایش چپ و آزادیخواه در جامعه بوجود آورد.

تشکیل حزب کمونیست امیدی برای قد راست کردن کمونیسم و مبارزات مردم بود. آن بخش از زندانیان سیاسی که شانس آورده بودند و جزو موج اعدامها نبودند، در درون زندانها روحیه ای تازه گرفته بودند. خبر تشکیل حزب کمونیست به وسعت سراسر ایران پخش و همه جا طنین انداز شد. علاوه بر اینها کومه له بعنوان سازمانی رزمنده و قاطع که از همان روزهای بقدرت رسیدن حکومت اسلامی و در مقابل قلدرومنشی خمینی و حکومتش ایستاده بود، یک پای اصلی در تشکیل حزب کمونیست ایران بود. سازمانی که نفوذ توده ای و گسترده ای در کردستان داشت و تا قبل از تشکیل حزب کمونیست بلحاظ افق سیاسی روشن، مسایل نظری و تئوریک ضعیف و در رنج بود، توانسته بود افق روشنی در مقابل اهداف مبارزاتی خود بیابد. بالاخره تشکیل حزب کمونیست ایران از این نظر نقطه آغازی برای کومه له در کردستان و اینبار با نقد پوپولیسم و برافراشتن پرچم مارکسیسم انقلابی بویژه در میان کارگران در شهرهای

کردستان محسوب می‌شد. با تشکیل حزب کمونیست ایران، کومه له به پراتیک سیاسی نظامی شفاف‌تری در مصاف با رژیم اسلامی دست یافت که اعتبار و محبوبیتش را افزایش می‌داد. قبل از آن کومه له فعالیت‌های خود را در میان روستائیان و در بهترین حالت آن در میان زحمتکشان روستا پیش می‌برد. فعالین متشکل در صفوف کومه له را جوانان و بخش متوسط شهری با گرایش چپ و کمونیستی بروایت آندوره تشکیل می‌داد. تاسیس حزب کمونیست و ظاهر شدن در چنین موقعیت و در چنین ظرفیتی، دست بالا پیدا کردن کومه له در مقابل حزب بورژوا ناسیونالیست کرد یعنی حزب دمکرات کردستان ایران هم بود. برای حزب دمکرات این اتفاق تاریخی به هیچ وجه خوشایند نبود. تشکیل حزب سرنوشت کومه له را از يك سازمان محلی و متکی به زحمتکشان و توده های مردم روستایی بیرون آورد و آنرا با افق و اهداف يك حزب کمونیستی که کارگر و مراکز صنعتی شهری را موضوع جدی کار خود قرار می‌داد گره زد و این تحول بزرگی در خود کومه له نیز ایجاد کرد.

نیروی اصلی دیگر که در تشکیل حزب کمونیست ایران نقش چشمگیری بلحاظ نظری، سیاسی و تئوریک ایفا کرد اتحاد مبارزان کمونیست بود که برای تحقق این امر و قبل از تعرض سی خرداد شصت توسط رژیم، در ارتباط با کومه له و برای تشکیل حزب گام‌های مهم و سرنوشت سازی برداشت. نقش منصور حکمت در ارائه نقطه نظرات روشن سیاسی و تئوریک چه برای تشکیل حزب کمونیست ایران و چه در ترسیم دورنمای فعالیت حزب در جامعه ایران، نقشی منحصر بفرد و تعیین کننده بود.

بعد از چند ماه ماموریت در مناطق اشغالی، در اوایل پاییز ۶۲ به مناطق تحت کنترل نیروهای خود در غرب سنندج و در منطقه ای به اسم "کلاترزان" بازگشتیم. کلاترزان در شمال غربی شهر سنندج واقع است که روستاهای شمالی تر این منطقه هنوز در دست نیروهای ما بود. این ماموریت علاوه بر تبلیغ و ترویج و سازماندهی در میان مردم و فعالین، سخنرانیهایی متعدد و آمد و رفت خانواده رفقا از شهر به نزد ما، يك سری عملیات نظامی موفقیت آمیز را هم شامل می‌شد که هدفمند و با نقشه از پیش طرح ریزی شده از سوی فرماندهان نظامی نظیر کنترل مسیر جاده ها از سوی واحدهای مسلح ما، صحبت با مسافران، تصرف یا زدن ضربه به پایگاههای نیروهای رژیم در آن مناطق همراه بود که بنوعی ابراز وجود قدرت ما را در مناطق تحت نفوذ رژیم نشان می‌داد که در تقویت روحیه مبارزاتی مردم تاثیر بسزایی داشت. اما آنچه که برجستگی خاصی به این ماموریت چند ماهه می‌داد حضور ما در میان

مردمی بود که در منطقه تحت تسلط پایگاه های رژیم زندگی میکردند و بدون استشنا بر بلندبهای مشرف بر هر روستایی نیروهای رژیم در این پایگاهها مستقر بودند. این اولین تجربه نفوذ به مناطق اشغالی دور دست محسوب میشود. برای من تجربه پر ارزشی بود چرا که در سالهای بعد از آن، با واحدهای کوچکتر بنام دسته سازمانده و بعدا واحد شهر با همین شیوه و برای مدت زمان طولانی تری در مناطق کاملا تحت کنترل نیروهای رژیم فعالیت کردم که در ادامه به این نوع از ماموریتها اشاره خواهم کرد.

جنگ کومه له و حزب دمکرات

تحول دیگری که باید به آن اشاره کنم جنگ بین کومه له و حزب دمکرات کردستان ایران بود. این جنگ را حزب دمکرات به کومه له تحمیل کرد. دلیل آنهم این بود که حزب دمکرات کردستان بعنوان یک حزب ناسیونالیستی از اینکه بعنوان حزب سرمایه داران کرد ازش یاد میشد عصبانی بود. تبلیغ و افشاگری کومه له از رادیو رو به مردم و کارگران شهر و روستاها در مورد بورژوا ناسیونالیستی خواندن حزب دمکرات تنها به بد مذاقی این حزب خلاصه نمیشد بلکه معتقد بود که باید با زور جلو آزادی بیان و هر گونه تبلیغاتی که ماهیت این حزب را به مردم نشان میداد گرفته شود و عملا با تحمیل جنگ به کومه له در مقابل آزادی بیان قد علم کرد. پاسخ متقابل نظامی کومه له به قلدری حزب دمکرات امری ضروری بود چرا که در غیر این صورت بعنوان یکه تاز میدان و سرکوب آزادی بیان و ابراز عقیده در مناطق آزاد شده و



سپس در سراسر کردستان، آن نقشی را بر عهده میگرفت که حاکمیت مرکزی در سرکوب این آزادیها در سراسر کشور انجام داده بود.

علاوه بر پاسخ نظامی به حزب دمکرات، کومه له در گشتهای سیاسی در مناطق روستایی ماهیت قلدرمنشانه این حزب را برای مردم روشن میکرد.

اکثر مردم شهر و روستاهای کردستان به حمایت از کومه له برخاستند چرا که مردم خود نیز از نزدیک شاهد برخوردهای زورگویانه افراد و نیروهای حزب دمکرات نسبت به مردم و زحمتکشانشان روستاها نیز بودند. در بسیاری از روستاها مردم با امضا و طومار اعتراضی نسبت به اعمال حزب دمکرات به حمایت از کومه له برخاستند. این جنگ سه سال طول کشید.

نتیجه این جنگ که تلفاتی از هر دو طرف را با خود به همراه داشت نهایتاً به شکست این حزب در دو جبهه نظامی و سیاسی منجر شد. سپس کومه له آتش بس یکطرفه اعلام کرد. حزب دمکرات علاوه بر شکست سیاسی نظامی در این جنگ بدست کمونیستها و تضعیف شدنش در پروسه این جنگ، از درون دچار اختلاف و تشتت شد که این خود نیز ضربه دیگری بر این حزب محسوب میشد و آنرا دچار انشعاب کرد.

بخشی از این حزب تحت نام "رهبری انقلابی" که مخالف ادامه جنگ با کومه له بود انشعاب کرد. بلافاصله بخش جدا شده حزب دمکرات از جانب کومه له مورد حمایت قرار گرفت. سیاست آندوره کومه له در برخورد به حزب دمکرات مبنی بر اعلام آتش بس یکطرفه و حمایت از بخش انشعابی، سیاستی بود که منصور حکمت آنرا نمایندگی میکرد. از طرف دیگر گرایش ضعیف ناسیونالیستی درون کومه له علاقمند بود تا همچنان بر طبل جنگ بکوبد. این سیاست هدفش عمدتاً رقابت با حزب دمکرات بود. نماینده گان گرایش ناسیونالیستی آندوره در درون کومه له که در رقابت با حزب دمکرات خواهان تداوم جنگ بودند، بعد از انشعابشان از کومه له طی سالیان گذشته و در حال حاضر افق و سیاستهای حزب دمکرات را پراتیک میکنند و عقب مانده تر از حزب دمکرات به قوم پرستی رجعت کرده اند.

حزب دمکرات کردستان ایران قبل از انقلاب ۵۷ و بعد از آن بعنوان نماینده آنها، مالکان، شیوخ منطقه و همچنین سخنگوی بورژوازی کرد، خود را تنها حزب مطرح در کردستان میدانست. بعد از قیام ۵۷ در حمایت از مالکان منطقه و علیه زحمتکشانشان روستاها دست به اسلحه برد. تاب تحمل آزادیهای سیاسی، حقوق برابر زن و مرد و آگاهی کارگران و زحمتکشانشان را نداشت. ایستادگی و پاسخ کومه له به عریده کشی حزب دمکرات در محدود ساختن فضای باز سیاسی در کردستان سبب ایجاد فضای بازی در میان مردم بویژه در مناطق آزاد کردستان شد. در تاریخ مبارزات مردم کردستان برای اولین بار یک جریان کمونیستی قادر شده بود با اتکا به سیاست روشن و با اتکا به حمایت مردم آزاده و کارگران، حزب مدافع سرمایه داران کرد و مالکان در کردستان را به عقب براند و آنرا سر جای خود بنشانند.

این موفقیتی برای کارگر و توده های مردم کردستان بود. کومه له در این آزمون تاریخی سربلند بیرون آمد. کارگر و زن در کردستان توانستند احساس غرور کنند که دیگر ناچار به تمکین، تحکم و زورگویی های حزب ناسیونالیست کرد در کردستان نباشند.

پرداختن به این مسئله خود به تنهایی موضوع جداگانه ای است که شاید بطور کنکرت باید بر سر آن گفت و نوشت. نتایج حاصله از قلدری حزب دمکرات و پاسخ کمونیستها به حزب ناسیونالیست کرد در يك مصاف سیاسی نظامی نقطه پایانی بر میداناری و یکه تازی این حزب بود که هیچ سازمان و نیروی سیاسی دیگری بویژه گرایش چپ و کمونیستی را برسمیت نمی شناخت و برای میداناری خود به اسلحه و اعمال زور علیه مخالفینش متوسل میشد.

آن جنگ نزدیک به سه سال بطول انجامید. درسی که این جنگ در برداشت این بود که کارگران، مردم زحمتکش شهر و روستا و زنان در جامعه کردستان احساس قدرت و ابراز وجود کردند. حزبی که به تاریخ مبارزاتی خود برای سهمیم شدن در قدرت میباید و خود را یکه تاز میدان میدانست، بعد از شکستی که از کمونیستها خورد این توهم در جامعه کردستان کنار زده شد که گویا میشود با پیشینه و تاریخچه سر مردم کردستان کلاه گذاشت. تلاشهای این حزب در مقطع بقدرت رسیدن جمهوری اسلامی و برای سهمیم شدن در قدرت که بر بستر آن به سازمانهای سیاسی میبناخت، نامه های فدایت شوم برای خمینی و دولت موقت می نوشت و نیروهای ارتش و سپاه را در حفاظت خود به پادگانها همراهی میکرد، بخشی از تقلاهای حزب دمکرات کردستان ایران در مقطع انقلاب سال ۵۷ برای خوش خدمتی به خمینی، برای بدست آوردن سهمی در قدرت بود. سیاست و عملکرد حزب دمکرات کردستان ایران تقابل با چپ، کمونیسم و ایستادگی در برابر منافع آزادیخواهانه مردم کردستان بود.

دسته سازمانده

در سالهای ۶۳ و ۶۴ در واحدهای کوچک ۶ الی ۸ نفره بنام دسته سازمانده در مناطق اشغالی تحت کنترل رژیم حضور پیدا میکردیم. بیشتر به وظایف دسته های سازمانده اشاره کرده بودم اما در این دوره برخلاف سال ۶۲ که بصورت فردی یا حداکثر دو نفره این ماموریتها انجام میشد، واحدی باکمیت و کیفیت بالا، که هم میتوانست در شرایط ویژه مخفی شود، در میان مردم علنی حضور پیدا کند و هم اینکه در صورت روبرو شدن با نیروهای رژیم از خود دفاع کند، سازمان داده شد. بنا به تجربه ای که در این عرصه از فعالیتها داشتیم، با این آرایش

جدید، فعالیتها بهتر پیش میرفت. علاوه بر این، به لحاظ کیفی رفقای برای انجام این ماموریتها انتخاب میشدند که بدرجاتی آمادگی امر سازماندهی، تبلیغ و ترویج در میان مردم و آمادگی لازم نظامی برای مقابله با تعرض نیروهای رژیم را داشته باشند. برخورد متین توأم با صبر و حوصله با مردم در پاسخگویی به مسایل و مشکلات آنان و کلا اولویت این عرصه از فعالیت، اهمیتی توده ای و اجتماعی داشت. اقدامات نظامی جزو اولویت کار دسته های سازمانده نبود بلکه فعالیتی برای سازماندهی در میان مردم بویژه در دل مناطق اشغالی و تحت کنترل نیروهای رژیم بود. برای دادن تصویری عینی تر شاید بهتر این باشد ابتدا در کلیات به چگونگی فعالیت و ماموریت این واحد که جنبه، تبلیغ، ترویج و سازماندهی را داشت و بعضا به درگیری نظامی با نیروهای رژیم هم منجر میشد اشاره کنم و در ادامه به موارد و نمونه های مشخصی هم میپردازم.

مناطق حضور این واحد هفت نفره، سارال، برپله سارال، بخشی از لیلاخ تا نزدیکی چم شار سنندج بود. این مجموعه از مناطق در شمال، شمال غرب و شرق شهر سنندج واقع است. پاییز آن سال هنوز هوا کاملا سرد نشده بود. واحد ما با استفاده از کیسه خوابهایی که به همراه داشتیم میتوانستیم در میان درختان، دره ها و یا قله کوهها و در محلهای پوشیده شده از درختان، شب را به روز برسانیم. علاوه بر کیسه خواب، تفنگ، مهمات لازم، دو عدد بی سیم و دوربین نظامی، همراه با هر نفر یک کوله پشتی کوچک جمع و جور که مواد خوراکی و برخی نیازهای شخصی مان در آن جا میگرفت را با خود به همراه داشتیم.

اگر قرار بود که در بیرون از روستا و در جای امنی مخفی شویم، شب قبل از آن وارد روستایی میشدیم که پایگاه رژیم بر بلندی یکی از تپه های اطراف آن بفاصله چند صد متری قرار داشت. نیروهای مستقر در این پایگاهها بندرت جرئت میکردند که شبها در روستا یا اطراف آن خود را نشان دهند و یا علیه ما دست به حرکتی بزنند.

بگفته روستائیان، شبها حاکمیت با نیروهای ما بود و این تا حد زیادی موقعیت ما را برای تقابل نظامی یا حضور در روستاها برای استراحت و تامین مواد خوراکی فراهم میکرد. واحد هفت نفره ما معمولا در دو تیم سه نفره و در دو منزل مستقر میشدیم.

از طریق بی سیمهایی که در اختیار داشتیم هر ۱۵ دقیقه یکبار نیز جویای وضع و حال همدیگر میشدیم. در اینگونه مواقع صاحب خانه، خود یا عضوی از خانواده اش نقش نگهبان را در اطراف خانه ایفا میکردند. این در حالی بود که بقیه مردم روستا و نیروهای مستقر در

پایگاه از حضور ما مطلع نبودند. معمولاً بدون ایجاد سر و صدا وارد يك یا دو منزل میشدیم. مواقع دیگری و بنا به موقعیت منطقه و شناخت ما از اوضاع، به گونه ای به روستا وارد میشدیم که بعد از استراحتی کوتاه، قصد جمع کردن مردم در مسجد روستا یا منزل یکی از اهالی و برای سخنرانی و گفتگوی عمومی با آنها در دستور کارمان بود.

در این مواقع با گذاشتن نگهبان بصورت نوبتی و همچنین و با همکاری جوانان روستا در رابطه با زیر نظر داشتن فعل و انفعالات نیروهای پایگاه در اطلاع رسانی، میتوانستیم مهمان مردم با محبت و دوست داشتنی روستاها باشیم که از صمیم قلب از خود مایه میگذاشتند و تلاش میکردند از ما مواظبت و بهترین و در دسترس ترین امکانات خوراکی و حفاظتی را در اختیار ما بگذارند. بعد از سخنرانی برای آنان و تا قبل از روشن شدن هوا، در منزل یکی از اهالی روستا استراحتی میکردیم. هر بار با برداشتن توشه ای برای روز بعد، روستا را ترک میکردیم و به نقطه ای که به آن مخفی گاه گفته میشد و از قبل تعیین کرده بودیم میرفتیم.

با روشن شدن هوا در مخفیگاه مورد نظر که معمولاً پوشیده از درخت بود و چشمه ای در اطراف آن قرار داشت مستقر میشدیم. این مخفیگاه ها را معمولاً به گونه ای انتخاب میکردیم که از نظر نظامی و در صورت درگیر شدن در طول روز، بتوانیم موقعیت برتری بر نیروهای دشمن داشته باشیم. طول روز با انجام امورات مختلفی سپری میشد. از جمله خوردن صبحانه، استراحتی برای جبران کمبود همیشگی خواب و گذاشتن نگهبان، برگزاری جلسه بر سر چگونگی ادامه ماموریت و اینکه روزهای بعدی به کدام مناطق و روستاها باید رفت، با چه کسانی تماس گرفت، در کدام روستاها سخنرانی انجام دهیم و غیره، بخش ثابت این جلسات بود.

برای این واحد هفت نفره اگر تا ساعت سه بعداظهر مسئله خاصی از نظر اطلاع یافتن نیروهای مستقر در پایگاهها از حضور ما برای درگیر شدن رخ نمیداد، از آن ساعت به بعد، دیگر این ما بودیم که موقعیت برتری داشتیم چرا که نیروهای رژیم حتی با نیروی بیشتری از آن ساعت به بعد جرات مقابله با ما را نداشتند. علت آن هم این بود که آنها تنها امیدشان به پایگاهی بود که در آن مستقر بودند و شبها از حضور در بیرون از پایگاه بقصد درگیری نظامی دوری میجستند.

این تقریباً یکی از خاصیت‌های جنگ پارتیزانی است و اینکه نیروی پارتیزان مردم را با خود دارد و تمام منطقه را از نظر جغرافیایی میشناسد و مهمتر از آن این نیرو برای اهداف و

آرمانهای انسانی پا به این میدان گذاشته است. درحالیکه نیروهای رژیم چه بعنوان سرباز و یا بعنوان مزدور در خدمت رژیم کار میکردند. این يك فاکتور مهم در برتری نیروهای ما بر آنها بود. بهرحال در این مخفی گاهها، افراد واحد ترجیح میدادیم از وقت باقیمانده تا غروب و حرکت مجدد بسوی مناطق و روستاهای دیگر، کمبود خواب را که هیچوقت جبران نمیشد آنرا جبران کنیم.

در این ماموریتها تعدادی از دوستداران دختر و پسر طی هر دوره ای برای ملحق شدن به صفوف ما از شهر یا روستا با ما تماس میگرفتند. با آنان قرار و مدار میگذاشتیم و موقع بازگشت به مناطق آزاد، به ما ملحق میشدند و بعد از ملحق شدنشان به ما به مرکز آموزش سیاسی و نظامی اعزام میشدند. دسته های سازمانده در مناطق مختلف چه در داخل روستاها یا بیرون از آن، مقداری اسلحه اضافی را برای مواقع ضروری مخفی میکرد. در این ماموریت دوستان تازه وارد را برای اینکه بتوانند در مواقع درگیری وسیله ای دفاعی در اختیار داشته باشند با این اسلحه ها مجهز و چگونگی بکارگیری از سلاح را موقتا به آنان آموزش میدادیم.

در خواب و بیداری

تابستان سال ۶۳ بود واحدی هفت نفره بودیم و شب هنگام وارد یکی از روستاهای حوزه فعالیت خود به اسم روستای، "کانی که وگ" (چشمه کمبود) شدیم. اهالی روستا که بارها بصورت



روستای "کانی که وگ" (چشمه کمبود)

علنی و مخفی وارد آنجا شده بودیم استقبال گرمی از ما بعمل آوردند. قبل تر هر بار بصورت علنی و برای برگزاری جلسه سخنرانی با اهالی وارد این روستا میشدیم، با دیدن ما احساسات صمیمانه خود را نسبت به حضور مان ابراز میکردند و واقعا کومه له و تک تک ما را از صمیم قلب دوست داشتند. اما این بار میخواستیم که هیچ کس از اهالی روستا از حضور ما اطلاع پیدا نکند بجز ساکنان يك منزل که برای مخفی شدن در نظر گرفته بودیم. بگونه ای مخفیانه وارد روستا شدیم که حتی سگهای روستا هم از حضور ما بی اطلاع بودند و پارس نکردند.

برای اینکه صدای در منزل شنیده نشود یکی از رفقا را کمک کردیم از روی دیوار وارد حیاط شود. او وارد حیاط شد و در را باز کرد. همگی داخل شدیم. صاحب خانه را که اسمش محمد بود آهسته مطلع کردیم و او به محض اینکه ما را دید بسیار خوشحال شد. ساکنین منزل همگی به استقبال ما آمدند و با بغل کردن و روبوسی، آتش پذیرایی خوبی از ما بعمل آوردند. بعد از تازه کردن دیدار و صرف چای، نان، ماست و پنیر، به محمد گفتم تا فردا شب اینجا ماندگار میشویم و فردا شب به محض تاریک شدن هوا باید برویم اما آنچه که مهم است این است که چون ماموریت مهمی در منطقه داریم بجز خانواده شما نباید حتی يك نفر از اهالی روستا هم مطلع شود که ما اینجا هستیم. در جواب گفت خیالتان راحت باشد حتی نمیگذارم همسایه بغلی هم از حضور شما مطلع شود.

بعد از بحث و گفتگو در مورد مسایل سیاسی روز و مقداری گپ و شوخی، وقت استراحت بود و رفت برایمان رختخواب آورد. رفقا نیز در اطاقی هر يك رختخواب خود را پهن کرده و به استراحت پرداختند. چون جا محدود بود، من و یکی دیگر از رفقای شوخ طبع واحد در اطاق پذیرایی هر يك رختخواب خود را در گوشه ای پهن کردیم. قبل از اینکه محمد از اطاق بیرون برود بار دیگر تاکید کردم که حتما حواسش باشد که فردا کسی از اهالی روستا از حضور ما مطلع نشود. گفت خاطر جمع باش بگیر بخواب نمیگذارم کسی مطلع شود. شب بخیر گفتیم سپس چراغ فانوس را خاموش کردم و بخواب رفتیم.

مدتی از صبح گذشته بود. خواب میدیدم که برای مردم روستا جلسه سخنرانی علنی گذاشته ام. چیزی که در خواب برایم جالب بود این بود که تصویر جلسه را در خواب میدیدم اما صدای همه اهالی شرکت کننده در جلسه را با گوش میشنیدم نه در خواب. لحظات خواب و بیداری خیلی سریع و کوتاه بود. وقتیکه بیدار شدم و هنوز سرم زیر لحاف بود همان صدای همه کماکان ادامه داشت. لحاف را که از روی صورتم برداشتم دیدم دور تا دور اطاق تعدادی

از اهالی روستا که بیشتر آنها از جوانان دختر و پسر اهل روستا بودند نشسته اند. به محض متوجه شدن برخاستن من از رختخواب، همگی آنها نیز برخاستند و من نیز با همان وضعیت خواب آلود بسویشان رفتم و یکی یکی به رویوسی وبغل کردن پرداختیم.

شکل بیدار شدن و برخاستن از رختخواب برای رفیق شوخ طبع که آنطرف خوابیده بود نیز تکرار شد. بعد از شستشوی صورت و خوردن صبحانه در جمع آنها و کمی گپ و گفتگو، از شان پرسیدم چگونه متوجه حضور ما شدید و به اینجا آمدید؟ هر يك چیزی بیان میکرد. یکی میگفت پسر صاحبخانه به من گفته و دیگری میگفت دختر صاحبخانه و سومی اظهار میداشت همسر او به من اطلاع داده که شما در منزل آنها هستید. خلاصه هرکسی مطلع شده بود به آن دیگری اطلاع داده بود.

دیگر کاری نمیشد کرد تعدادی از حضور ما مطلع شده بودند. اما نگران جوانب امنیتی نبودم چون اهالی روستای چشمه کبود کانی که وگ" با توجه به اینکه حدود سی الی چهل خانوار بودند، مناسباتشان با هم بگونه ای بود که انگار يك خانواده هستند و روابط بسیار گرم و صمیمانه ای با هم داشتند. بویژه اینکه کومه له را خیلی دوست داشتند.

بعد از گپ زدن و صحبت کردن با جوانان حاضر در اطاق، دسته ای میرفت و دسته ای دیگر وارد میشد. هر بار که از صاحب خانه با لبخند و شوخی سوال میکردم مگر قول ندادی که کسی از آمدن ما مطلع نشود؟ او نیز هر بار در جواب میگفت: راستش وقتی پسر عمه ام فهمید درست نبود که از دختر خاله ام پنهان کنم، وقتی دختر برادر همسرم اطلاع پیدا کرد درست نبود از برادرش پنهان کنم ولی نگران نباش همه قوم و فامیل هستند چکار میشه کرد شماها را دوست دارند دیگه.

این وضعیت تا بدانجا رسید که تا عصر آنروز همه اهالی روستا به دیدار ما آمدند و کسی نمانده بود که مطلع نشده باشد.

نزدیکهای عصر وقتیکه همه اهالی روستا با ما ملاقات کرده و به خانه هایشان رفتند، رفیق شوخ طبع واحد رو کرد به محمد صاحب خانه و با لبخند و شوخی گفت كاك محمد دیشب عیدل به تو گفت که بجز خانواده خودت نباید کسی از حضور ما مطلع شود حالا که همه مردم روستا از آمدن ما مطلع شده اند تازه گذشته و کاریش هم نمیشه کرد ولی خواهشا از این لحظه به بعد مواظب باش کاری نکن که مردم روستاهای منطقه از حضور ما مطلع شوند. همگی با صدای بلند لحظات زیادی به این طنز رفیقمان خندیدیم. آنروز روز قشنگی بود

جنگ، اسرا و انسانیت

در ادامه یکی دیگر از این ماموریتها در زمستان سال ۶۳ عازم منطقه شدیم. برف همه جا را پوشانده بود. بعد از چند روز و عبور از مسیر روستاهای منطقه سارال وارد روستای "هاله دره" شدیم. اوایل این ماموریت بود. واحد هفت نفره ما، دو زن و پنج مرد بودیم. بخاطر اینکه یک مسیر طولانی و توأم با خستگی را طی کرده بودیم میبایست یک شبانه روز آنجا میماندیم به این خاطر تصمیم بر این گرفتیم که مخفیانه وارد روستا شویم.

در دو منزل نزدیک بهم و در دو تیم سه نفره مستقر شدیم. ساعت تقریباً حوالی ۹ شب بود. بعد از استقرار و استقبال گرم میزبانها، شام خوردیم و بعد از کمی گفتگو با ساکنان منزل، به صاحبخانه گفتم تا فردا شب در روستا بطور مخفی خواهیم ماند. او نیز با خانواده اش آمادگی لازم برای پذیرایی بمدت یک شبانروز از ما را، از هر نظر، تدارکاتی و امنیتی فراهم کردند. قرار شد بجز ساکنان این دو منزل کسی از اهالی روستا از حضور ما مطلع نشود.

بر بلندی روستا نیز پایگاه نیروهای رژیم قرار داشت. هر دو تیم از طریق بی سیم هر یک ربع ساعت یکبار با هم در تماس بودیم. آن شب را بخوبی استراحت کردیم و خستگی چند روز پیاده روی و چشیدن سرمای کوهستان و بارش شدید برف را از تن بدر کردیم. روز بعد هر دو میزبان نیز نقش نگهبان را ایفا میکردند و هر حرکتی در پایگاه و یا داخل و اطراف روستا را زیر نظر داشتند و اخبار و تحرکات پایگاه را به من اطلاع میدادند. شب قبل به گونه ای وارد روستا شده بودیم که حتی همسایه های هر دو میزبان نیز از آمدن ما اطلاع نداشتند.

صاحبان منازلی که هر دو تیم در آن مستقر شده بودیم امکاناتی فراهم کردند که لباسهایمان را شسته و استحمام کنیم. برای این کار تمام امکانات خود را بکار گرفتند. ما نیز در نهایت هوشیاری ضمن استحمام، لباسهایمان را شستیم و با استفاده از بخاریهای گرم، آنها را خشک کردیم که تا شب و هنگام عزیمت به منطقه دیگر آماده باشند. سراسر روز افراد هر دو تیم علاوه بر استراحت و گوش دادن به رادیو کومه له، با میزبان خود به بحث و گفتگو پرداختیم. تصمیمی را که از پیش اتخاذ کرده بودیم قبل از تاریخ شدن هوا به اطلاع میزبان رساندم. گفتم میخواهیم قبل از ترک روستا همه مردم را با خبر کنید که بیایند مسجد روستا و بگویند که افراد مسلح کومه له در روستا هستند و میخواهند برای مردم سخنرانی کنند.

خبر را ابتدا از طریق میزبان به اطلاع شورای روستا رساندیم و آنها نیز همه مردم را مطلع

کردند. اهالی روستا با شور و اشتیاق خاصی خود را برای ملاقات و شنیدن صحبت‌هایمان آماده کردند. چیزیکه برای اهالی روستا تعجب آور بود این مسئله بود که ما چگونه وارد روستا شده ایم و آنها متوجه نشده اند؟ البته بطور ضمنی میدانستند که احتمالاً از دیشب در روستا مخفی بوده ایم اما آگاهانه بروی خود نمی‌آوردند. بهر حال اهالی روستا در مسجد جمع شدند و بی صبرانه منتظر دیدار با ما بودند.

قبلاً که این منطقه هنوز بدست نیروهای حکومت نیافتاده بود این روستا و دیگر روستاهای اشغال شده توسط نیروهای رژیم در دست ما بود و مردم ما را میشناختند. جالبتر برایشان این بود که شنیده بودند دو نفر از رفقای زن همراه این واحد هستند. از مسیر تا رسیدن به درون مسجد، مردم دسته دسته از ما استقبال کردند و در میان شادی و ابراز محبت آنان و روبوسی با هم وارد مسجد شدیم. آنجا نیز بخشی از جمعیت منتظر ما بودند. بعد از احوالپرسی با همه زنان و مردان حاضر در محل که شاید بیش از یک ساعت طول کشید، نوبت به سخنرانی رسید. گروهی از جوانان روستا برای نگهبانی در اطراف روستا و اطلاع رسانی خود را سازمان دادند و با رفقای نگهبان هماهنگی لازم را انجام دادند.

مدت تقریباً بیش از نیم ساعت بر سر اوضاع سیاسی، فعالیتهای خودمان و وظایفی که مردم میتوانند در همراهی با ما بر عهده بگیرند صحبت کردم. تازه صحبت من تمام شده بود و در داخل مسجد جمعهای زنان و مردان و جوانان بدور هر یک از رفقای ما حلقه زده بودند و صحبت میکردند که صدای فریاد در بیرون از روستا بگوش رسید. یکی از جوانان که در اطراف روستا کشیک میداد وارد مسجد شده و گفت همراه بقیه جوانان در فاصله پانصد متری از روستا و در میان برفها تعدادی از نیروهای رژیم را دیده اند که دارند به سمت روستا حرکت میکنند. ما حالت آماده بخود گرفتیم اما میدانستم که اگر نیروی بسیار بیشتری هم باشند و از حضور ما در روستا به قصد ضربه زدن آمده باشند خواهند باخت. حرکت و حضور شبانه و ورود به داخل روستاها در آن ساعت شب جزو تاکتیک رژیم نبود و از این بابت خیالمان راحت بود چون روستا در دست ما بود، مردم با ما بودند و آنها در پانصد متری و در میان برفی که بیش از یک متر ارتفاع داشت قرار داشتند. خلاصه معلوم شد که هفت نفر هستند که فریاد میزنند و کمک میطلبند. به چند نفر از اهالی روستا گفتم بروید ببیند ماجرا از چه قرار است. اگر هم مسلح هستند یکی از شما زودتر خبر دهد که ما خلع سلاحشان کنیم.

هنوز مردم به خانه‌هایشان نرفته بودند و همان جمعیت، بخشی در داخل مسجد و بخشی

در کوچه ها منتظر بودند که ببینند ماجرا چیست. چند نفری که برای کمک بطرف آنها رفته بودند و ما هم از نزدیک ناظر صحنه بودیم، اطلاع دادند که اینها سرباز هستند و راه را گم کرده اند. یکی از جوانان که تا نزدیک آنها رفته بود سریعتر از بقیه برگشت و به من اطلاع داد و گفت هیچکدام اسلحه ندارند و گفت که میگویند ما سربازهای پایگاه روستای افراسیاب هستیم به ما مرخصی داده اند و از امروز صبح راه افتادیم که خود را به هاله دره رسانده و از آنجا با ماشین یا تراکتور به جاده اصلی سنندج دیواندره رفته تا بتوانیم خود را به محل زادگاهمان برسانیم. اما بدلیل کولاک و برف زیاد راه را گم کرده ایم.

من از رفقای خودمان خواستم تا از طریق اعضای شورای روستا به اهالی روستا اطلاع دهند که مشکل خاصی نیست و نگران نباشند و گفتم وقتیکه این سربازان به داخل روستا رسیدند آنها را به داخل مسجد برده، بخاری را گرم کرده و برایشان غذا و وسایل گرم کننده بیاورید. به اعضای شورا هم گفتم هیچ کس از حضور ما در روستا به آنها چیزی نگوید. سربازها به کمک مردم به داخل روستا و سپس به مسجد برده شدند. از مردم کسی به منزل خود برنگشت و همگی در مسجد جمع شدند. ضمن آوردن غذا و پتو برای گرم کردن آنان، به نظاره آنها نشسته بودند. به پنج نفر از رفقا گفتم که شما همگی در یک منزل آماده باشید تا من برگردم و طرحی را که در نظر داشتم به اطلاع آنها رساندم. طرح این بود که به همراه یکی از رفقا و بدون اسلحه به نزد آنها بروم. من و رفیق فواد ماموخ با دو کلت کمری که پنهان کرده بودیم با پوشیدن لباس روستایی وارد مسجد شدیم.

جمعیت حاضر در مسجد به محض اینکه من و فواد را دیدند با توجه به احترام خاصی که برای افراد کومه له قایل بودند همگی از جا بلند شدند. حاضرین در مسجد تا حدی بطور ضمنی شگرد ما را تشخیص داده بودند و



زیر چشمی با لبخند بهم نگاه میکردند. سربازان که دور بخاری حلقه زده بودند و از شدت سرمای که سراسر روز آنان را تا حد سرما زدگی کشانده بود و داشتند خود را گرم میکردند با تعجب به ما نگاه میکردند. من و فواد رفتیم و در

کنار آنها نشستیم و به احوالپرسی پرداختیم. یکی از آنها از یکی از اهالی روستا پرسید ایشان چکاره هستند که وقتی وارد شدند همه مردم از جا برخاستند؟ من بخاطر اینکه مبادا آن شخص پاسخ مورد نظر من را نتواند بدهد سریعاً جواب دادم و گفتم، من معلم این روستا هستم و مردم همه روستاها برای معلم احترام خاصی قایل هستند چون فرزندانشان را با درس، سواد، علم و دانش آگاه میسازد. این البته سوژه ای هم برای باز کردن سر سخن بود.

از شورای روستا درخواست کردم که برایشان چای و غذا تهیه کنند. پیدا بود که بشدت گرسنه هستند. تا قبل از رسیدن غذا روی بخاری سریعاً یک کتری چای آماده شد و برای گرم کردن خودشان ترجیح میدادند چای بخورند. هر هفت نفرشان بدور بخاری حلقه زده بودند. صحبت من با سربازان شروع شد. بدون اینکه اسمی از کومه له ببرم به تبلیغ و ترویج مواضع و سیاستهای کومه له پرداختم و از فقر و مرارت مردم و سیاستهای سرکوبگرانه رژیم اسلامی برایشان صحبت کردم.

برای آنها کمی عجیب به نظر میرسید که چگونه من بعنوان یک معلم روستا اینگونه پر شور از مواضع و سیاستهای کومه له صحبت میکنم؟ فواد دوسه روزی بود که دندانش درد میکرد و نمی توانست زیاد صحبت کند. یکی از سربازها پرسید ایشان هم معلم است؟ من جواب دادم که او نیز همکار من است ولی دندانش درد میکند به این خاطر است که کمتر صحبت میکند. بر سر اینکه حتی امکانات ساده دندانپزشکی در روستاها وجود ندارد و این حکومت بفکر مردم نیست و غیره حرف زدیم. در جریان این گفتگوها اکثر اهالی روستا عده ای نشسته و تعدادی سرپا دور ما حلقه زده بودند. سربازان دور بخاری و مردم روستا به بحثهایمان گوش میدادند. مردم هر از چند گاهی زیر چشمی بهمديگر نگاه میکردند و لبخندی از سر رضایت بر لبانشان ظاهر میشد. در این لحظه تعدادی از اهالی سفره ای پهن کرده و غذا و دیگر خوراکی ها را روی آن چیدند. از همه جور غذایی که در دسترس داشتند برای هر هفت نفر آورده بودند. کتری بزرگ چای هم روی بخاری همچنان آماده بود. شروع به غذا خوردن کردند. بهشان گفتم که من باید بروم اگر وقت کردم دوباره بهتان سر میزنم.

من و فواد با آنها روبوسی کردیم و از مسجد خارج شدیم. تعدادی از اهالی روستا نیز ما را تا بیرون مسجد همراهی کردند. بعد از خروج از مسجد به منزلی که رفقایمان در آنجا منتظر بودند رفتیم. خلاصه وار آنچه را که در مسجد گذشته بود برای رفقا باز گو کردم. من و فواد نیز لباسهای خودمان را پوشیدیم و اسلحه هایمان را برداشتیم. به رفقا گفتم قبل از خروج از روستا

حالا بد نیست نیم ساعتی همگی مسلحانه وارد مسجد شویم و شما هم سربازها را ببینید بعد به ماوریت خود ادامه خواهیم داد.

مردم هنوز به منازلشان بازنگشته بودند و از تصمیم ما برای رفتن مجدد به داخل مسجد مطلع شدند. برایشان جالب بود که با ورود ما به داخل مسجد، سربازان چه واکنشی نشان خواهند داد. همچنان تعدادی از مردم در مسجد حضور داشتند و ما همگی اما اینبار مسلح وارد مسجد شدیم. همه سربازان به محض دیدن ما بشدت ترسیده بودند و در حین غذا خوردن خشکشان زده بود. بطرف آنها رفتیم و با آنها به احوالپرسی پرداختیم. با دیدن رفقای زن متوجه شدند که ما کومه له هستیم. کنارشان نشستیم و وانمود کردیم که از حضور آنان در مسجد بی اطلاع بوده ایم. یکنفر از آنها بسختی من و فواد را شناخت. سپس رو به من کرد و گفت شما معلم این روستا نیستید که چند لحظه قبل با ما صحبت میکردید؟ چون قیافه شما خیلی شبیه معلم روستا است چند لحظه پیش اینجا بود. پاسخ دادم آره درست است من همان کسی هستم که چند لحظه پیش با شما صحبت کردم اما معلم روستا نیستم. برایشان توضیح دادم از آنجا که میخواستم بدون ترس و واژه صحبت کنید و اینکه ما چه میگوییم عمدا لباس اهالی روستا را پوشیدم و در نقش معلم روستا با شما صحبت کردم. بهشان گفتم ما پارتیزانهای کومه له هستیم.

اینبار همه رفقا هر کدام با هر نفر از آنها دو به دو به صحبت کردن پرداختن و بهشان اطمینان دادیم که نگران نباشند و با آنها کاری نداریم. بعد از صحبت های زیاد و روشنگری در خصوص اهداف و سیاستهای کومه له در برخورد به اسرا، برایشان توضیح دادیم که جمهوری اسلامی آنها را با تبلیغات منفی میخواهد به کشتن بدهد. اگر ما آنگونه که رژیم اسلامی در مغز نیروهایش فرو کرده است میبودیم، با توجه به اینکه از ابتدا تا به این لحظه شما در اسارت ما بودید، میبایست ما نسبت به شما بدرفتاری میکردیم. این ما بودیم که از مردم خواستیم به کمک شما بشتابند، شما را به داخل مسجد بیاورند و برایتان غذا، چای پتو و دیگر احتیاجات لازم را برایتان فراهم کنند. در حضور خودشان از شورای روستا تقاضا کردم که برایشان رختخواب بیاورند به داخل مسجد که همانجا استراحت کنند و فردا صبح بعد از خوردن صبحانه آنها را با ماشین بطرف جاده اصلی سقز دیواندره روانه کنند که به نزد خانواده و بستگانشان بروند. همچنین در پایان از همه سربازان خواستم که اگر انسانهای شرافتمندی باشید و اتفاق امشب را همچون يك واقعت درك کرده باشید نباید به خدمت سربازی برگردید.

نباید بیخود خودتان را برای این رژیم به کشتن دهید. حالا که ما را دیده اید و برخوردهای ما را از نزدیک مشاهده کرده اید، اکیدا اذتان میخواهم که از بازگشت به خدمت سرپیچی کنید.

شور و شوق عجیبی در نگاه سربازان خودنمایی میکرد. هنوز باورشان نمیشد که نیروهای مسلح کومه له اینگونه با آنها برخورد انسانی کرده اند. هنگام رفتن با تک تک آنان رویوسی کردیم. یکی از آنها به من گفت: هیچگاه تا به این حد احساس امنیت نکرده بودم. از مسجد خارج شدیم و با مختصر مواد خوراکی که مردم برایمان آماده کرده بودند در میان بدرقه گرم و رویوسی با آنها، حوالی ساعت دوازده شب در میان برف زیادی که باریده بود روستا را به مقصد دیگری برای ادامه ماموریت ترک کردیم. مسئله ای که به همین ماجرا مربوط است این بود که: حدودا چهار ماه بعد یعنی دور دوم ماموریت ما در اواسط بهار، باز هم گذر ما به روستای هاله دره افتاد. اما اینبار نه در داخل روستا بلکه در یکی از مخفیگاه های اطراف روستا بودیم که یکی از اعضای شورای روستا پیش ما آمد و بعد از دیدار و کمی صحبت کردن، به من گفت که از شهر برایت بسته ای آمده است. گفته اند بدست تو برسانیم. او بسته را با خود آورده بود. ما کمی نگران شدیم که مبادا بسته انفجاری باشد چون رژیم این ترفند ها را بکار میبرد و بسته های انفجاری برای مسئولین کومه له میفرستاد و صحنه سازی هم اینگونه بود که نشان داده شود گویا از سوی خانواده این بسته فرستاده شده است.

با توجه به رعایت کردن تمام نکات ایمنی و فرض گرفتن اینکه این بسته بدون شك بسته ای انفجاری است به باز کردن آن پرداختیم. خلاصه بسته را باز کردیم و آثار و علائمی مبنی بر انفجاری بودن در آن نبود.

وقتی که بسته را باز کردیم متوجه محتویات داخل آن شدیم که عبارت بود از يك دست کامل وسایل دندانپزشکی همراه با نامه ای در داخل آن. نامه را که خواندم متوجه شدم متعلق به یکی از سربازان در ماجرای روستای هاله دره است. متاسفانه بعدها نمیدانم آن نامه چه شد اما اگر در دسترس میبود میشد آنرا بعنوان سندی زیبا از حس متقابل انسانی منتشر کرد. تا جاییکه حضور ذهن دارم این سرباز نوشته بود که هیچگاه برخوردهای ما را در آن شب طوفانی که در میان برف گیر کرده بودند و تنها با اتکا به ما نجات پیدا کردند را فراموش نخواهیم کرد. نوشته بود: چهار نفر از آنان که با هم روابط نزدیکتری داشته اند به خدمت سربازی برگشته اند و در میان مردم و اطرافیان خود از برخوردهای انسانی کومه له صحبت کرده اند که حقانیت با آنهاست نه جمهوری اسلامی. اما از سه نفر دیگر اطلاع نداشت. در خاتمه هم

اضافه کرده بود که این هدیه را هم به این خاطر تهیه کرده و فرستاده ایم چون آنتش در مسجد روستا یکی از رفقای شما دندانش درد میکرد و شما امکانات دندانپزشکی در اختیار نداشتید و ما هم فکر کردیم چیزی برایتان بفرستیم که برای شما کارایی داشته باشد.

ماموریت‌های دسته سازمانده روزها، هفته‌ها و ماهها به همین منوال ادامه داشت. بعضی از روزها سپری کردن اوقات در مخفی گاههای دامنه کوهها و دشتهای سرسبز و در مواردی هم در منازل مردم شریف و دوست داشتنی روستاها که با تمام وجود پذیرای واحدهای نیروی مسلح ما در منازل خود بودند. مخفی شدن يك واحد هفت نفره نیروی مسلح کومه له در يك دو منزل در روستا آنهم در حالیکه بر بلندی نزدیک ترین تپه مشرف بر روستا يك پایگاه نظامی قرار داشت، برای آنها کاری ساده و خالی از خطر نبود. کافی بود در طول روز نیروهای مستقر در پایگاه از حضور ما مطلع شوند. برای ما که مسلح بودیم و وقوع هر نوع درگیری را محتمل میدانستیم، قادر بودیم با جنگ و گریز از خود دفاع کرده و از صحنه خارج شویم اما برای کسانی که ما را در منزل خود راه داده بودند حکم از دست دادن جان و مال و زندگیشان بود. با این وصف ترسی به دل راه نمیدادند و صمیمانه از ما مراقبت میکردند.

آنچه که این اعتماد بنفس را در میان مردم روستاها بویژه مردم زحمتکش فراهم میکرد یکی این بود که ما را بعنوان نیرویی که از منافع آنها دفاع میکرد از خود میدانستند، به کاردانی و هوشیاری نیروی مسلح کومه له اعتماد و اطمینان داشتند و نکته دیگر اینکه در اکثر قریب به اتفاق روستاها از عوامل و عناصر اطلاعاتی محلی که از طریق خبر چینی، محل اختفای ما را به پایگاه گزارش دهند خبری نبود و این سبب میشد که همه مردم در يك روستا بمثابه يك خانواده واحد عمل کنند و به محض حضور ما و یا احتمال بروز رویارویی با نیروهای رژیم، تمام توان و امکانات خود را برای مخفی کردن و حفاظت از يك واحد کوچک بکار می‌گرفتند. در روستاهایی البته بندرت پیدا می شد که افرادی ولو اندک با ماموران پایگاه ارتباط داشته باشند. این دست از افراد را میشد در میان توانمندان روستا مشاهده کرد. سعی میکردند بخاطر منافع شخصی خودشان هم بوده است گزارشی از ما را به پایگاه منعکس نکنند.

مواقعی برای مخفی شدن در يك روستایی، آگاهانه به منزل چنین افرادی میرفتیم. خاصیت این روش این بود که آن شخص بخاطر منافع فردی خود و اینکه کوچکترین صدمه‌ای به دارائی اش وارد نشود ابداً قادر به دادن گزارش از ما به پایگاه رژیم نمیبود. خاصیت دیگرش این بود

که بعدها مردم روستا میدانستند که ما در چنین منزلی مخفی شده ایم و او نمی توانست خود را از "پناه دادن به ما" مبرا کند. افرادی استثنایی پیدا میشدند که در سطح دیگری برای پایگاه اطلاع رسانی میکردند مثلاً دادن گزارش از اینکه واحد یا واحدهای ما در فلان منطقه هستند یا اینکه تعدادشان چند نفر و غیره است. به این دست از افراد مستقیماً و رو در رو تذکر میدادیم که این عمل زشت را تکرار نکنند و چنانچه تکرار کنند دستگیر خواهند شد. همین تذکرها شفاهی اثر مثبت خود را بر جای میگذاشت و از آنجا که اکثریت قریب به اتفاق مردم روستاها با ما بودند، حرکات این عناصر را زیر نظر داشتند و به ما خبر میدادند.

دانه گندم

زمستان سال ۶۳ اینبار بنام دسته سازمانده "چم شار" سنج عازم ماموریت بودیم. ابتدا وارد روستای "توراق تپه" از توابع سرشیو مریوان شدیم. زمستان سخت و پر برفی بود. عبور به خارج از روستا عملاً غیر ممکن بود. برای ما که يك واحد هفت نفره بودیم بارش این برف چندان ناخوشایند نبود چون امکان خوبی برای استراحت کافی و لازم در این روستا را برایمان میسر میساخت. مزیت دیگر اینکه پایگاه نظامی رژیم در خود روستا وجود نداشت بلکه در نقطه نسبتاً دورتری بود که بعنوان يك پایگاه مادر نقش تسلط بر چندین روستا را ایفا می کرد.



برای استراحت و خوردن شام در دو منزل مستقر شدیم. شام خوردیم و سرگرم صحبت با صاحب خانه بودیم که زن همسایه وارد اطاق شد. بعد از احوالپرسی روگرد با ما گفت: ببخشید بی خبر وارد شدم. بعد ادامه داد و گفت: از طریق همسر میزبان شما با خبر شدم که در روستا هستید و او به من گفته است که "دکتر رحمت" اینجا است. آمده ام بگویم که به داد من برسید و به بچه ام کمک کنید. عزیز جانباخته رحمت اسماعیلی معروف به "دکتر رحمت باوه ریز" همراه واحد ما بود که یکی از متخصصین باتجربه در کار پزشکی بود. در میان هر یک از واحدهای نظامی و یا دیگر واحدهای ماموریتی کومه له، یک نفر پزشک یا متخصص در امور درمانی سازمان داده میشد که در مقاطع حساس و لازم بتواند به رفقای مجروح و زخمی، کمکهای پزشکی، درمانی و غیره بکند. رحمت نه یک پزشکیار بلکه در سطح یک جراح متخصص در سخت ترین شرایط جنگی برای مداوای زخمی ها امتحان خود را پس داده بود.

آن زن بعد از احوالپرسی گریه کنان به شیون و زاری پرداخت و در ادامه صحبتهایش گفت: " الان نزدیک به یک ماه است که یک دانه گندم در گوش بچه سه ساله ام افتاده است. یکبار او را نزد دکتر به شهر بردم اما موفق نشد گندم را که دارد در گوش این بچه رشد میکند بیرون بیاورد. حالا بچه ام بعلت درد شدید گوش، هفته ها است که خواب درست و حسابی نداشته و میترسم بعلت کمبود خواب بمیرد". رحمت از زن پرسید اسم شما چیست؟ او جواب داد کبری. سپس به او گفت میشود بچه را به اینجا بیاورید؟ او پاسخ داد همین الان میروم او را میآورم. کبری خواست از اطاق بیرون برود که من مانع شدم و بهش گفتم لحظه ای صبر کند. بعد با رحمت مشورت کردم و به او گفتم بهتر است تو به همراه دو نفر از رفقا به منزل کبری و نزد بچه بروید. رحمت هم موافقت کرد و به همراه دو تن از رفقا عازم منزل کبری شد.

بتدریج همه اهالی روستا از حضور ما مطلع شده بودند. بعد از چند لحظه من و بقیه رفقا هم به منزل کبری و برای عیادت بچه به آنجا رفتیم. وقتی وارد شدیم تقریباً نزدیک به بیست نفر زن و مرد پیر و جوان از اهالی روستا در اطاق جمع شده بودند. کبری گفت قبل از آمدن شما ملای روستا آمده و گفته است بر بالین بچه دعا و آیات میخواند بلکه گندم خودبخود بیرون بیاید و طی این مدت مدام به این کار مشغول بوده است ولی نتیجه ای حاصل نشده است. سپس رحمت رو به ملای روستا که کودک سه ساله را روی پاهایش گذاشته بود و داشت درگوش او آیه و دعا میخواند کرد و گفت، لطفاً بچه را به من بدهید. ملای روستا گفت این گندم تنها با حکمت الهی و دعاهای من بیرون خواهد آمد. رحمت اینبار خیلی قاطع کودک را از روی

پاهای ملا برداشت، او را بغل کرد و روی زانوهایش قرار داد و رو به ملا کرد و گفت لطفا شما هم تشریف ببرید بیرون چون اگر دعاهای شما اثر کرده بود میبایست تا بحال گندم از گوش کودک خارج شده باشد. لابد يك ماه است دارید دعا تجویز میکنید. مجددا رو کرد به ملا و گفت لطفا بیرون. آهسته به رحمت گفتم اتفاقا بگذار او در اطاق بماند و ناظر باشد چون بعد از اتمام موفقیت آمیز کار تو، ماهیت خود و دعاهایش برای مردم بیشتر روشن خواهد شد.

ملای روستا همچنان نشسته بود. رحمت وسایل اولیه را که در کوله پشتی اش بود بیرون آورد و با دو عدد پنس، يك چراغ قوه دستی و با کمک دو تن از رفقا شروع بکار کرد. بچه همچنان ناله میکرد و طفلکی آنقدر درد و بی خوابی کشیده بود که استخوانهای صورتش کاملا هویدا بود.

عاقبت بعد از حدود ده الی پانزده دقیقه، رحمت توانست گندم را که باد کرده بود و مقداری ریشه دوانیده بود از درون گوش بچه خارج کند. بلافاصله صدای شادی و هلهله خانواده کبری، سراسر اطاق را پر کرد. کبری به همراه همسر و بستگانش که در اطاق حضور داشتند رحمت را غرق بوسه کردند. شادی و خوشحالی وصف ناپذیر حاضرین در فضای اطاق میپیچید. بعد از لحظاتی ناله های کودک قطع شد و به خواب عمیقی فرو رفت. مادرش کبری از شادی فقط گریه میکرد و با تشکر و قدردانی های مکرر دست و پای خود را گم کرده بود و نمیدانست از خوشحالی چکار کند.

رحمت چند عدد مسکن برای احتمال سوزش و درد بچه به کبری داد و داروهایی هم برایش تجویز کرد و گفت در اولین فرصت ممکن به شهر مریوان برود و در داروخانه آنرا خریداری کند. در این لحظه ملای روستا بدون اینکه جمعیت حاضر در اطاق به او محل بگذارند آهسته از اطاق بیرون رفت. خبر در روستا پیچید و مردم دسته دسته برای ابراز خوشحالی به منزل کبری آمدند. در میان آن همه سر و صدا و حضور جمعیت در آن اطاق، تنها کسیکه این همه سرو صدا را نمیشنید بچه سه ساله کبری بود که به خواب عمیق و شیرینی فرو رفته بود.

ما و گروه ضربت

با آن همه برفی که باریده بود خارج یا داخل شدن به روستای "توراق تپه" عملاً غیر ممکن شده بود. برای ما که تصمیم گرفته بودیم تا فردا غروب آنجا ماندگار شویم، نیازی به مخفی شدن نبود چون بعد از ماجرای خارج ساختن گندم از گوش بچه، همه مردم روستا از حضور ما مطلع

شده بودند. در دو واحد سه نفره برای استراحت در همان در دو منزل قبلی مستقر شدیم. شب تا صبح بارش برف همچنان ادامه داشت. صبح که از خواب بیدار شدیم بارش برف قطع شده بود و در آسمان حتی يك لکه ابر هم دیده نمیشد. تابیدن خورشید بر روی برفی که همه جا را سفید کرده بود منظره بسیار زیبایی را بوجود آورده بود. مردم روستا نیز مشغول برف رویی پشت بامهایشان بودند. همه اهالی روستا از منازلشان بیرون آمده بودند. ما هم بعد از خوردن صبحانه برای لذت بردن از این هوای صاف و آفتابی روی پشت بام رفته و با مردم به گفتگو پرداختیم. جویای حال کودک کبری شدیم. مادرش خبر داد که دیشب خوب خوابیده و امروز هم بطور طبیعی به غذا خوردن پرداخته است و درد گوش هم ندارد.

آن منظره زیبا و صحبت با مردم در آن هوای آفتابی مملو از برف يك ساعت طول نکشید که از دور متوجه نفراتی در پانصد متری روستا شدیم. دیگر شکی نداشتیم که این گروه ضربت رژیم است که دارد بطرف روستا حرکت میکند. تعداد آنها حدودا سی نفر بودند و ما هفت نفر بودیم. دو راه در پیش داشتیم. یکی اینکه اگر با آنها درگیر میشدیم موفقیت با ما بود چرا که داخل روستا برای ما سنگر محسوب میشد و به همه چیز دسترسی داشتیم اما آنها در پانصد متری بجز برف زیاد و سرما به چیزی متکی نبودند و ناچارا با دادن تلفات سنگین نهایتا عقب نشینی میکردند. برف زیاد جاده منتهی به روستا را هم مسدود کرده بود و امکان آمدن نیروی کمکی هم برایشان غیر ممکن بود.

راه دیگر این بود که برای جلوگیری از وارد شدن صدمه به مردم روستا خود را مخفی میکردیم تا آنها وارد روستا شوند. این را میدانستیم که ابتدا نیروهای رژیم شب را در آن موقعیت در روستا نخواهند ماند و بعد از ساعاتی از آنجا خواهند رفت. با در نظر گرفتن تمام حالات ممکن سریعا تصمیم گرفتیم که راه دوم یعنی مخفی شدن را انتخاب کنیم. اهالی روستا هم همگی یکدست و با روحیه ای بالا این آمادگی را از خود نشان دادند و آنها هم از تصمیم ما مبنی بر مخفی شدن استقبال کردند. برایمان روشن نبود که آیا آنها از قبل از حضور ما در روستا اطلاع پیدا کرده اند یا بطور اتفاقی بسوی روستا آمده اند. هنوز دویست سیصد متری با روستا فاصله داشتند که بسرعت آسمان صاف چند لحظه قبل ابری و کولاک شدیدی برپا شد. در این موقع ما هم در دو گروه سه نفره و در آغل دو منزل مخفی شدیم. در چنین مواقع حساسی بهترین مکان برای مخفی شدن آغل گوسفندان بود. آن روز هم بعلت برف زیاد گاو و گوسفندان در آغل مانده بودند و مزیتی برای ما محسوب میشد.

این نفرات از گروه ضربت رژیم بودند که پاسداران محلی جزو آنان بودند و همگی وارد روستا شده و قبل از هر چیز اقدام به خانه گردی یا بقول خودشان شروع به پاکسازی کردند. هر گونه خبر و فعل و انفعالات بیرون و اینکه چه میگذرد را صاحب خانه یا عناصر فعال و جوانان روستا به اطلاع ما میرساندند. در بیشتر منازل روستایی بین آغل هر خانه ای با آغل همسایه بغل دستی تنها یک دیوار نازک وجود دارد. همسایه ها شروع به کندن دیوار که يك نفر بتواند از آن براحتی وارد آغل همسایه شود کردند. جالب توجه این بود که این کار را زنان روستا انجام میدادند. جایی که ما در آن قرار داشتیم توسط دو زن از اهالی روستا یکی آنطرف دیوار و دیگری در سوی دیگر با بیل و کلنگ مشغول ایجاد سوراخ در دیوار بودند. این کار به راحتی هم انجام میگرفت و خود ما هم به آنها کمک میکردیم. چیزی که بسیار برجسته و قابل گفتن است این بود که مردم روحیه بسیار بالایی داشتند. حتی موقع کندن دیوار با همدیگر شوخی میکردند و گروه ضربت را مورد تمسخر قرار میدادند.

یکی از زنها که مشغول کندن دیوار بود رو کرد به ما و گفت نگران نباشید نخواهیم گذاشت دستشان به شما برسد. بعد گفت: همان موقع که هنوز بیرون از روستا بودند شما میتوانستید کار همه شان را یکسره کنید اما بخاطر اینکه صدمه ای به ما نرسد این کار را نکردید و ما هم نخواهیم گذاشت کوچکترین مشکلی برای شما پیش بیاید. گروه ضربت در دسته های پنج و شش نفره وارد خانه ها و مشخصا آغل گوسفندان میشدند و بعد از دید زدن با ترس و وحشت سریعاً بر میگشتند و به فرمانده خود اطلاع میدادند که آن منزل را پاکسازی کرده اند. وقتیکه کندن دیوارها تمام شد چند نفر وارد آغلی شدند که ما در آن مخفی بودیم. معمولاً از صاحب خانه میخواستند که او جلوتر و همچون يك سپر حفاظتی وارد منزل یا آغل شود. صاحب خانه سریعاً وارد شد و به ما علامت داد. ما هم از سوراخی که کنده شده بود به آغل همسایه وارد شدیم. عکس این حرکت هم صادق بود. با گشت زدن آنها در هر آغلی، ما براحتی میتوانستیم به آغل دیگری که از نظر آنان قبلاً پاکسازی شده بود وارد شویم و هر دو واحد ما با همین ماجرا روبرو بودیم. فقط از سوراخی که کنده شده بود برای رفتن به سوی دیگر تنها یکبار استفاده کردیم و نیاز به ادامه آن نبود. خلاصه این ماجرا تا پاکسازی تمام آغل گوسفندان همچنان ادامه داشت.

بمدت دو سه ساعت ما در همین موقعیت قرار داشتیم. اگر بر حسب اتفاق حتی واحدی از گروه ضربت متوجه حضور ما میشد احتمال اینکه بروی ما تیراندازی کنند خیلی کم بود. علت

این امر این بود که در چنین حالتی باز این ما بودیم که از موقعیت برتری برخوردار بودیم. چون ما از حضور آنها اطلاع داشتیم اما آنها اطلاع نداشتند. اگر هم ضمنی متوجه میشدند برای حفاظت از خودشان ممکن بود خود را به کوچه علی چپ بزنند و میدانستند که در آن شرایط از نیروی کمکی هم خبری نیست. دوم اینکه ما و مردمی که به ما کمک میکردند از روحیه بسیار بالایی برخوردار بودیم اما آنها سراپای وجودشان ترس بود که بلکه به هر نحوی شده است گشت زنی منازل را تمام کنند و به دستور فرمانده شان زود از روستا خارج شوند. منهای فرمانده که خود او ایدا وارد منازل یا آغل ها نمیشد و فقط دستور میداد بقیه نفرات گروه ضربت در دسته های چهار پنج نفره این وظیفه را انجام میدادند. افراد رده پایین یا سرباز بودند یا از مزدوران محلی که فقط برای پول وارد این گروهها شده بودند. بالاخره پاکسازی تمام شد و به ما خبر دادند که دارند از روستا خارج میشوند. بعد از خروج آنها از روستا ما از مخفی گاه بیرون آمدیم. همراه با همه اهالی روستا در محوطه آبادی در یک فضای شاد و صمیمانه دور هم جمع شدیم.

هر یک داستانی از به تمسخر گرفتن ماموران و اینکه چگونه آنها را دست میبنداختند بازگو میکرد. خلاصه وقت خوردن یک غذای حسابی و استراحت بود. حالا دیگر در روستایی قرار داشتیم که باصطلاح پاکسازی شده بود و این یعنی اینکه تا مدتها گروه ضربت وارد آن روستا نخواهد شد و ما میتوانستیم تا بهتر شدن وضع هوا حتی بمدت چند روز آنجا بمانیم. اما بعد از ماندن یک شب دیگر در آنجا روز بعد در میان بدرقه گرم و صمیمانه مردم، روستای توراق تپه را برای ادامه ماموریتمان ترک کردیم.

درگیری با گروه ضربت

ماموریت ما زمستان سال ۶۳ در روستاهای تحت کنترل رژیم ادامه داشت. ما همچنان در عمق مناطقی که همگی در کنترل نیروهای رژیم و با پایگاههایی که بر بلندی روستاها احداث شده بود قرار داشتیم. همانطور که اشاره کردم خاصیت این واحد کوچک این بود که براحتی میتوانست در روستا یا خارج از روستا مخفی شود و از وجود هر گونه درگیری نظامی اجتناب کند. زمستان و بارش برف زیاد نوعی به نفع ما بود چون در صورت بروز هر نوع درگیری بین ما و گروه ضربت، نیروی کمکی قادر به استفاده و بکار گیری ماشین آلات نبود. گروههای ضربت که به اصطلاح از زبده ترین افراد سرکوب رژیم محسوب شده و تعدادشان در حد ۳۰ نفر

و یا بیشتر بود، برای ضربه زدن به واحدهای کوچک ما و یا برای مقابله با گردان شوان که در فصل بهار عازم منطقه میشد سازمان داده شده بودند. هر گروه ضربتی که رژیم در جنوب کردستان و طی سالیان متمادی سازمان میداد و بعضا با نیروهای کمکی به منطقه فعالیت گردان شوان در اطراف سنندج روانه میکرد هر بار با تحمل ضربات سنگینی پا به فرار میگذاشتند و از هم میپاشید. گروهها ضربت عموما متشکل از مزدوران محلی بود. دوسه روز قبلتر از آن دو نفر از رفقای گردان شوان "فتح اله کرمی" و "فرهاد حاجی میرزایی" که از يك ماموریت شناسایی باز میگشتند، در روستای "ذلكه" به ما ملحق شدند. چهار نفر از جوانان شهر و روستا هم به ما پیوسته بودند. در منطقه همیشه اسلحه اضافی مخفی شده داشتیم و چهار نفر افراد جدید را تا رسیدن به مرکز آموزش نظامی، با دادن آموزشهای اولیه مسلح کرده بودیم. اکنون تعداد نفرات ما به ۱۲ نفر رسیده بود. اواخر زمستان بود و هنوز برف همه جا را پوشانده بود.

شب را در روستای ذلكه استراحت کردیم. حوالی ساعت ۴ بامداد تصمیم گرفتیم از روستا خارج شویم. طبق معمول در منازلی که اطراق کرده بودیم نان و مواد خوراکی يك روز را برای ما تهیه و در میان كولاك شدید از روستا خارج شدیم. در فاصله تقریبا هزارو پانصد متری از روستا ذلكه محلی بود بنام "خان مه له ك"، (که در گذشته ها از املاك خان روستا بود). این مکان که در فصل تابستان محل بسیار زیبایی برای استراحت و مخفی شدن بود. پوشیده شده از تعدادی درختان و باغهای میوه و چشمه ای آب در کنار درختان بود. عموما در فصل تابستان بعنوان توقف گاه و یا مخفی شدن در طول روز از آن استفاده میکردیم.

در این محل اطاقکی در دل زمین قرار داشت. اندازه این اطاق چیزی در حدود دو متر در دو متر بود و ارتفاع آن کمی بیشتر از يك متر بود. برای کسانی که از وجود این مخفی گاه بی اطلاع بودند، تنها با دیدن دریچه يك متر در يك متر آن که از چهار طرف قابل دیدن نبود میشد آنجا را پیدا کرد. پشت بام این اطاق نیز شبیه تپه ای معمولی بود. این محل را رفیق شوان (محمد مایی) یکی از فرماندهان نظامی سابق کومه له در سالهای ۵۸ و ۵۹ ساخته بود. مواقعی که دو یا سه نفری برای ماموریت خاصی در منطقه حضور پیدا میکردیم، میتوانستیم با استفاده از کیسه خواب، شب را در آنجا به صبح برسانیم.

بالاخره در میان باد و كولاك شدید به این محل رسیدیم و همگی خودمان را در آن جای دادیم که تا روشن شدن هوا از گزند باد و كولاك شدید در امان باشیم.



اطفاک مخفی گاه "خامه له ک"

تقریباً همگی بطور نشسته بهم چسبیده بودیم تعدادی در همان حالت ترجیح میدادند کمبود خواب را جبران کنند و بقیه هم بیدار میماندند.

طول روز را با بیرون آمدن از این اطاقک و صرف غذا و غیره سپری کردیم تا اینکه ساعت سه بعدازظهر رسید. مجدداً آماده رفتن به روستای ذلکه شدیم. از ساعت سه بعدازظهر به بعد کنترل به نوعی در دست ما بود چرا که نیروهای رژیم و گروه ضربت از این ساعت به بعد قادر به درگیر شدن با ما نبودند و همانطور که پیشتر اشاره کرده بودم بعد از تاریک شدن هوا آنها ضربه پذیر بودند و این تقریباً به قاعده ای در رویارویی ما با نیروهای رژیم تبدیل شده بود. در طول روز باد و کولاک فروکش کرده بود و عصر مجدداً وارد روستای ذلکه شدیم.

بعد از تقسیم شدن در سه منزل، غذای ساده ای خوردیم و بعد از گرم کردن خود و استراحتی کوتاه با تاریک شدن هوا به طرف روستای "برده سپی" که تقریباً ۴۰ دقیقه ای با ذه لکه فاصله داشت حرکت کردیم.

شب را در روستای برده سپی گذراندیم. دو خانواده که بر سر مسایل زمین با هم اختلاف داشتند از من درخواست کردند که در رابطه با این اختلاف دخالت کنم. شب جلسه ای با شرکت آنها و حضور تعدادی دیگر از اهالی روستا در یک منزل برگزار شد. بعد از شنیدن صحبت‌های دو طرف اختلاف، من هم در مورد مشکل آنها صحبت کردم که دوستانه و با تفاهم کنار بیایند.

دخالت و صحبتها موثر واقع شد و جلسه با ابراز رضایت و ریبوسی طرفین خاتمه یافت. بعد از آن در همان سه منزل برای خواب و استراحت و به قصد ماندن تا عصر روز بعد ماندگار شدیم. نگهبان گذاشته بودیم که ساعت به ساعت تعویض میشد.

آخرین نگهبان ساعت شش صبح فرهاد حاجی میرزائی "فرهاد باوه ریز" بود. فرهاد آمد مرا بیدار کرد و اطلاع داد که دو نفر را بر روی تپه ای در پشت روستا دیده است. این تپه قبلا پایگاه بود و مدتها بود تخلیه شده بود. بلافاصله تمام رفقا را مطلع کردیم که آماده باشند. همه رفقا سریعاً آماده شدند. متوجه حضور نیروی بیشتری شدیم. این یکی از واحدهای گروه ضربت رژیم بود که فرمانده و نیروهایشان از حضور ما در منطقه اطلاع پیدا کرده بودند اما از حضور ما در روستای برده سپی مطلع نبودند. ابتدا دو نفر را بعنوان ضد کمین بطرف روستا فرستاده بودند. تصمیم گرفتیم برای جلوگیری از وارد شدن صدمات به مردم روستا از درگیر شدن با آنها بپرهیزیم و از روستا خارج شویم اما بدون تیر اندازی و درگیر شدن با آنها خروج از روستا ممکن نبود. همه جا برف بود و خروج ما از روستا و مستقر شدن آنها بر تپه مشرف بر روستا ما را همچون سیبل در تیر رس آنها قرار میداد.

دو سه نفر از آنها بی اطلاع اما با احتیاط وارد روستا شدند. ما هم از منازل بیرون آمده و بقصد خروج از روستا در کوچه ها سنگر گرفته بودیم. نیروهای بیشتری بر تپه مشرف بر روستا مستقر شده بودند. دیگر وقتی برای مخفی شدن در روستا باقی نمانده بود. بالاخره متوجه حضور ما در روستا شدند و درگیری شروع شد. خودمان را خیلی زود سازمان دادیم. به رفقا گفتم آنها را سرگرم کنند تا نیروهایمان را از روستا خارج کنیم. همین کار را هم انجام دادیم. رفقای ما از داخل روستا بطرف آنها که بر بالای تپه سنگر گرفته بودند شروع به تیر اندازی کردند و چند نفر از رفقا نیز با کسانی که وارد روستا شده بودند کوچه به کوچه درگیر شدند.

بعد از گذشت نزدیک به یک ساعت رفقایی که در حمایت آتش ما به خارج از روستا رسیده بودند، توانستند بر تپه ربروی روستا که از تپه محل آنان بلندتر بود مستقر شوند. اینبار رفقای ما که این تپه را در اختیار داشتند به سوی نیروهای گروه ضربت رژیم تیراندازی کردند و بقیه ما توانستیم در حمایت آتش آنها یکی پس از دیگری سلامت از روستا خارج شویم. اکنون ما در موقعیت برتری قرار داشتیم. ساعت ۱۲ ظهر بود موقعیتمان هم خوب بود. بلافاصله جوانان روستای ذلکه از آنطرف برای ما مواد خوراکی آوردند. محلی که ما بر آن مستقر بودیم کاملاً مشرف بر هر دو روستای ذلکه و برده سپی بود اما متوجه شدیم که در ارتفاعات بلندتر از

محل ما، نیروهای کمکی از پایگاههای اطراف تمام نقاط را در دست دارند. آنها ارتفاعات روستای ذلکه را هنوز در دست نداشتند اما مشغول اعزام نیرو به آنجا بودند.

سه نفر از رفقا، سوسن فریقی، فرهاد حاجی میرزایی و فواد ماموخ را عازم این ارتفاعات کردیم. رسیدن به آنجا با آن همه برف شاید بیش از ۴۰ دقیقه زمان نیاز داشت. این نقطه استراتژیک مشرف بر روستای ذلکه، افراسیاب، هاله دره و از پشت نیز مشرف بر روستاهای باینچوب و سنگ سفید بود. تصرف سریع این نقطه برای ما حیاتی بود چرا که نیروهای دشمن از افراسیاب و هاله دره با نیرویی بالغ بر صد نفر در تلاش برای تصرف آنجا بودند. بالاخره تیم سه نفره ما به فرماندهی فرهاد به محل رسید. از طریق بیسیم با هم در تماس بودیم.

نیروهای رژیم از مسیر روستای افراسیاب عازم تصرف آن نقطه کلیدی بودند که بسیار شیب دار و سنگلاخی بود. تیم سه نفره نیز قادر به دیدن نیروی دشمن که هر آن داشت به نوك قله میرسید نبود اما ما از جبهه مقابل با دوربین کاملاً صحنه را در معرض دید خود داشتیم و از طریق بی سیم به آنها اطلاع دادیم که فعلاً تیراندازی نکنند. به محض اینکه به ده متری رفقای ما رسیدند آنگاه اطلاع دادیم که تیراندازی کنند. به محض آتش رفقای ما که سه نفر بودند، نیروهای رژیم که در صف طولانی در میان برف و سنگلاخ دل خود را خوش کرده بودند که به مقصد رسیده اند، همگی پا به فرار گذاشتند. و در آن جبهه شکست سختی خوردند.



تپه مشرف بر روستای "بَرده سبی"

نیروهایی هم که در ارتفاعات پشت سر ما بودند با دیدن آن صحنه، در جای خود میخکوب شده بودند. در جبهه فرماندهی هم همین صحنه تکرار شد و نیرویی که قصد تصرف تپه ما را داشت با آتش سلاحهای ما همگی پا بفرار گذاشتند. موقعیت ما خیلی عالی بود. از دو جبهه نیروهای کمکی رژیم را فراری داده بودیم، توانسته بودیم بدون دادن زخمی از روستا خارج شویم و مهمتر اینکه زمان بنفع ما بود چون ساعت حوالی سه و چهار عصر بود.

ساعت پنج بعدازظهر نیروهای رژیم کل منطقه را با دادن تلفات ترك کردند. واحد سه نفره نیز به ما ملحق شد و قبل از تاريك شدن هوا در میان استقبال گرم مردم زحمتکش و صمیمی روستای ذلکه مجدداً وارد آنجا شدیم. بعدها خبر گرفتیم که تعدادی از نیروهای دشمن نه بر اثر تیر اندازی ما بلکه از ترس و وحشت و در حین فرار از کوه و سنگلاخها به پایین سقوط کرده، تعدادی زیادی از آنان زخمی شده بودند اما از آمار کشته هایشان اطلاع نداشتیم. این نمونه ای از رویارویی واحد ما با بیش از سیصد نفر از افراد گروه ضربت و نیروهای کمکی آنها بود که طرح هجوم بما را ریخته بودند. اما خودشان در دام گرفتار شدند. بعد از استراحتی خوب نیمه های شب منطقه را ترك کردیم.

روستای "تیتاخ" ما و گروه ضربت در یک منزل

بخاطر مدت زمان طولانی ماموریتمان و اینکه ممکن است بعلت اشغال روستاها نتوانیم تا چند روز به مردم و نیازمندیهای تدارکاتی دسترسی داشته باشیم يك اسب داشتیم که نیازهای خوراکی حداقل چهار تا پنج روز را بوسیله آن حمل میکردیم. رفقایمان فتح اله کرمی و فرهاد حاجی میرزائی قرار بود به مناطق پایگاهی در نوار مرزی برگردند. چهار نفری که به صفوف ما ملحق شده بودند را با آنها همراه کردیم که دوره آموزش نظامی سیاسی را در اردوگاه مرکزی از سر بگذرانند.

بعد از ماجرای درگیری با نیروهای رژیم در روستای برده سپی و ذلکه و جدا شدن از آن رفقا، بطرف روستای تیتاخ یا، "تی تاخ" حرکت کردیم. روستای تیتاخ چندان فاصله ای با جاده اصلی سندج دیواندره نداشت. برف همچنان همه جا را پوشانده بود و امان نمیداد. با تاريك شدن هوا بدون اینکه کسی از اهالی روستا متوجه حضور ما شود سریعاً به دو تیم سه نفره تقسیم و به دو منزل که از قبل مشخص کرده بودیم وارد شدیم. اهالی روستا ما را میشناختند و به محض وارد شدن، صاحبخانه همراه با همسر، مادر و فرزندان شان بگرمی به استقبال ما آمدند. بعد از



نمایی از روستای تیناخ یا "تی ناخ"

استراحتی کوتاه و خوردن چای به صاحب خانه گفتم که سه نفر دیگر از رفقا در منزل دیگری هستند و قصد داریم تا فردا عصر اینجا بمانیم. اهالی منزل که بارها نزد آنها رفته بودیم از اینکه ما تا عصر فردای آن روز نزد آنها ماندگار هستیم خوشحال بودند و گفتند که هیچ جای نگرانی نیست چون با این همه برفی که باریده است نیروهای رژیم و گروه ضربت احتمالا نمیتوانند به اینجا بیایند.

از صاحب خانه پرسیدم چند وقت است گروه ضربت به اینجا نیامده است؟ گفت بعد از درگیری که اخیرا با شما داشتند دیگر نیامده اند. من فرض را بر این گذاشته بودم که باید خود را آماده کنیم که اگر روز بعد آمدند سریعا مخفی شویم. با مسئول تیم دیگر از طریق بی سیم تماس گرفتم و جویای روحیه صاحب خانه و موقعیتشان شدم. او جواب داد که همه چیز روبراه است و گفت خیالت از بابت همه چیز راحت باشد. در مورد اینکه روز بعد ممکن است نیروی گروه ضربت به اینجا بیاید صحبت کوتاهی در بی سیم انجام دادیم که آنها هم هوشیار باشند. هر يك ربع ساعت بی سیم را روشن و تماس کوتاهی می گرفتیم. این جزئی از روال کارمان بود. خلاصه بعد از خوردن چای، سریع برایمان شام حاضر کردند و با صرف شام و سپس تا پاسی از شب به صحبت کردن و گپ زدن در مورد درگیری چند روز قبل و اینکه نیروی زیادی به آنجا آورده بودند سپری شد و هر يك از افراد خانواده در مورد آن چیزی تعریف میکرد.

میگفتند وقتی وارد اینجا شدند با اینکه نیروی زیادی بودند ولی همه میترسیدند. فکر کرده بوند که گردان شوان در روستاهای ذلکه و برده سپی حضور دارد و روحیه درب و داغونی وجود همه آنها بخصوص مزدوران محلی که بهشان در اصطلاح کردی "جاش" میگویند را فرا گرفته بود. میگفتند زخمی زیاد داشتند که اکثرا حین فرار از کوه به پایین سقوط کرده و یا دچار سرمازدگی شده بودند. بعد از صحبت و مقداری شوخی و خنده در یکی از اطاقها برایمان رختخواب آوردند. ما هم طبق روش خودمان نمیگذاشتیم آنها رختخوابها را پهن یا بعدا جمع کنند. این کار را خودمان انجام میدادیم و مردم بویژه زنان خیلی از این رفتار ما ابراز رضایت میکردند. هر دو صاحبخانه که ما در دو تیم در منزل آنها مستقر شده بودیم مرتب از طریق افراد خانواده در تماس با هم بودند. جوانان این دو خانواده تا حوالی صبح به نوبت کار نگهبانی را بر عهده داشتند که اگر سر و کله نیروهای رژیم در نیمه های شب یا در اوایل صبح پیدا شد فوراً به ما اطلاع بدهند. صاحب خانه و افراد خانواده آن دو منزل که در آن مستقر بودیم از اوایل صبح آماده و گوش بزنگ بودند که اگر مورد مشکوکی مشاهده کردند بعد ما را بیدار کنند. ما هم از بس کمبود خواب داشتیم تا ساعت ۱۱ خوب خوابیدیم. ساعت حدود ۱۲ ظهر صبحانه خوردیم و همچنان با افراد منزل سرگرم گفتگو بودیم. هر یک ربع ساعت هم، با مسئول تیم دیگر از طریق بی سیم تماس کوتاهی میگرفتم. آنها هم از موقعیت خود و اینکه خوب استراحت کرده و بگرمی ازشان پذیرایی شده است راضی بودند. موقعیت جغرافیایی روستای تیتاخ به گونه ای بود که روستا و بویژه منزلی که ما در آن مستقر بودیم بر مسیر ورودی به روستا تسلط کامل داشت. با دوربین میشد تا فاصله بیش از ۵ کیلومتر را بخوبی مشاهده و هر جنبنده ای را تشخیص داد.

ساعت حدود سه بعدازظهر بود. صاحبخانه از پنجره اتاق از دور جمعیتی را مشاهده کرد. به من اطلاع داد که تعدادی دارند به طرف روستا حرکت میکنند. با دوربین نگاه کردم دیدم همه مسلح هستند. این همان گروه ضربتی بود که چند روز قبل گوشمالی سختی خورده بود. اما همه شواهد حاکی از آن بود که از حضور ما در روستا مطلع نیستند چون بدون آرایش نظامی و بسیار درهم ریخته حرکت میکردند.



حرکت گروه ضربت رژیم بدون آرایش نظامی

تا رسیدن آنها به روستا، حدودا نیم ساعتی وقت داشتیم که خودمان را مخفی کنیم. با کمک افراد صاحبخانه به محل آغل گوسفندان رفتیم. تیم سه نفره دیگر هم سریعا همین کار را کرد. از آنجا که زمستان بود، گوسفندان در آغل مانده بودند و ما هم قاطی آنها شدیم. در چنین مواقعی برای اینکه مبادا صحبت‌های ما در بی سیم توسط نیروهای رژیم رد یابی شود با رمز صحبت میکردیم. طی یک تماس با تیم دیگر وقتیکه بی سیم را روشن کردم بجای حرف زدن صدای گوسفند از خودم درآوردم که مسئول تیم دیگر متوجه شود ما در کجا مخفی شده ایم. او هم منظور مرا گرفت و در جواب صدای گاو از خودش درآورد و به این شکل به من پیام داد که آنها هم به آغل رفته اند. بعدها بازگو کردن این موضوع مثل جوك نقل محافل شده بود. تمام این اتفاقات ضمن هوشیاری کامل، همه اش با خنده و شوخی سپری میشد. افراد منزل هم هر از گاهی به بهانه سر زدن به گوسفندان با روحیه ای بالا و سرحال، مرتب خبر میدادند. این گروه ضربت نه از حضور ما اطلاع داشت و نه ماموریت خاصی داشت بلکه فقط برای پر کردن شکمشان از پایگاه به تیتاخ اعزام شده بودند.

موضوع پاکسازی و خانه گردی هم در کار نبود. بعد از وارد شدنشان به روستا هر چهار پنج نفر در چند منزل تقسیم شدند. صاحب خانه منزلی که ما در آن مخفی بودیم از شخصیت‌های با اتوریته روستا، خوشنام و عضو شورای روستا بود. دوستی و صمیمیت خاصی با هم داشتیم. او برای رد گم کردن پنج نفر را به منزل خود دعوت کرده بود که فرمانده شان هم در میان آنها بود. بعد از گذشت حدود نیم ساعت آمد و به من اطلاع داد که از فرمانده شان شنیده است که آمده اند فقط غذایی بخورند و بروند. پیشنهاد کرد که از مخفی گاه خارج شویم و به همان اطاقی که قبلا در آنجا بودیم برگردیم. در اطاق مجاور هم چند نفر از افراد گروه ضربت رژیم نشسته بودند. علت این درخواست این بود که همسر و مادر او قبل از آمدن گروه ضربت غذای مفصلی برای ما تدارک دیده بودند و امکان اینکه آنها میان گوسفندان و در مخفی گاه بخوریم عملا غیر ممکن بود و پیشنهاد کرده بودند ما به محل استراحت خودمان در مهمانخانه برگردیم.

برای ما موقعیت صاحب خانه و مردم روستا از نظر امنیتی مهم بود که مشکلی برایشان پیش نیاید. حال که میدیدم او روحیه ای بالا و اعتماد بنفس خوبی از خود نشان میدهد از پیشنهادش استقبال کردم. هر اتفاقی برای بروز درگیری رخ میداد ما دست بالا را داشتیم اما قصد ما و هدف ما این نبود مگر اینکه آنها متوجه حضور ما میشدند در اینصورت کارشان تمام بود. همه جوانب را در تماس با مسئول تیم دیگر سبک و سنگین کردم.

از اطلاعاتی که صاحبخانه به من میداد کاملاً معلوم بود که برای يك لحظه هم تصور اینکه حتی يك نفر از افراد کومه له در روستا باشد در ذهن گروه ضربت نمیگنجید.

اگر در صدد ضربه زدن به آنها بر میامدیم ضربه سخت و جبران ناپذیری میخوردند. در مشورت با رفقا تصمیم گرفتیم از آغل خارج شویم و با کمک صاحبخانه و بدور از چشم افراد گروه ضربت در اطاق مجاور آنها و همان اطاقی که قبلاً در آن بودیم برگشتیم.

افراد منزل که تقریباً نزدیک هفت هشت نفر زن و مرد و کودک بودند مرتب بین هر دو اطاق در رفت و آمد و پذیرایی بودند. جالب این بود که فقط يك دیوار بین ما و آنها بود و تمام صحبت‌هایشان را بخوبی میشنیدیم. بطوریکه آنها متوجه نشوند مادر بزرگ و همسران دو تا از پسرانش برای ما سفره پهن کردند و غذایی را که بطور ویژه برای ما درست کرده بودند به اطاق منتقل کردند. تمام این رفت و آمدها و انتقال نان و غذا و میوه فقط به ابتکار خودشان بود که هیچ شك و گمانی را ایجاد نمیکرد. اطاقی که در آن غذا درست میشد و تنوری که برای پخت و پز در آن قرار داشت، با يك راهرو دو متری از سمت راست به اطاقی که افراد رژیم در آن بودند منتهی میشد و از طرف چپ به مهمانخانه که ما در آنجا نشستیم بودیم.

از آنجا که افراد خانواده زیاد بودند، تصور میشد که در این اطاق دارند غذا میخورند. بالاخره غذا آماده شد و ما شروع به صرف آن کردیم و همزمان در اطاق دیگر برای آن پنج نفر گروه ضربت هم سفره پهن کردند و خیلی با تاخیر نان و بشقاب و وسایل دیگر را برایشان آماده کردند. پرسیدم چرا برایشان غذا نمیبزید که بخورند و زود از اینجا بروند؟ مادر گفت: زهرمار بخورند مگر برای اونها غذا درست کرده ام؟. آنقدر غذا درست کرده بود که موقع رفتن مقداری هم با خودمان ببریم. هر مقدار از ته مانده غذای ما که در بشقابها باقی بود و فقط بدرد دور ریختن میخورد همه را يك جا در يك سینی بزرگ جمع کردند و آنرا به اطاق دیگر برده و وسط سفره افراد گروه ضربت قرار دادند.

البته طوری مرتب کرده بودند که معلوم نشود این ته مانده غذا است. تا جاییکه بخاطر دارم برنج و نوعی خورشت محلی با گوشت گوسفند بود. در طول تمام این مدت سر و صدای افراد خانواده که با سرحالی با هم صحبت میکردند و همه بهم نگاه میکردیم و میخندیدیم سپری میشد. حتی دختر و پسر بچه های کوچک خانواده هم این حالت و لحظه ها را نگاه میکردند و میخندیدند. از صاحبخانه پرسیدم سرو گوشتی آب دهد و طوری که متوجه نشوند دریابد که ماندگار میشوند یا امشب از اینجا میروند؟ او هم با ابتکار و کاردانی خود به اطاق

دیگر رفت و قضیه را جویا شد. برگشت و گفت میخواهند بروند چون اجازه ندارند در موقع زمستان و این همه برف در روستا بمانند. میگویند از نظر امنیتی به صلاح نیست ممکنه کومه له ای ها بهشان ضربه بزنند آنوقت کارشان ساخته است. تمام این تصویر و بیان را خود افراد مسلح بدون تعارف به صاحب خانه گفته بودند. چون اگر قصد ماندن میداشتند ما میبایستی بطوریکه افراد آنها با خبر نشوند یکی یکی از روستا خارج میشدیم.

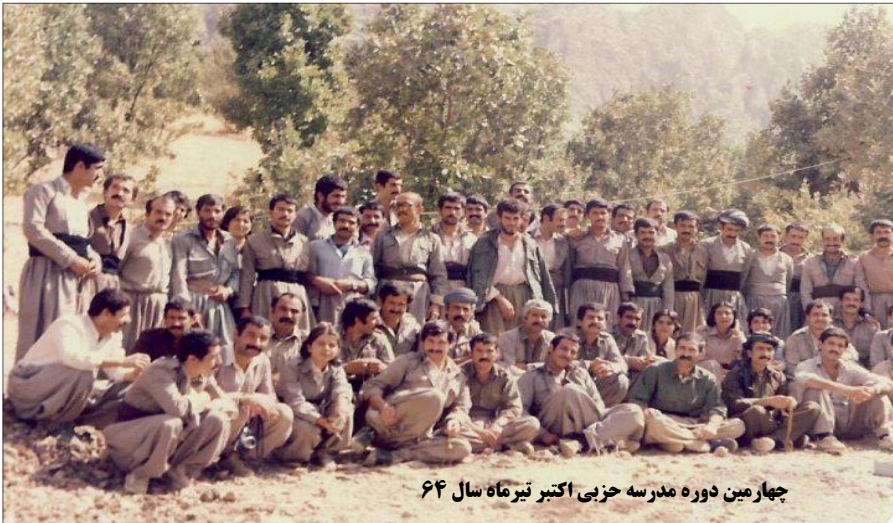
افراد گروه ضربت بعد از خوردن پس مانده غذاهای ما نیروهایشان را در وسط روستا جمع کردند و قبل از تاریخ شدن کامل هوا بسوی پایگاه که يك ساعت با تیتاخ فاصله داشت حرکت کردند. بعد از دور شدنشان از روستا اکثر مردم به دیدار ما آمدند. وقتیکه آنها رفتند متوجه شدیم که همه اهالی روستا اطلاع پیدا کرده اند که ما در دو تیم از دیشب در روستا هستیم. تیم دیگرهم در شرایط مشابه ما قرار گرفته بود و بهمديگر ملحق شدیم.

مردم از ما درخواست کردند که يك شب دیگر در آنجا بمانیم. ولی ما میبایست به منطقه دیگری برای ادامه ماموریتمان میرفتیم. تا دیروقت ماندگار شدیم و دسته دسته مردم، جوانان دختر و پسر بدیدارمان آمدند و همگی در مورد این ماجرا با خنده و شوخی هر يك چیزی را روایت میکرد. آخر شب نیز با برداشتن توشه راه در میان بدرقه گرم و صمیمانه مردم و رویوسی با آنها، روستای تیتاخ را بسوی آنطرف جاده سنندج سفر که به آن منطقه "لیلاخ" میگویند ترك کردیم.

این ماموریتها با دنیایی از خاطرات شیرین و با انجام موفقیت آمیز ماموریت این واحد به پایان میرسید. در اواخر روزهایی که در مناطق اشغالی رژیم بودیم، تعدادی دیگر از جوانان دختر و پسر از سنندج و روستاهای منطقه برای آمدن به صفوف نیروی کومه له به ما ملحق شدند و سپس به مناطق پایگاهی در جوار مرز باز گشتیم. گفتن و نوشتن از لحظه به لحظه این ماموریت در آن چند ماه بدون شك میتواند کتاب قطوری را به خود اختصاص دهد که تا به اینجا فقط به نمونه هایی از آن بسنده و اشاره کرده ام.

مدرسه حزبی اکتبر

بعد از دو هفته گذشتن از راههای صعب و العبور و کوهستانی به منطقه پایگاهی خود در منطقه مرزی بین ایران و عراق در اطراف مریوان بازگشتیم. علاوه بر يك پایگاه موقت که در نوار مرزی داشتیم، چند اردوگاه نیز در خاک عراق متعلق به ما بود که بیشتر نیروهای کومه له،



چهارمین دوره مدرسه حزبی اکتبر تیرماه سال ۶۴

ارگانهای ستادی و رهبری، انتشارات، رادیو و غیره در آن جا قرار داشتند. تا اواخر بهار همچنان ماموریت‌های نزدیکتر به منطقه پایگاهی ادامه داشت که کوتاه مدت بود. دسته ما بعد از آن ماموریت طولانی اواخر تیرماه آن سال برای استراحتی چند ماهه به اردوگاه مرکزی مالومه در خاک عراق برگشتیم.

بعد از گذشت چند روز که در اردوگاه مالومه بودم به من اطلاع داده شد که خودم را برای شرکت در مدرسه حزبی اکتبر آماده کنم. از اینکه برای شرکت در این مدرسه انتخاب شده بودم خوشحال بودم. مدرسه حزبی اکتبر از دو سال قبل از آن شروع بکار کرده بود و شرکت کنندگان از میان کادرها و توسط کمیته مرکزی انتخاب میشدند. رئوس درسهایی که در این مدرسه تدریس میشد عبارت بودند از فلسفه، اقتصاد، سازماندهی، مرور و مطالعه آثار مارکسیستی و جهانبینی کمونیستی و برخی آموزشهای سیاسی دیگر. این مدرسه به منظور بالا بردن توان فکری و سیاسی کادرهای حزب کمونیست راه اندازی شده بود. مدرسین این مدرسه از میان اعضای رهبری حزب و کومه له تعیین شده بودند. در واقع این مدرسه حکم یک دانشگاه مارکسیستی را داشت که توان و کارائی کادرهای حزب را از نظر تئوریک سیاسی و نظری هر چه بیشتر تقویت میکرد.

نزدیک به یک کیلومتر دورتر از اردوگاه مالومه، اردوگاه مرکزی قرار داشت که اعضای

مرکزیت حزب و کومه له در آن مستقر بودند. مدرسه حزبی نیز در همین اردوگاه مرکزی بود. تقریباً طی هر دوره حدود ۴۰ الی ۵۰ نفر از کادرها در این مدرسه شرکت داشتند. یک سالن به منظور کلاس عمومی و چندین محل برای اسکان شرکت کنندگان در گروههای شش نفره تدارک دیده شده بود. چادرهای محل استراحت شبانهروزی را هر گروه خود راه اندازی میکرد که تقریباً همگی بفاصله ده تا پانزده متر نزدیک همدیگر برپا میشد. هر شش نفر از زنان و مردان شرکت کننده در یک چادر که گنجایش این تعداد را داشت به استراحت، خواب و خوراک و مطالعات روزانه میپرداخت. هر روز بعد از صبحانه، ساعت ۹ کلاسها شروع بکار میکرد که محل آن در وسط چادرهای گروهها بود. سالن عمومی که با چوب و حصیر و بشکلی مرتب ساخته شده بود، برای برگزاری جشن و مراسمهای مختلف نیز گنجایش حضور بیش از صد نفر را داشت.

دو دوره برای مدرسه حزبی اکتبر انتخاب شدم. دوره چهارم در تیرماه سال ۶۴ و دوره ششم خرداد ماه سال ۶۶ بود. تا قبل از آن نیز، مدرسه حزبی سه دوره از آموزشهای لازم و سطح بالا را با کادرها به پیش برده بود. در مجموع شش بار و هر سال یکدوره این مدرسه راه اندازی میشد. مدت زمان دوره مدرسه تقریباً در حدود دو تا سه ماه بطول میانجامید.

بعد از هر دو ساعت یکبار استراحت نیم ساعته داشتیم و بعد از صرف نهار نیز مجدداً تا عصر همان روز کلاس دایر بود. اوقاتی را هم بطور گروهی و یا فردی به مطالعه دروس همان روز میپرداختیم. بعضی اوقات شبها کنفرانسهایی بر سر مسایل مختلف سیاسی، فلسفی،



ششمین دوره مدرسه حزبی اکتبر خرداد ماه سال ۶۶



ششمین دوره مدرسه حزبی اکتبر خرداد ماه سال ۶۶

اقتصادی برگزار میشد و شرکت کننده گان پیرامون این موضوعات اظهار نظر میکردند. بعضی شبها هم به برنامه های شاد، آواز خواندن، موزیک و رقص و پایکوبی اختصاص داشت. نتایج و راندمان کار مدرسه های حزبی اکتبر بسیار عالی و رضایت بخش بود. بخشا رفقای کادری در این دوره ها شرکت داده میشدند که قبلا با مطالعه و مسایل تئوریک نظری آشنایی کافی و لازم را نداشتند اما بعد از اتمام دوره ها همین دست از کادرها بخوبی قادر بودند متون پایه ای و جهانی مارکسیسم را به زبانی ساده برای نیروهای مسلح و توده های مردم بگونه ای منسجم و روشن توضیح دهند. صاحب اصلی ایده و این پروژه منصور حکمت بود.

مدرسه حزبی اکتبر این امکان را فراهم کرده بود که کادرهای حزب کمونیست با آموزش متون پایه ای مارکسیستی، از نظر سیاسی و تئوریک به سطوح بالاتری ارتقا پیدا کنند. فعالیت های سیاسی در میان مردم و ماموریت های سیاسی نظامی در مناطق اشغالی کردستان فرصتی برای مرور و مطالعه و آشنایی با مسایل نظری و تئوریک باقی نمیگذاشت. از این رو شرکت کادرها در مدرسه حزبی اکتبر، امکان و فرصتی را فراهم میکرد که بدور از فعالیت نظامی در منطقه و بگونه ای متمرکز و در محلی امن تر این نیاز پاسخ بگیرد.

مباحث و موضوعاتی که در مدرسه حزبی اکتبر تدریس میشد برای شخص من تازگی نداشت. قبل از فعالیت مخفی و علنی ام با کومه له و حزب کمونیست ایران، این دست از آثار مارکسیستی را مطالعه کرده بودم اما چیزی که برای من و بقیه تازگی داشت انسجام و تبیین خط سیای و نظرات تئوریک منصور حکمت بود که با جهت گیری مارکسیستی شفاف و روشن در فعالیتهای حزب کمونیست و کومه له خود را نشان میداد. خط، روایت و مواضع سیاسی نظری و تئوریک منصور حکمت ناظر بر پراتیک حزب کمونیست و کومه له بود. علاوه بر این، سبک و روش تدریس تعدادی از مدرسین که عموماً از اعضای رهبری حزب بودند، جذابیت خاصی به چگونگی فراگیری متون پایه ای مارکسیستی میداد. برای مثال تدریس کاپیتال در مدرسه حزبی اکتبر با آنچه که تا قبل از آن من از کاپیتال و ترجمه های قبلی خوانده بودم کاملاً متفاوت بود.

اردوگاه

مدت زمان فعالیتهای من در تشکیلات علنی کومه له و در طول سال در مناطق اشغالی سپری میشد. بندرت در اردوگاه بودم مگر برای استراحتی دو ماهه در سال یا برای شرکت در مدرسه حزبی. بعد از چهار سال فعالیت در واحدهای کوچک و بزرگ در مناطق اشغالی و آزاد کردستان،



برای اولین بار در تابستان ۶۴ بود که وارد اردوگاه "مالومه" در کردستان عراق شدم. یکی از دلایل اعزام من به اردوگاه همانطور که پیشتر شرح آن رفت برای شرکت در دوره چهارم مدرسه حزبی اکتبر بود. بعد از پایان این دوره و تا بازگشت به منطقه، برای مدت کوتاهی در اردوگاه چناره مسئول اردوگاه بودم.

مسئولیت امور اردوگاهی کار بسیار متنوع و پر مشغله ای بود. اردوگاه چناره محل استقرار کمیته ناحیه و تیپ یازده سنندج متشکل از، گردانهای شوان، شاهو و آریز بود. علاوه بر این نیز ارگانهای مختلف ستادی نیز در این اردوگاه مستقر بودند. رفع و رجوع مسایل مختلف اردوگاه از امور تدارکاتی و ایجاد منازل مسکونی گرفته تا مسایل امنیتی و تفریحی آنهم در اردوگاهی که چهارصد الی پانصد نفر را در خود جای داده بود، استراحت چندان برای من باقی نمیگذاشت. در یک کلام باید بگویم که درگیر شدن مسئول اردوگاه شبیه امور شهردار بود اما در یک مقیاس کوچکتر و باضافه موقعیت امنیتی و نظامی اردوگاه که مبنایست با مسئولین نظامی واحدها هماهنگ میشد.

بعد از اتمام دوره ششم مدرسه حزبی نیز تا بازگشت به منطقه، برای مدتی در اردوگاه زرگیز همچنان مسئولیت این اردوگاه را که نسبت به اردوگاه چناره بزرگتر بود بر عهده داشتم. در همین سال در انتخابات کمیته ناحیه سنندج عضو این کمیته شدم. در مورد مسایل مربوط به امور اردوگاهی و انجام امور آن موضوع خاصی برای گفتن ندارم چرا که هدف از بازگو کردن وقایع این تاریخ و در مجموع مسایل و موضوعاتی که به اجلاسها، کنگره ها و پلنوم های حزب کمونیست ایران و کومه له مربوط میشود، تا کنون اسناد زیادی طی این سالها در این رابطه منتشر شده است و قصد من در اینجا پرداختن به چند و چون آنها نیست.

لازم دیدم فقط کوتاه و مختصر دوران کوتاهی که در اردوگاه بودم را گذرا اشاره ای کرده باشم. بعد از پایان دوره مدرسه حزبی، شروع دور دیگری از فعالیت در مناطق اشغالی و اینبار با آرایش سیاسی نظامی دیگری در اطراف شهر سنندج در یک واحد شش نفره مد نظر بود که با فعالیت دوره های پیشین بدرجاتی متفاوت بود.

برای مدتی انجام فعالیت در روستاهای اطراف شهر سنندج که به آن "چم شار" گفته میشد را بر عهده داشتم. در مجموع ناحیه سنندج دارای سه دسته سازمانده در منطقه سارال و لیلاخ، منطقه چم شار (روستاهای اطراف شهر سنندج) و منطقه ژاورود بود. بیشترین مدت فعالیت من در منطقه سارال و لیلاخ بود. سپس بعد از اتمام دوره چهارم مدرسه حزبی اکتبر تا اواخر

تابستان ۶۶ در روستاهای حاشیه شهر سنندج از همان نوع فعالیتی که در بخشهای قبلی به آن اشاره کردم به پیش برده میشد.

علاوه بر فعالیتهای سیاسی، سازماندهی، تبلیغ و ترویج در واحد تشکیلات روستایی در میان مردم، در دوران شروع جنگ حزب دمکرات علیه کومه له، مدت کوتاهی مسئولیت سیاسی گردان شوان را بر عهده داشتم. در اردوگاه "چناره" نیز مدت کوتاهی مسئولیت سیاسی گردان آریز را عهده دار بودم که عمدتاً به کار و فعالیت سیاسی در میان افراد گردان مربوط بود نه الزاماً کار مستقیم در میان مردم. اواخر تابستان ۶۵ دسته سازمانده ما از ماموریت اطراف شهر به منطقه سارال برگشت. در باغی نزدیک روستای "کوچک چرمگ" که به معنی سنگ سفید است و بعنوان مخفی گاه و استراحت مورد استفاده قرار میگرفت، به رفقای گردن شوان ملحق شدیم. قله سنگ این کوه به "سرخاخ" معروف است و در دامنه آن باغهای میوه قرار دارد. آنجا مخفی گاه مقاطع مختلف ما بود. چند نفر از اعضای کمیته ناحیه سنندج نیز در این ماموریت گردان شوان را همراهی میکردند و سراسر تابستان را در اطراف شهر سنندج، منطقه ژاورود و سارال به گشت سیاسی، نظامی مشغول بودند. گردان شوان در تابستان سال ۶۵ توانسته بود با انجام موفقیت آمیز یک سری عملیات نظامی نظیر تسخیر چند پایگاه در این مناطق به موفقیتهایی دست یابد و ضرباتی به نیروهای رژیم وارد سازد.



بخش چهارم واحد شهر

اکنون دیگر شروع پائیز و سردی هوا کم کم داشت نزدیک میشد. گردان شوان، این واحد شصت الی هفتاد نفره میبایست به مناطق پایگاهی در اردوگاه مرکزی باز میگشت. قبل از بازگشت گردان به مناطق پایگاهی، قرار بر این بود یک واحد زنده ۶ نفره برای انجام یک سری فعالیت در اطراف و داخل شهر سنندج بمدت سه ماه حضور داشته باشد. البته ادامه فعالیت برای این واحد بیش از آن طول کشید و بمدت شش ماه ادامه پیدا کرد. مسئولیت این واحد به من سپرده شد. به همین منظور افراد واحد شهر از سوی مسئول کمیته ناحیه و در مشورت با من در همین محل انتخاب و آماده اعزام به ماموریت شدیم. ابتدا در مورد ترکیب و وظایف و ماموریت واحد شهر مقداری توضیح بدهم.



مخفی گاه. باغی نزدیک روستای "کوچک چرمک" (سنگ سفید)

واحد شهر متشکل از شش نفر بود. انتخاب نفرات برای ماموریت در این واحد از حساسیت بسیار بالایی برخوردار بود. قدرت بدنی، توانایی سیاسی و نظامی لازم، قدرت مانور و بدرجاتی تحمل شرایط سخت تری را شامل میشد. انتخاب افراد از میان رفقایی صورت میگرفت که توانایی انجام چنین ماموریت حساس و مهمی را میداشتند و بتوانند در حد یک واحد کماندویی ظاهر شوند. رفقایی با تخصص در کار نظامی، پزشکی و بی سیم چی نیز در این واحد حضور داشتند.

وظایف واحد شهر عبارت بود از انجام يك سری عملیات ایزایی که الزاما به قصد جنگ با نیروهای رژیم نبود بلکه بنوعی ابراز وجود نظامی و زدن ضربه به مراکز استقرار نیروهای نظامی رژیم در داخل و اطراف شهر بود. کارایی این واحد از نظر نظامی در حدی بود که اگر در محاصره یا در شرایط فوق العاده سختی در برابر نیروهای رژیم قرار میگرفت، میبایست بتواند بخوبی حلقه محاصره را شکسته و خود را از معرکه خارج سازد. در مواردی کار سازماندهی با فعالین و دوستان حزب در زمینه های مختلف در داخل شهر، بخش دیگری از این وظایف بود. یکی دیگر از وظایف واحد شهر جمع آوری کمک مالی از افراد و عناصر ثروتمند و پولدار شهر بود. افراد ثروتمندی بودند که ضمن اینکه هیچگونه نزدیکی یا رابطه ای با رژیم نداشتند اما بنا به وضعیت مالی خوبی که داشتند میشد از آنها کمک مالی قابل توجهی دریافت کرد و این در حالی بود که واحدهای ما بشدت از نظر مالی در تنگنا قرار داشتند.

شکل دریافت این دست از کمکهای مالی به این صورت بود که هر بار طی تماسهای تلفنی که با این دست از افراد میگرفتم، از آنها بطور فردی درخواست کمک مالی میشد. هیچکدام از این درخواستها ادا با تهدید و زور نبود بلکه خیلی دوستانه مطرح میشد و طرف مقابل نیز در ظاهر امر خود را بنوعی مدیون احساس میکرد و کمک مالی میکرد. این کمکها در سال ۶۵ بنا به وضع مالی کمک کننده متفاوت بود. از صد هزار تومان تا يك میلیون و بالاتر را هم شامل میشد. در ادامه به يك مورد از نحوه درخواست و چگونگی دریافت این کمکها اشاره خواهم کرد.

یکی دیگر از وظایف واحد شهر تماس با چهره های سرشناس و با اتوریته شهر بود که در يك رابطه طبیعی و اجتماعی در سطح شهر، مردم آنان را قبول داشتند. این افراد و ملاقات با آنها به خود من مربوط بود و رفقای دیگر واحد این افراد را نمیشناختند و از نظر امنیتی ضرورتی هم به شناختن آنان توسط افراد واحد نبود. از طریق این اشخاص، بسیاری از امور

مربوط به سازماندهی، ردوبدل کردن تماسها بشکل نامه و غیره انجام میگرفت. یکی دیگر از کارهای واحد شهر انتقال آثار و ادبیات حزب کمونیست و قرار دادن آن در اختیار فعالین و مردم بود. در سطحی معین هم تماس با فعالین داخل شهر بصورت منفرد با آنان انجام میگرفت.

واحد شش نفره ما به سه عدد بی سیم کوچک یعنی هر دو نفر یک بی سیم و دو عدد بی سیم بزرگ که به آن راکال میگفتند مجهز بود. بی سیمهای بزرگ را حمل نمیکردیم بلکه از قبل آنها را در دو نقطه جنوبی و شمالی شهر در جای امنی مخفی کرده بودیم. اهمیت این کار در این بود که به محض هر گونه عملیات نظامی در بخش جنوبی شهر، عقب نشینی بطرف شمال شهر بود و بعد از طی مسافت دو الی سه ساعت به بی سیم بزرگ در قسمت شمالی دسترسی پیدا میکردیم که خبر آن حرکت معین سریعاً به اردوگاه مرکزی برای پخش در برنامه رادیویی روز بعد مخابره میشد. عکس این هم صادق بود که با هر حرکت نظامی در شمال شهر بلافاصله به بخش جنوبی عقب نشینی و به بی سیم دیگر دسترسی داشتیم.

مزیت دیگر این روش از کار این بود که نیازی به حمل و جابجا کردن بی سم با باطری ۱۲ ولت آن نباشیم چون عملاً برای مسافتی نسبتاً طولانی مشکل ساز بود. با این کار و با ارسال خبر در نیمه های شب، هر روز ظهر رادیو کومه له اخبار دریافتی را پخش میکرد. هر دو رادیو کومه له و رادیو حزب کمونیست ایران در آن سالها و در آن مقطع شنونده زیادی در شهرها و روستاهای کردستان و حتی در برخی از شهرهای ایران داشتند. فرستادن خبر برای رادیو تنها به عملیات نظامی خلاصه نمیشد بلکه هر رویدادی که در شهر سنندج یا هر نقطه دیگری که مربوط به اعتراض یا مبارزه مردم علیه رژیم بود به ما میرسید و بلافاصله شب هنگام با یکی از بی سیمهای بزرگ که به آن نزدیکتر بودیم برای پخش در رادیو میفرستادیم.

به اندازه کافی نیز مهمات، نظیر فشنگ، گلوله آربی جی و دیگر نیازمندیهای تسلیحاتی و دارویی را که در دوران فعالیت در دسته سازمانده نزد افراد قابل اطمینان، چه در داخل روستاها و چه بیرون از آن مخفی کرده بودم، ذخیره ای برای چنین مواقعی بود. این مختصری از ترکیب افراد واحد شهر، وظایف و کارهایش بود. این توضیحات از آن جهت ضروری بود که از ابتدا تصویری از وظایف، آرایش و ماموریت واحد شهر داده باشم چرا که بعداً به نمونه های این نوع از فعالیت بطور کنکرت اشاره خواهم کرد.

آنچه که برای واحد شهر مشخص و روشن بود وظایفی بود که بعنوان طرح و نقشه عمل در دستور کارش قرار داده شده بود اما شیوه اجرا، سبک و روش انجام آن وظایف در هیچ سندی یا

حتی بصورت شفاهی به افراد واحد ارائه نشده بود. صاحب اصلی به اجرا درآوردن، خود نفرت واحد بودند که با ابتکار و خلاقیت قادر شدند آن وظایف را بخوبی عملی سازند. در رابطه با وظایف نیز این را اشاره کنم که طرح مصادره انبار دولتی که بعداً به آن اشاره خواهد شد ابداً جزو وظایف واحد نبود. هر چند رهبری کومه له در آن هنگام با اجرای این طرح مخالف بود اما با تشخیص درست و بموقع خود، طرح و اجرای آنرا در دستور گذاشتیم. با این توضیحات، بر میگردم به شروع و بازگو کردن بخشهایی از این ماموریت شش ماهه تا مقطع بازگشت. همانطور که بیشتر اشاره کردم در مخفی گاه باغهای دامنه سخناخ همراه با رفقای که برای این ماموریت دستچین و انتخاب شده بودند جلسه ای با رفقای کمیته ناحیه در خصوص طرح و برنامه و مقدمات کار برگزار شد. بعد از انتخاب افراد و تشریح کامل ماموریت و توضیح بر سر برنامه و طرحی که در دستور قرار گرفته بود، ما افراد واحد با روحیه ای بالا، سرحال و قهراق ضمن روبوسی با همه رفقای گردان شوان، عصر هنگام دامنه های کوه سخناخ را بطرف حاشیه شهر سنندج ترک کردیم.

حضور در روستاهای اطراف شهر سنندج (چم شار سنه)

تازه هوا تاریک شده بود که وارد روستای "ماموخ" شدیم. فاصله روستای ماموخ تا جاده اصلی سنندج دیواندره حدوداً کمتر از یک کیلومتر بود. برخلاف روستاهای دیگر، بر ارتفاعات مشرف بر روستای ماموخ پایگاه نظامی رژیم وجود نداشت. به دو تیم سه نفره تقسیم شدیم و هر تیم به منزلی رفتیم. پذیرایی بسیار گرمی از ما شد. بعد از استراحت، خوردن شام و کسب اطلاعات لازم از صاحب خانه در مورد اوضاع منطقه و با برداشتن توشه ای برای خوردن در بین راه، از روستا خارج شدیم. ماموریت ما دیگر مثل واحدهای دسته سازمانده که در بخشهای قبل به آن اشاره کردم نبود. میبایست خود را به اطراف شهر میرساندیم و بتدریج شروع به اجرای طرح و برنامه کاری خود میکردیم. مقصد بعدی ما روستای "قولیان" بود که در آنطرف جاده سنندج دیواندره واقع شده بود. برای رسیدن به روستای "باوه ریز" که جزو روستاهای حاشیه شهر بود، این مسیر نسبتاً مناسب و امن تر بود اما میبایست توقف و استراحتی یکروزه را در روستای قولیان میداشتیم. بعد از چند ساعت پیاده روی و استراحتهای کوتاه در بین راه، به روستای قولیان رسیدیم.

نیمه های شب بود وارد روستا شدیم. بی سروصدا سریعاً در دو منزل مستقر شدیم.

صاحب خانه که با صدای ما از خواب بیدار شده بود ابتدا کمی دلهره داشت. بعد که در را باز کرد و متوجه شد که ما هستیم خوشحال شد و خیلی گرم و صمیمانه ما را به داخل راهنمایی کرد. به او گفتم امشب را اینجا خواهیم بود و رفقای دیگر ما در منزل دیگری هستند. در پاسخ گفت اگر دوست داری بجای یک شب چند شب بمانید منطقه امن است و افراد گروه ضربت هم خیلی کم به اینجا سر میزنند. ازش تشکر کردم و گفتم نمیتوانیم زیاد بمانیم چون باید فردا شب از اینجا برویم. برایمان نان و ماست و کره آورد و ما هم بعد از خوردن خوراکی تنها چیزی که بهش نیاز داشتیم یک خواب درست و حسابی بود. در تماس با تیم دیگر همه قرار و مدارها را برای روز بعد گذاشتیم و همگی خسته و کوفته خوابیدیم.

حوالی ساعت ده صبح بیدار شدیم و صاحب خانه با صبحانه خوبی از ما پذیرایی کرد. تا حرکت بعدی و خروج از روستا بخوبی استراحت کرده بودیم. برای رعایت نکات امنیتی لازم بود طرحهایی را به اجرا بگذاریم چرا که بعد از ورود و خروج از هر روستایی، اهالی روستا یا کسانی که در منازلشان مخفی میشدیم، از مبدا و مقصد حرکت ما اطلاع نداشتند و خودشان هم سؤال نمیکردند. عصر بود و هوا داشت کم کم تاریک میشد. یکی دو ساعت قبل از حرکت به مقصد بعدی که روستای باوه ریز بود غذای ساده ای شامل نان و پنیر، ماست و گردو برایمان آماده کردند که اگر در بین راه گرسنه شدیم از آن استفاده بکنیم. با تیم دیگر از طریق بی سیم تماس گرفتم که در بیرون از روستا و در نقطه ای که مسیر باوریز است بهمیدیگر ملحق شویم. بعد از روبوسی با اهالی منزل، در بیرون از روستا به تیم دیگر ملحق شدیم. در بین راه مسیر قولیان بطرف باوه ریز، استراحتهای کوتاهی داشتیم و هر یک از رفقای هر دو تیم اتفاقات و گفتگوهای روز قبل با صاحب خانه و اطلاعاتی را که کسب کرده بودند گزارش میدادند. مسیر روستای قولیان تا روستای باوریز زیاد دور نبود و حدوداً یکساعت فاصله داشت. اتفاق جالبی که افتاد و خاطره بسیار شیرینی برای من است این بود که:

رفقای تیم دیگر برای رد گم کردن به صاحب خانه گفته بودند مسیر طولانی در پیش داریم و زن و مرد میزبان نیز با در نظر گرفتن اینکه ممکن است تمام روز رفقا به غذا دسترسی نداشته باشند، یک عدد مرغ درسته را آب پز کرده بودند و بعد از پخت کامل، آنرا همان لحظه که از دیک درآورده بودند در لابلای چند عدد نان گذاشته و در یک پارچه ای قرار داده بودند که سرد نشود تا رفقا بعنوان توشه مسیر راه آنها با خود داشته باشند. بعد از طی مسافت یک ساعته ای وارد روستای باوه ریز شدیم. تصمیم گرفتیم همگی در یک منزل مستقر شویم.

برلندی تپه مشرف بر روستای باوه ریز يك پایگاه نظامی رژیم قرار داشت. روستاهای اطراف شهر نیز برخلاف روستاهای دور دست تر همگی برق داشتند. از این رو در این روستاها برای وارد شدن به منازل نمی بایست در میزدیم که سر و صدا بپا نشود. آنهم به این خاطرکه مبادا کسی از حضور ما مطلع شود. در نهایت احتیاط و بدون اینکه کسی متوجه حضور ما در روستا بشود با کمک بقیه، یکی از رفقا از دیوار منزلی که از قبل دست نشان کرده بودیم و صاحب خانه را هم میشناختیم بالا رفت و وارد حیاط شد و بدون سرو صدا در را باز کرد و بقیه وارد حیاط شدیم. سپس یکی از رفقا آهسته با کوبیدن به پنجره صاحب خانه را مطلع کرد او هم بلافاصله در را باز کرد و به نزد ما آمد. هر بار به این شکل وارد منازل میشدیم که امنیت و ادامه کاری استقرار برای ماندن تضمین میشد.

بعد از خوش آمد گویی و احوالپرسی، آنها فکر میکردند واقعا از راه خیلی دوری آمده ایم و الان بشدت گرسنه هستیم. یکی از رفقا گفت چندین ساعت است که در راه هستیم. گفتن اینکه چندین ساعت است که در راه هستیم و یا از راه دوری آمده ایم به این خاطر بود که از مبدا و مقصد ما اطلاع نداشته باشند. در حالیکه یکساعت قبل در روستای قولیان کاملا غذا خورده بودیم و حتی توشه ای که برداشته بودیم دست نخورده مانده بود. صاحب خانه بدون اینکه از ما سوال کند، برای هر نفر سه عدد تخم مرغ در نظر گرفته بود و ۱۸ عدد تخم مرغ را در یک ماهیتابه بزرگ آماده و آنرا با نان و ماست و کره سر سفره گذاشت.



روستای باوه ریز (بابا ریز)

ما نیز با مشاهده این وضع به همدیگر نگاه میکردیم و لبخند میزدیم که حالا چه جوری این همه تخم مرغ که در روغن سرخ شده بود را بخوریم چون واقعا گرسنه نبودیم و از طرفی باید وانمود میکردیم که چون از راه دوری آمده ایم ظاهرا باید خیلی گرسنه باشیم.

همگی دور سفره جمع شدیم و عملا رفقا اشتهایی برای خوردن نداشتند. من به سفره نزدیک شدم و همزمان که با صاحبخانه صحبت میکردم یواش یواش مشغول خوردن شدم که نشان دهم گرسنه هستم. به بقیه رفقا گفتم که آنها هم سر سفره بیایند و الکی وانمود کنند که دارند غذا میخورند. در این لحظه یکی از رفقای یکی از تیم دیگر مرغ پخته را به همراه داشت، آنرا از پارچه و سپس از داخل نانها بیرون آورد و وسط سفره گذاشت. به محض باز کردن و در آوردن از پارچه و لابلائی نان، ازش بخار بلند شد و همچنان گرمی و داغی مرغ قابل مشاهده بود. به یکباره صاحب خانه و همسرش خندیدند و گفتند: "با بخار و داغی این مرغ معلوم است که از راه خیلی دوری آمده اید!". البته این اتفاقات و این کارها برای میزبانان ما قابل درک بود که همه این حرفها فقط بخاطر رعایت مسایل امنیتی است. آنشب هر وقت میزبان از اتاق خارج میشد که جای یا چیز دیگری برای پذیرایی بیاورد، ما کلی به این ماجرا و اینکه دستمان رو شده بود میخندیدیم. مردم روستاها حتی با دیدن نان در توشه ما میدانستند که این نان پخت کدام روستا است. بسیاری از این ماجراها به خاطراتی تبدیل شد که بعدها وقتی که به اردوگاه باز میگشتیم بعنوان قصه های شیرین و خاطرات آندوره بازگو میشد.

آنشب را در روستای باوه ریز و در همان منزل ماندگار شدیم و قرار بود روز بعد خودمان را به باغهای اطراف روستای "نایسر" که فاصله چندانی با روستای باوه ریز نداشت میرساندیم و طول روز در فضای باز بسر می بردیم. بعد از جدا شدن از رفقای گردان شوان سه روز میگذشت و میبایست از طریق بی سیم بزرگتر که به همراه داشتیم، با مسئول کمیته ناحیه تماس میگرفتیم و شرایط و موقعیت خود را به اطلاع او میرساندیم. استفاده از بی سیم راکال نیاز به فضای باز داشت و میبایست آنتن آنرا که عبارت از سیمی کابل مانند بود و نیاز به فضایی تا بیش از ده متر داشت راه اندازی و سپس تماس را برقرار میکردیم.

بعد از استراحتی یک روزه در روستای باوه ریز و تهیه نیازمندیهای خوراکی برای یک روز کامل، تا نصفه های شب نیز کمبود خواب را جبران و دو ساعت مانده به روشن شدن هوا از روستای باوه ریز خارج شدیم. هنوز هوا کاملا روشن نشده بود که به باغهای مملو از درخت اطراف روستای نایسر رسیدیم. طرح ما این بود که در فضای باز و در میان باغهای پر از درخت

خارج از روستای نایسر مخفی شویم و همزمان از طریق بی سیم تماس را هم گرفته باشیم. علاوه بر این، کسب اطلاعات لازم از مرکز پلیس راه سنندج تهران که در چند صد متری پل قشلاق سنندج و در مجاورت سیلو بود را در دستور گذاشتیم.

در باغهای روستای نایسر خانه باغهایی که محل استراحت باغداران بود وجود داشت و ما یکی از این خانه باغها را که بشکل منزل ساخته شده بود و دارای دیوار بلند و حیاط و دروازه ای قدیمی بود انتخاب کردیم. صاحب این خانه باغ را هم میشناختیم و این را مد نظر داشتیم که اگر در طول روز قصد سر زدن به این مکان را داشته باشد ما چگونه با موضوع روبرو شویم. محل استقرار ما از نظر جغرافیایی به این شکل بود. روستای باوریز در شمال محل استقرار ما قرار داشت، نایسر در شمال شرقی، پل قشلاق در جنوب و مرکز بازرسی جاده سنندج تهران هم در جنوب شرقی موقعیت ما واقع شده بود که فاصله تقریبی ما با این مرکز شاید در حدود دو کیلومتر بود. بعد از استراحت و جبران کمبود خواب شب قبل در خانه باغی که مخفی شده بودیم، بیدار شدیم و در تدارک صرف صبحانه و انجام کارهایی که باید در طول روز انجام میگرفت برآمدیم.

خانه باغ و طرح عملیات

در داخل خانه باغی که مخفی شده بودیم، یک سری وسایل اولیه پخت و پز وجود داشت که تقریباً در طول سال همانجا باقی نگه داشته میشد. نظیر قابلمه، کتری، چراغ فانوس، لیوان، دبه آب و مقداری همیزم خشک و بعضی وسایل دیگر. معمولاً در تمامی خانه باغها برای پخت و پز، تنور وجود دارد. اینجا هم یک تنور برای پخت نان و گرم کردن غذا وجود داشت. از هر نظر از محل استقرار خودمان در این خانه باغ خرسند بودیم بویژه اینکه میتوانستیم آنتن کابلی بی سیم را نصب کنیم. بدون اینکه دودی برپا شود آتش مختصری در تنور روشن کردیم و با همان وسایل اولیه چای درست شد و با نان و ماست و کره ای که از روستای باوه ریز با خود بهمراه داشتیم، صبحانه مفصلی خوردیم. رفقای بی که سیگاری بودند در اوج لذت و بعد از نوشیدن چای سیگارشان را کشیدند.

با رفقای واحد جلسه ای برگزار کردم و در مورد طرح عملیاتی که پیشتر بطور غیر رسمی با هم مشورت کرده بودیم صحبت کردم. بنا به پیش زمینه طرح که برای آنها هم تازگی نداشت، همه توافق کامل داشتند که این طرح را اجرا کنیم.



وقت نصب کردن آنتن بود و رفقا با کمک یکدیگر کابل و طناب همراه آنها بر بالای بام خانه باغ و در میان درختان که حالتی استتار داشت نصب کردند.

در تقاطع طناب که همچون طناب خشک کردن لباس بشکل افقی نصب می شد، کابل آنتن در وسط قرار می گرفت که با تخته ای به اندازه پنج در ده سانتی متر و دو سواخ در آن، به طرف پایین تا رسیدن به بی سیم امتداد پیدا می کرد. بعد از نصب آنتن موفق به برقراری تماس با کمیته ناحیه شدیم و آنها نیز از اینکه توانسته بودند بعد از آن چند روز از سلامتی ما با خبر شوند خوشحال بودند. بجز صحبت های معمولی مابقی مکالمات که مربوط به طرح های مشخص بود، به شکل رمز رد و بدل شد و آنان را از طرحی که در دستور داشتیم مطلع کردم. در مواقعی که برای چند روز امکان استفاده از بی سیم بزرگ برای تماس با مرکزیت ممکن نمیشد، از طریق رادیو کومه له پیامها را دریافت می کردیم. پیام های رادیویی به شکل رمز پخش میشد. اسم رمز واحد شهر سنندج در آن دوره از ماموریت "هه لو" بود. به معنی عقاب.

از میان اعضای کمیته ناحیه نیز مسئول مستقیم با واحد ما، یکی از فرماندهان نظامی و از اعضای رهبری کومه له بود. در طول تماس از طریق بی سیم، اولین طرح خود را به اطلاع او رساندم. طرحی که ما در نظر داشتیم این بود که به دو تیم تقسیم میشدیم. یک تیم سه نفره از رفقا در محلی مشرف بر بلندی پایگاه نظامی رژیم در روستای باوویز مستقر میشدند.

تیم سه نفره دیگر که خودم هم جزو آن بودم از تپه روبروی پلیس راه سنندج تهران که کمتر از پانصد متر فاصله داشت، این دو مرکز را مورد هدف خود قرار میدادیم. علت اینکه این دو نقطه را در طرح عملیاتی خود گذاشته بودیم این بود که: از آنجا که جوانان و فعالین شناخته شده زیادی از روستای باوه ریز در صفوف نیروهای مسلح کومه له فعالیت داشتند و از افراد و شخصیت‌های محبوب در میان مردم بودند و همچنین شخصیت‌های محبوب دیگری هم از این روستا در مبارزه با رژیم جانباخته بودند، اطلاعات کافی در دست داشتیم که فرمانده پایگاه روستای باوه ریز، مردم این روستا را مورد فشار کنترل و اذیت و آزار قرار میدهد. از طرف دیگر ماموران پلیس راه سنندج تهران نیز به هنگام بازرسی از اتوبوسهای مسافری و اتوموبیل‌های شخصی به مردم و راننده‌ها گیر میدهند و به کنترل و بازرسی‌های طاقت فرسا دست میزنند.

انجام عملیات بر این دو نقطه ضمن دادن اختاری به آنان، این پیام را هم با خود به همراه داشت که نیروهای رژیم در شهر و اطراف شهر سنندج احساس آرامش و امنیت نکنند و بدانند که ما در منطقه حضور داریم. از طرف دیگر بازتاب این عملیات تاثیر بسیار زیادی بر روحیه مبارزاتی مردم میگذاشت. معمولا نیروهای رژیم و مزدوران محلی آنان، چه در روستاها و چه در داخل شهر سنندج فکر میکردند با فرا رسیدن فصل پاییز و زمستان نیروهای نظامی کومه له به مناطق پایگاهی خودشان باز گشته و از این بابت بدرجاتی احساس آسودگی خاطر میکردند. حضور واحد شهر در چنین فصلی که ماموریتش تا اواخر زمستان سال ۶۵ ادامه داشت، خواب خوش را از چشم نیرویهای رژیم گرفته بود. اما تا قبل از اینکه به مرحله اجرای عملیات برسیم لازم است اتفاقی که در درون خانه باغ در طول روز افتاد را شرح دهم که این هم خود خاطره بیاد ماندنی و جالبی است.

ماجرای خانه باغ

آنروز در باغ کمتر کسی در رفت و آمد بود. برای ما بهترین حالت این بود که تا پایان عملیات کسی از حضور ما مطلع نشود. حوالی ساعت سه بعدازظهر بود که بیرون از خانه باغ صدای پای چند نفر بگوش رسید. برای ما معلوم نبود که آیا از اهالی روستای نایسر هستند یا اینکه ممکن است گروه ضربت رژیم در حال عبور از این مسیر باشد. بدون سر و صدا به حالت آماده باش در آمدیم. بعد از لحظاتی، کوبیدن صدای در خانه باغ بلند شد.



ابتدا توجهی نکردیم اما مکررا صدای کوبیدن در به آهستگی ادامه پیدا کرد. از یکی از رفقا خواستم از طریق نردبانی که در داخل حیاط بود، خود را بر بالای دیوار برساند و آهسته بدون اینکه افراد بیرون متوجه شوند دید بزند و اوضاع را جویا شود.

یکی از رفقا از نردبان بالا رفت و خود را بر بالای دیوار مشرف بر مسیر عبور رساند. او بدون اینکه از آنطرف دیده شود محوطه بیرون را نگاه میکرد. بقیه در داخل حیاط با آمادگی کامل هر يك در نقطه ای ایستاده بودیم. رفیقی که روی پله نردبان ایستاده بود

سرش را بطرف ما چرخاند و گفت در را باز کنید كاك علی است. ما هم خیالمان راحت شد و در را باز کردیم. صاحب خانه باغ و سه نفر همراه او که یکی از آنها پسر جوانی بود وارد حیاط خانه باغ شدند و ما را در آغوش گرفتند.

بعد از رویوسی و احوالپرسی در را بستیم و به داخل رفتیم. شور و حال غیر قابل وصفی در رخسار صاحب خانه باغ و همراهان او با دیدن ما در وجودشان پدیدار شده بود. بعد از نشستن، چای خوردن و مقداری گپ زدن، ازش پرسیدم حالا تعریف کن بینم چطور متوجه شدی که ما اینجا هستیم؟. در پاسخ با لبخند و با حالتی شوخی گفت من از کجا بدانم که شما اینجا هستید. کومه له هیچ جا نیست و در همه جا هست .

سپس ادامه داد و گفت، اصلا خبر نداشتم علاوه بر این امروز قصد سر زدن به خانه باغ را هم نداشتم. مجدداً گفتم خوب از کجا فهمیدی و چطور شد برایمان تعریف کن. در جواب گفت: از این مسیر رد میشدیم که به روستا برگردیم که این پسر جوان به محض اینکه به نزدیک خانه باغ رسیدیم به ما گفت صبر کنید کومه له ای ها اینجا هستند. ما هم کنجکاو شدیم که چطور او میداند کومه له اینجا هست؟. اصرار کرد و سپس توضیحاتی برایمان داد. ما هم تا حدی قانع شدیم که شما اینجا هستید. این شد که در زدیم و بالاخره حرفش درست بود. با همان حالت خنده گفت حالا از خودش بپرس بهت خواهد گفت که چگونه حضور شما را کشف کرده.

از آن جوان پرسیدم تو از کجا فهمیدی ما در خانه باغ هستیم؟ در جواب گفت: من پارسال مدت کوتاهی به مناطق پایگاهی کومه له آمده بودم و میخواستم در صفوف نیروی مسلح کومه له فعالیت کنم اما چون سنم پایین بود مسئولان آموزشی من را قبول نکردند و گفتند تو هنوز ۱۶ سال سن داری و این خلاف موازین ما برای پذیرش است و مرا بازگرداندند. من هم برگشتم به روستا.

ولی در آن مدت چند روزی که در محل آموزشگاه بودم در آنجا این طناب و کابل بی سیم با آن دو سوراخ در داخل تخته را که اکنون بر بالای خانه باغ هست را در مرکز آموزشی دیده بودم. امروز بطور اتفاقی سرم را بلند کردم و چشمم به طناب و تخته افتاد. اول باورم نمیشد اما بعدا ذره ای شك نکردم که کومه له در این خانه باغ است. خلاصه به كاك علی گفتم. طناب و آنتن را بهش نشان دادم و او هم در زد ببیند کومه له اینجا هست یا نه.

با شنیدن صحبت‌های پسر جوان و از دسته گلی که به آب داده بودیم، با لبخند به همدیگر نگاه کردیم و در حضور آنها به روی خودمان نیاوردیم. اما تجربه خوبی برای دفعات بعدی بود که بعد از پایان هر تماس با بی سیم، منبعد سریعاً طناب و آنتن را جمع کنیم. لحظاتی آنها پیش ما ماندند و بعد از صحبت و گپ زدن و جویا شدن از اوضاع منطقه، اطلاعاتی در مورد موقعیت مرکز پلیس راه را ازشان کسب کردم. از ما دعوت کردند شب برای شام و استراحت به روستای نایسر و به منزل آنها برویم. تشکر کردیم و گفتیم فعلاً نمیتوانیم اما در وقت دیگری خواهیم آمد. طبق معمول و با تاکیداتی که در این مواقع انجام میدادیم بهشان گفتم ادا به کسی نگویند که ما را این طرفها دیده اند. بعد از رویوسی و ابراز صمیمیت و محبت زیاد، از ما جدا شدند و به روستای نایسر برگشتند. بدنبال این ماجرا رفقا تجهیزات و آنتن بی سیم را جمع کردند. از آنجا که هنوز وقت کافی برای اجرای طرح را داشتیم، در مورد جزئیات عملیات و نقطه عقب نشینی و جزئیات دیگر، تاکیدات لازم صورت گرفت. اطلاعات کافی در مورد مرکز پلیس راه را هم تا حدودی بدست آورده بودیم و نیاز به شناسایی نبود.

اجرای طرح عملیات بر مرکز پلیس راه و پایگاه باوه ریز

عملیات بدین شکل انجام میشد که راس ساعت هشت شب و قبل از ورود اولین اتوبوسهای مسافربری از سندانج به تهران، مرکز پلیس راه را مورد هدف قرار میدادیم و همزمان در همان ساعت، تیم مستقر بر پایگاه روستای باوریز نیز، پایگاه را زیر آتش خود قرار میداد و به مدت



ده دقیقه ادامه پیدا میکرد. نقطه عقب نشینی را هم حفره های زیر پل قشلاق در نظر گرفته بودیم که بعد از اتمام عملیات در واقع در قلب نیروهای رژیم قرار داشت. تا رسیدن نیروهای کمکی به منطقه، تیم ما میتوانست ساختمان مرکز پلیس راه را زیر آتش سلاحهایمان گرفته و بسرعت در کمتر از یکریع ساعت، خود را به حفره های زیر پل قشلاق برسانیم.

این نقطه امن ترین نقطه ای بود که با سرازیر شدن نیروهای کمکی که از روی پل قشلاق بطرف مرکز پلیس راه عبور میکردند، ابتدا به آنجا شک نمیدردند چرا که فکر میکردند ما بطرف ارتفاعات روستای نایسر و باوه ریز عقب نشینی کرده ایم. تیم دیگر یعنی سه نفر از رفقا نیز که قرار بود پایگاه باوه ریز را مورد هدف سلاحهای خود قرار دهند، بعد از اتمام کار، خودشان را به دامنه های کوه "کوچکه ره ش" (سنگ سیاه) و در مسیر حاشیه رودخانه قشلاق، تا نقطه ای بطرف ما که نیمی از راه را طی کرده باشند برسانند و بعد از خروج نیروهای رژیم از محل، آنها میتوانستند در مدت زمان ده دقیقه به ما که در یکی از حفره های زیر پل قشلاق مخفی شده بودیم برسانند.

بعد از تاریک شدن هوا، استراحت و خوردن غذایی که در خانه باغ به همراه داشتیم، مقداری خوردنی مختصر که مانده بود را برداشتیم و از آنجا خارج شدیم. تیم سه نفره عملیات باوریز از ما جدا شد و تیم همراه من نیز بطرف تپه روبروی پلیس راه سنندج تهران حرکت کردیم.

از طریق بی سیم، هر دو تیم در تماس دائم بودیم. ما که مسیرمان نزدیکتر بود منتظر ماندیم تا تیم دیگر به محل استقرار خود بر روی پایگاه باوه ریز برسد. بعد از استقرار کامل، راس ساعت هشت شب از طریق بی سیم به رفقای تیم گفتم که عملیات باوه ریز را شروع کنند و همزمان در این سو نیز با شلیک آربی جی به ساختمان پلیس راه و متعاقب آن شلیک با اسلحه کلاشینکوف، عملیات آغاز شد. بمدت ده دقیقه صدای تیراندازی ما طنین انداز بود و در هر دو جبهه، آنها را مورد هدف قرار دادیم. آنها هنوز نتوانسته بودند بطرف ما تیراندازی کنند. بعد از آن از تپه روبروی مرکز پلیس راه پایین آمدیم و طبق طرح، خودمان را سریعاً به یکی از حفره های زیر پل قشلاق رساندیم. هنوز با تیم مستقر در اطراف باوه ریز تماس داشتم. آنها نیز بعد از انجام عملیات در حال ترك محل بودند و توانسته بودند بخشی از مسیر را طی کنند و در کناره های رودخانه قشلاق در محل امنی مستقر شوند.

حدوداً نزدیک به يك ساعت از انجام عملیات و پایان آن گذشته بود که نیروهای رژیم با استفاده از چندین خودرو نظامی و مجهز به سلاحهای کالیبر ۵۰ از سنندج و يك مرکز نظامی بین گریزه و قشلاق، به محل سرازیر شدند. تیم سه نفره ما همچنان در حفره زیر پل قشلاق بودیم و تعدادی از خودروهای نظامی که جرات نزدیک شدن به محل پلیس راه را نداشتند، بر بالای پل توقف کرده بودند و از همانجا دستور آتش بطرف ارتفاعات روستاهای نایسر و باوه ریز بهشان داده شد و مرتب تیراندازی میکردند.

مدت يك ربع ساعت همان مسیر را بشدت زیر آتش سلاحهای سنگین خود گرفتند و وقتی اطمینان حاصل کردند که پاسخی به تیراندازی آنان داده نمیشود، بجز يك خودرو با چند نفر مسلح که بطرف مرکز پلیس راه حرکت کرد، بقیه نیروهایشان منطقه را بسوی شهر سنندج و واحدهای دیگر بسوی مرکز نظامی واقع در اطراف بهشت محمدی ترك کردند.

بدنبال خروج نیروهای نظامی از منطقه، رفقای دیگر که پایگاه باوه ریز را کوبیده بودند در زیر پل به ما ملحق شدند. در آنجا کمی منتظر روشن شدن اوضاع ماندیم. بعد از اطمینان حاصل کردن از رفتن نیروهایشان، هنگامی که در صدد خارج شدن از زیر پل قشلاق بودیم اتوبوسها و اتوموبیلهای شخصی که عازم تهران بودند، در يك کاروان پشت سر هم بطور آهسته از بالای پل عبور کردند و آن شب بدون کنترل و بازرسی به مسیر خود ادامه دادند. ما نیز همگی صحیح و سالم و با انرژی چندین برابر بخاطر موفقیت این عملیات، بطرف باغهای



روستای "دگه ران" و باغهای "گریاشان"

گریاشان که محل سبزی کاری و باغهای میوه شهر سنندج بود حرکت کرده و از آنجا نیز خودمان را به روستای "دگه ران" که اکنون بخشی از شهر سنندج است رساندیم.

رادپو کومه له

در اطراف شهر سنندج و روستاهای حومه آن، مکانهای متعددی برای مخفی کردن وسایلی که با خود حمل نمیکردیم و فقط درمقاطعی به آنها نیاز داشتیم، دست نشان کرده بودیم. این مکانها از هر لحاظ امن بودند و دسترسی یا کشف این مخفی گاهها توسط نیروهای رژیم غیر ممکن بود. این وسایل شامل باطری ۱۲ ولت که نیروی برق لازم برای بی سیم را کال را تولید میکرد، اسلحه آرپی جی و گلوله های آن، فشنگ ذخیره شده و همچنین کیسه خوابها و در موارد استثنایی بی سیم بزرگ که در این مخفی گاه ها قرار میدادیم. کمتر از يك سال قبل که مسئولیت دسته سازمانده "چم شار سنه"، روستاهای اطراف سنندج را بر عهده داشتیم، این مکانها را آماده کرده بودم.

بعد از انجام هر عملیات و یا کسب مهمترین اخبار و رویدادهای سنندج و دیگر شهرهای کردستان، لازم بود از بی سیم بزرگتر که قدرت بیشتری داشت، برای ارسال این خبرها سریع و بموقع استفاده کنیم. بی سیم بزرگ را که در يك کوله پشتی بود و سه الی چهار کیلو گرم وزن داشت، گاهی بنا به ضرورت و نیاز با خود حمل میکردیم اما باطری ۱۲ ولت بعلت وزن سنگین قابل حمل کردن نبود. در تمام روستاهای اطراف شهر دسترسی به باطری و تامین آن برای ساعاتی و برقراری تماس بی سیم، توسط کسانی که در منازلشان مخفی میشدیم کار ساده ای بود. موتورسیکلت، اتوموبیل و یا تراکتور در همه روستاها بود و مشکل باطری نداشتیم. آن شب بعد از پایان عملیات بر روی پایگاه نیروهای رژیم در باوه ریز و مرکز بازرسی پلیس

راه سنندج تهران، از میان باغهای میوه و زمینهای محل سبزی کاری "گریاشان" به روستای "دگه ران" که در انتهای دامنه شرقی تپه های بلوار سنندج واقع است رسیدیم. وارد منزلی شدیم. از ما استقبال و پذیرایی خوبی از سوی صاحب خانه بعمل آمد. بعد از کمی استراحت سپس از میزبان درخواست کردم تا برایمان یک باطری فراهم کند. رفت و یک باطری آورد. بیسیم را روشن کردیم. تماس برقرار شد و کلیات خبر عملیات آنشب را مستقیما به مرکز رادیو کومه له در اردوگاه مرکزی ارسال کردیم. بهشان گفتم جزئیات خبر را فردا شب بطور کامل مخابره خواهیم کرد و این فقط کلیات خبر است.

بعد از خوردن غذا و گفتگویی مختصر با میزبان، او در رابطه با عملیات انجام شده ابراز خوشحالی کرد و گفت: حضور شما در منطقه، واقعا مایه دلگرمی است. به میزبان گفتم تا فردا عصر و تاریک شدن هوا اینجا میمانیم. در جواب گفت چیزی لازم نداری فردا از شهر برایتان خریداری کنم؟ ازش تشکر کردم و گفتم اگر خواب خریدنی بود میگفتم برایمان کمی خواب خریداری کن. خندید و سریع رختخواب را به اطاقی که ما در آنجا بودیم منتقل کرد. خیلی خسته بودیم. خودمان رختخوابها را پهن کردیم. موارد امنیتی را چک کردیم و تنها چیزی که آرزوی ما را در آن لحظات داشتیم خوابی عمیق بود و خوابیدیم.

صبح که بیدار شدیم بعد از خوردن صبحانه به رفقا گفتم شما تا تاریک شدن هوا همین منزل بمانید و سپس به روستای "قه ره یان" بروید بعدا من به شما ملحق خواهم شد. (روستای قه ره یان اکنون شهرک بهاران نام دارد) فاصله روستای دگه ران تا قه ره یان، پیاد کمتر از یک ساعت راه بود. به رفقا گفتم میخواهم جزئیات آثار بجا مانده از عملیات دیشب را از نزدیک ببینم و گزارش آنرا برای رادیو تهیه کنم. برای تهیه این گزارش تصمیم گرفتم در روز روشن و در لباس روستایی به محل مرکز پلیس راه سر بزنم و آثار بجا مانده از عملیات شب قبل را دقیق تهیه و برای گزارش روز بعد رادیو کومه له آماده کنم.

(هر وقت به داخل شهر میرفتم برای رعایت نکات امنیتی از لباس محلی روستایی استفاده میکردم. مهمترین آن دستمال نسبتا بلند ابریشمی بود که در اصطلاح زبان کردی به آن "ره شتی" میگویند همراه با یک کلاه گرد بنام "ته قیله" که دستمال بدور آن بسته میشود. نخهای حاشیه ره شتی را بعنوان استتار بر روی صورت میشد آویزان کرد که به آن "گلنگ" میگویند.)
اسلحه و دیگر وسایلم را به رفقا دادم که با خود به قه ره یان ببرند و تنها یک کلت با دو خشاب برای احتیاط به همراه خودم بردم که معمولا آنرا زیر لباس مخفی میکردم.

از میزبان خواستم مرا تا يك باجه تلفن همگانی همراهی کند. او هم حاضر شد و با استفاده از وسیله نقلیه برادرش که در همسایگی آنها بود من را تا خیابان ششم بهمن همراهی کرد. در يك باجه تلفن با شخصی تماس گرفتم. او یکی از فعالین کومه له بود که فقط با من در ارتباط بود و به راندگی با کامیون اشتغال داشت. در اینجا از او با اسم کریم یاد میکنم.

قبل از حرکتان به چم شار به کریم گفته بودم گوش بزنگ باشد باهاش تماس خواهم گرفت. شماره تلفن او را داشتم و میدانستم که از حضور ما در اطراف شهر اطلاع دارد.

از طریق تلفن با کریم تماس گرفتم. بعد از احوالپرسی، محل دیدار را برایش تعیین کردم. او هم گفت: الان راه میافتم و تا يك ربع دیگر در محل قرارهستم. به همراهم که از دگه ران مرا به آنجا آورده بود گفتم او دیگر میتواند به نزد رفقا برگردد. ازش تشکر کردم و از من جدا شد. با رفتن او در نقطه ای دیگر و بعد از کمی انتظار، کریم با کامیونش در برابر من توقف کرد.

سوار کامیون شدم و بعد از روبوسی و احوالپرسی گرم، از اینکه مرا با چنین قیافه ای میدید برایش جالب و خنده دار بود. کلی گفتیم و خندیدیم. کریم گفت: حالا میخواهی چکار کنم کجا برویم؟ هر کاری داری بگو من در خدمت هستم. بهش گفتم میتوانی بطرف مرکز پلیس راه قشلاق حرکت کنی؟. هنوز جواب آری یا نه را نداده بود گفت: با سرو صدای تیراندازی دیشب شکی نداشتیم. بخودگفتم به اطراف شهر رسیده اند و کار خودشان است. دستتان درد نکند واقعا گل کاشتید. سپس گفت امروز مردم کوچه و بازار همگی خبر را شنیده اند و مشتاقانه منتظرند خبر را امروز از رادیو کومه له بشنوند.

به او گفتم امروز رادیو کلیات خبر را پخش میکند ولی حالا میخواهم با هم برویم و آثار واقعه دیشب را از نزدیک ببینم و برای تکمیل گزارش و پخش برنامه فردا آنرا تا آخر وقت مخابره کنم. اما حالا سر راست بطرف مرکز پلیس راه قشلاق برویم. از همان مسیر جاده سنندج بطرف "گریزه" که از سمت چپ به پل قشلاق منتهی میشود حرکت کرد. در بین راه بهش گفتم اگر کنترل بود و بازرسی کردند و احتمالا پرسیدند این شخص کیست، بگو اهل یکی از روستاهای اطراف است و میخواهد کامیون مرا خریداری کند و حالا هم آمده ایم آنرا امتحان کند چون میخواهد مطمئن شود که آیا ماشین بدردش میخورد یا نه؟. کریم هم با جسارت همیشگی اش که کارهای مهم تر از این را انجام داده بود، دنده را عوض کرد و با لبخندش پدال گاز را فشار داد و تا رسیدن به آنجا، ماجرای عملیات دیشب را در جزئیات برایش تعریف کردم. بالاخره به محل مرکز پلیس راه رسیدیم.

تقریبا به صد متری محل رسیده بودیم که متوجه جمعیت زیادی در اطراف ساختمان پلیس راه شدیم. نیروهای نظامی زیادی اطراف ساختمان بودند. علاوه بر آنها افراد زیادی لباس شخصی که بنظر میرسید از کارشناسان اداره اطلاعات و دیگر نهادهای اداری باشند در محل حاضر بودند. ترافیک بود جلوتر رفتیم و ماشینهایی که در صف بازرسی بودند، هم در قسمت جلو وهم پشت سر ما، در حال حرکت بودند. در تمام این لحظات من که در سمت راست کامیون نشسته بودم و ساختمان پلیس راه هم درست در سمت من بود، براحتی میتوانستم آثار خرابی ها را مشاهده کنم. هرچیزی را که میدیدم به حافظه ام میسپردم. عاقبت نوبت به بازدید از کامیون ما رسید.

مامور مسلح از سمت کریم پایش را روی پله کامیون گذاشت خود را بالا کشید و بعد از احوالپرسی از کریم پرسید بار کامیون چیست؟. کریم گفت خالی است. بعد گفت بدون بار کجا میروی؟. کریم نیز همان جوابی را داد که من قبلا بهش گفته بودم. در پاسخ به مامور گفت: این شخص میخواهد این کامیون من را خریداری کند. الان آمده ایم و در این مسیر میخواهد آنرا امتحان کند. مامور رو کرد به من و گفت اگر معامله صورت گرفت و آنرا خریدی، شیرینی من یادت نرود. در جواب با لبخند بهش گفتم، حتما مطمئن باش شیرینی شما یادم نمی رود!. از پله کامیون دو پله بالاتر رفت و نگاهی به جعبه محل بار انداخت سپس پایین آمد و گفت میتوانی بروید.

در تمام این لحظات من مرتب ساختمان مرکز پلیس را که حدود سی متر با آن فاصله داشتم میپاییدم که تمام جزئیات خسارت و خرابی ها را در ذهنم نگه دارم و فضایی که این محل را فرا گرفته بود را به حافظه ام بسپارم. از محل دور شدیم. در مسیر راه با کریم در مورد درخواست شیرینی مامور صحبت میکردیم و میخندیدیم. بعد از آن حدود ده دقیقه و به فاصله سه الی چهار کیلومتر نرسیده به گردنه صلوات آباد به کریم گفتم حالا دیگه برگردیم. وقتیکه دوباره به محل بازرسی رسیدیم همان مامور بر سر پست ایستاده بود. مجددا علامت توقف به ما داد. کریم ترمز کرد و مامور همانند دفعه قبل روی پله طرف راننده قرار گرفت و گفت چی شد معامله سر گرفت؟.

من هم به او گفتم این کامیون موتورش کمی اشکال دارد و فکر نمیکنم معامله ای صورت بگیرد. دو پله دیگر بالا رفت و بشکلی فرمال اینبار هم جعبه محل بار را نگاهی کرد و پایین آمد و گفت، باشه میتوانی بروید. به کریم گفتم با تاخیر و خیلی آهسته حرکت کند که زمان

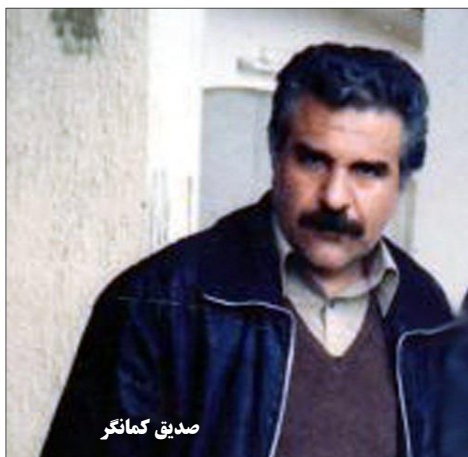
بیشتری برای تشخیص و دید زدن نقاط مختلف داشته باشم. در همین لحظات هم باز ساختمان و اطراف آنرا زیر نظر داشتم. برای بازگشت به کریم گفتم این بار از روی پل قشلاق بطرف شهر سنندج برود چون اطراف محله عباس آباد من باید پیاده شوم.

در بین راه کلی صحبت کردیم، گفتیم و خندیدیم. به محله عباس آباد رسیدیم. گوشه ای توقف کرد. بهش گفتم به منزل برود اگر کاری داشتم بعدا تلفنی اطلاع میدهم. روبوسی کردیم، من پیاده شدم و او هم رفت. عباس آباد در بخش غربی شهر و در مجاورت زندان مرکزی سنندج واقع است. دوران پایان تحصیلات دبیرستان بدلیل خلوت بودن این قسمت از شهر، به آنجا میرفتم و در اطراف چشمه و حوضی که به "کافی کوزه له" معروف بود، درسهای سال آخر دبیرستان را مرور میکردم. همه محلات و اطراف آنرا بخوبی بلد بودم.

در حال حاضر عباس آباد بخشی از شهر سنندج است. به منزلی که بارها به آنجا رفته بودم نزدیک شدم. از قبل میدانستم که فقط زن و شوهری که میبایست مهمان آنها باشم خودشان به تنهایی در آن منزل زندگی میکنند. زنگ در را بصدا در آوردم. بعد از لحظات کوتاهی در را باز کردند. به محض دیدن من یکه خوردند و باورشان نمیشد که من هستم. داخل حیاط شدم و آنها در را بستند. خیلی خوشحال، گرم و صمیمانه لحظات زیادی فقط بغل کردن و روبوسی بود و بعد مرا به داخل راهنمایی کردند.

آنها از آشنایان نزدیک خودم و از فعالین کومه له بودند. بعد از استراحت و خوردن چای و میوه، مقداری صحبت کردیم. گفتند تا نهار حاضر میشود دوش بگیرم. همین کار را کردم. وقت نهار بود و زمان پخش برنامه خبری رادیو کومه له داشت فرا میرسید. با آنها پیرامون عملیات شب گذشته صحبت میکردم، از مرد میزبان پرسیدم مردم امروز خبری از اتفاقات دیشب دارند؟ گفت امروز صبح برای انجام کاری به مرکز شهر رفتم کمی قبل از آمدن تو برگشتم.

در میان مردم بحث بر سر تیراندازی های دیشب در اطراف پل قشلاق و روستای باوه ریز بود. گفت مردم اطلاع دقیقی نداشتند اما اینجا و آنجا سرش صحبت بود. حدس میزدند که کومه له در اطراف شهر باشد. سپس گفت از يك نفر پرسیدم صدای تیر اندازی دیشب بخاطر چی بوده؟ آن شخص جواب داد نمیدانم ولی امروز رادیو کومه له خبر دقیق را پخش میکند. همزمان با حاضر شدن نهار و بگو بخند با زن و شوهر میزبان، هر سه پای گوش دادن به برنامه رادیو کومه له نشستیم.



در آن دوران دبیر رادیو کومه له رفیق صدیق کمانگر بود. گزارش و خبرهای رادیو را خود او تنظیم میکرد و مطالب و گفتارهای اصلی را هم خود او مینوشت. گوینده رادیو کومه له هم با آن صدای گیرایی که داشت برای کسی ناشناخته نبود.

در ارائه اخبار عملیات، گزارش، تفصیلهای سیاسی و دکلمه های زیبای اشعار شاعران، جذابیت خاصی به برنامههای رادیو میبخشید. وقتیکه شیوه

و حالت خبر از رادیو و با صدای او پخش شد، احساس بسیار خوبی بهم دست داد و تمام خستگی دو روز قبل از تنم خارج شد. در پایان خبر گفت: "جزئیات این عملیات قهرمانانه را در برنامه فردا بطور مفصل به اطلاع خواهیم رساند". رو کردم به میزبان و بهش گفتم، "تو باید جزئیات این خبر قهرمانانه را که الان مینویسم به مکانی ببری که فردا از رادیو کومه له پخش شود". حالت شادمانه ای در قیافه اش پدیدار شد. از اینکه چنین کاری به او سپرده میشد احساس غرور میکرد. گزارش خبر را که در موقع بازدید از محل مرکز پلیس راه در حافظه ام نگه داشته بودم، با دقت و در جزئیات نوشتم.

(این عملیات که در جریان آن کسی از افراد رژیم هم کشته نشده بود، به منظور ایجاد سرو صدا و اعلام حضور در منطقه بود. هدف از آن ایجاد ترس و وحشت در میان صفوف نیروهای رژیم، بویژه مزدوران محلی و از طرف دیگر تقویت روحیه مبارزاتی مردم بود که تا آن لحظه این هدف تامین شده بود).

از جزئیات نتایج عملیات بر روی پایگاه روستای باوه ریز اطلاع نداشتیم و تنها به نوشتن کلیات خبر عملیات در آنجا اکتفا کردم. بعد از تکمیل و تنظیم گزارش، در نامه جداگانه ای برای رفقا نوشتم که سریعا خبر را از طریق بی سیم به رادیو کومه له مخابره کنند و فردا به آنها ملحق خواهم شد. میزبان گزارش و نامه را به رفقا رساند و بعد از انجام کارش برگشت. آنشب را نزد آنها ماندم و بخوبی استراحت کرده بودم. صبح روز بعد وقتیکه بیدار شدم سر سفره

صبحانه چشمم به حلیم و نان سنگک تازه افتاد. مرد صاحب خانه گفت: صبح اول وقت رفتیم حلیم خریدیم. میدانستم که با حلیم میانه خوبی داری. بعد از خوردن صبحانه، به زن و شوهر میزبان گفتم که من دیگر باید بروم و به رفقا ملحق شوم. بهشان گفتم فعلا در این اطراف هستیم ممکن است دوباره شما را ملاقات کنم. بعد از روبوسی با همسرش، در ترک موتور او نشستیم و آنجا را به قصد محل ملاقات با رفقا در روستای قه ره یان ترک کردم.

به قه ره یان رسیدیم. از همراهم که مرا رسانده بود تشکر کردم و او به منزل خود برگشت. من هم به منزلی که رفقا آنجا بودند رفتم. اهل منزل از اینکه مرا میدیدند بسیار خوشحال بودند و حالا نوبت به پذیرایی کردنشان از من رسیده بود. وقت نهار بود و منتظر پخش خبر از رادیو بودیم. مشروح خبر نیز آنگونه که نوشته بودم از رادیو پخش شد.

به رفقا گفتم بیگمان گوش دادن به این خبر در میان نیروهای رژیم، میتواند این شبهه را برایشان ایجاد کند که مبادا از درون خودشان این خبر ارسال شده باشد. همگی خندیدیم و در اظهار نظر پیرامون بازتاب آن و اهمیت این حرکت که منجر به تاثیرات سیاسی عمیقی بر روحیه مبارزاتی مردم میبود، آنرا با تمام وجود حس میکردیم. و این تازه شروع کار ما طی این ماموریت بود.

توضیح: (شاید برای خواننده این سطور این سوال مطرح شود که آیا واقعا تهیه این گزارش در جزئیات برای رادیو ارزش این خطر کردن را داشت؟. پاسخ من این است که انجام این عملیات تنها یک حرکت صرفا نظامی نبود بلکه تاثیرات و بازتاب سیاسی آن بود که اهمیت داشت. رفتن من به محل واقعه در یک پوشش اجتماعی، اقدامی عملی و ممکن بود. این کار بدون حمایت کسانیکه با واحد شهر همکاری میکردند غیر ممکن بود. رفتن به آنجا نه جزئی از طرح بود و نه الزامی برای انجام آن وجود داشت بلکه تصمیم به یک اقدام ابتکاری بود که در واحد تحت مسئولیت من نرم متعارفی بود. درستی، انصاف، دقت در بازگو کردن واقعی گزارش، هوشیاری و حفاظت از امنیت خود، استفاده از پوشش های اجتماعی و نه صرفا چریک بازی، اعتماد مردم به حرف و عملکرد کومه له را در آن دوران بالا میبرد. آن ایام مردم تا آن درجه به کومه له اعتماد داشتند که به شوخی و طنز میگفتند: "اگر کومه له بگوید ماست سیاه است همیشه باورکرد". البته این تنها یک ضرب المثل بود وگرنه کسی اعتقادی به سیاه بودن ماست آنها هم به گفته کومه له نداشت اما گویای اعتماد مردم به اتوریتته، نظر و عملکرد کومه له در آن دوران بود.)

شکستن حلقه محاصره در روستای "قار"

عصر آنروز بعد از تاریک شدن هوا بطرف روستای "قار" که در سمت شرقی سنندج قرار دارد حرکت کردیم. هدف از رفتن به روستای قار این بود که چند روزی مخفی شویم تا براحتمی از سوی نیروهای رژیم ردیابی نشویم. حوالی ساعت یازده شب وارد روستا شدیم. سه منزل را برای ماندن در آنجا تعیین و هر دو نفر در یک منزل مستقر شدیم. هر کدام از تیمهای دو نفره نیز یک بی سیم در اختیار داشتیم و مرتب با هم در تماس بودیم.

بعد از خوردن شام و صحبت با هر یک از میزبانان، به آنان گفتیم که تا فردا شب قصد ماندن در روستا را داریم. روز بعد رفیق جبار خسروی در تماس بی سیم به من گفت: میخواهم از طریق صاحبخانه نامه ای برای خانواده ام بفرستم و بگویم بیایند به روستای قار که با آنها دیداری داشته باشم. بهش گفتم مانعی ندارد اما سعی کن نکات امنیتی را کاملا رعایت کنید. حوالی عصر همان روز خانواده جبار خسروی (دکتر جمشید) که در منزل دیگری بود به دیدارش آمدند. ساعت نزدیک ده شب بود و تصمیم گرفتیم از روستا خارج شویم.

در لحظاتی که میخواستیم خود را برای خروج از منازل آماده کنیم ناگهان صدای تیر اندازی در داخل روستا بلند شد. منازلی که هر سه تیم در آنجاها مستقر بودیم در حاشیه روستا قرار داشتند. در مدت زمان تیراندازی، از طریق بی سیم با دو تیم دیگر در تماس بودم. از طریق کسانیکه در منازلشان مخفی بودیم مطلع شدیم که نیروهای مسلح رژیم از حضور ما اطلاع پیدا کرده و روستای قار را محاصره کرده اند.

من و رفیق همراهم با میزبان روبوسی کرده و بنوبت از آن منزل خارج شدیم. هنگام خروج از منزل که منتهی به میان درختان و باغهای روستا بود، نیروهای رژیم بطرف ما تیراندازی کردند. زیر آتش تند آنان، سریع خود را به میان درختان رساندیم. بعد از طی کردن مسافتی در حدود صد متر، به نقطه امنی رسیدیم. از همانجا از طریق بی سیم با چهار رفیق دیگر مرتب در تماس بودم. موقعیت جغرافیایی خودمان را برایشان توضیح دادم و گفتم سعی کنند بدون اینکه مشکلی برایشان پیش آید خود را به ما ملحق کنند.

تیراندازی متقابل در داخل روستا همچنان ادامه داشت. بشدت نگران بودم که اتفاقی برای رفقا که تا آن لحظه همچنان در داخل روستا بودند نیافتد. از آنجا که روستا دارای برق بود و لامپهای چراغ برق در داخل کوچه ها روشن بود، ما از میان درختان کاملا ناظر تحرك نیروهای

رژیم بودیم که در نقاطی مستقر بودند اما آنها قادر به دیدن ما نبودند. برای منحرف کردن آنان و شکستن حلقه محاصره، من و جمشید خزدوزی که بیرون از روستا و در میان درختان موضع گرفته بودیم، بسویشان شروع به تیراندازی کردیم تا بلکه چهار رفیق دیگر بتوانند خود را به ما برسانند. این تاکتیک موثر واقع شد و دو نفر از رفقا با آتش و گریز، خود را به ما که در میان درختان بودیم رساندند. اینبار ما در چهار نقطه و خارج از روستا آتش سلاحهایمان را بسوی آنان تندتر کردیم. بعد از دقایقی دو نفر دیگر از رفقا نیز توانستند خود را به ما برسانند. درحالی که ما شش نفر بهم ملحق شده بودیم اما همچنان تیراندازی در داخل روستا ادامه داشت. نیروهای رژیم اطلاعات دقیقی از تعداد نفرات ما را نداشتند. فکر کرده بودند نفرات زیادی از ما هنوز در داخل روستا حضور دارند. بعد از ملحق شدنمان به همدیگر، آنچه که برایمان جای خوشحالی بود اینکه هیچکدام از ما حتی بطور سطحی هم زخمی نشده بودیم. تصمیم گرفتیم سریعاً از منطقه دور شویم. برای دور شدن از منطقه قسمت جنوبی روستا را انتخاب کردیم که از آنجا بطرف گریزه و سپس خود را به قشلاق برسانیم. به راه خود در میان درختان و بسمت جنوب روستای قار ادامه دادیم.

بعد از طی کردن مصافتی در حدود دویست تا سیصد متر، با دیوار بلندی از سیم توری حدوداً با ارتفاع سه الی چهار متر مواجه شدیم. فکر کردیم که این دیوار به دور باغ‌های میوه کشیده شده است و با بالا رفتن از این دیوار تور مانند و قرار گرفتن در آنسو، به منطقه امن تری میرسیم و آنها دیگر توان تعقیب ما را نخواهند داشت. ابتدا من و سپس دو رفیق دیگر از دیوار سیمی بالا رفته و خودمان را به آنطرف رساندیم. بعد از توقیف کوتاه متوجه شدم که فاصله یک متر آنطرفتر دیوار سیمی دیگری شبیه قبلی وجود دارد. ما سه نفر در داخل یک کانال دیوار سیمی قرار گرفته بودیم.



با دوربین اطراف را که نگاه کردم متوجه شدم آنطرف دیوار سیمی يك قرارگاه نظامی است که مملو از خودروهای نظامی، نفرات و نورافکنهای پر قدرت است. به رفقا گفتم باید سریع از اینجا خارج شویم. ما سه نفر عملا وارد محوطه قرار گاه شده بودیم بدون اینکه از این مرکز نظامی اطلاع داشته باشیم. از خوش شانسی ما نفرات داخل این قرارگاه از حضور ما در محوطه تحت حفاظت خود اطلاع نداشتند. غیر قابل باور بود که کسی بتواند از آن دیوار سیمی داخل یا خارج شود. مجدداً از دیوار سیمی بالا رفتیم و خود را به موقعیت قبل از آن قرار داده و پیش سه رفیق دیگر برگشتیم. بعد از استراحتی موقت از کنارهای همان دیوار سیمی خودمان را به جاده بین قشلاق گریزه رسانده و از آنجا نیز بعد از عبور از مسیر جاده، بظرف روستای قشلاق براه افتادیم. نیمه های شب به آنجا رسیدیم. طبق معمول در دو منزل مستقر شدیم و به استراحت پرداختیم.

اما بی مناسب نیست که دلیل اطلاع پیدا کردن نیروهای رژیم از حضور ما در روستای قار را کوتاه توضیح بدهم. منزلی که جبار خسروی و یکی دیگر از رفقا شب قبل در آنجا مستقر بودند، منزل یکی از طرفداران نیروهای رژیم بود که در داخل روستا نیز مغازه ای داشت. جبار بدون اطلاع از این مسئله، از صاحب منزل میخواهد که به شهر برود و به خانواده اش برای دیدار با او اطلاع دهد که به آنجا بیایند. آن شخص ضمن اینکه این وظیفه را انجام میدهد همزمان به نیروهای رژیم یا همان گروه ضربت نیز خبر میدهد. آنان نیز موقعی وارد روستا شدند که دقیقی بعد ما در صدد ترك روستا بودیم که این اتفاق رخ داد. بعداً کسب خبر کردیم که برای صاحبان منازل و خانواده جبار هیچ مشکلی بوجود نیامده بود. این واقعه برایمان تجربه ای شد که منبعده بی گذار به آب نزنیم.

تعویض نگهبان

بلوز و شلوارهایی از جنس کتان و برنگ سفید که از قبل دوخته شده بود و کمتر از نیم کیلو وزن داشت با خود به همراه داشتیم. هنگامیکه وارد منطقه شدیم از آنجا که در فصل زمستان و با بارش برف شبها میبایست از محلی به محل دیگری میرفتیم برای استتار آنها را بر روی لباسهایمان میپوشیدیم، این لباسهای سبک و نازک، خیلی جالب دوخته شده بودند. هم گشاد و راحت بود و هم در قسمتهای مچ دست و پا و قسمت کمر، کش بکار برده شده بود که جمع و جور باشد. یکبار که وارد روستای "قه ره یان" شدیم، تصمیم گرفتیم آنشب به دو تیم تقسیم

نشویم بلکه هر شش نفر با هم در يك منزل باشیم. رفقا گفتند به منزلی برویم که از نظر مالی زیاد به آنها فشار نیاید. دیر وقت بود شاید ساعت از دوازده شب گذشته بود و کسی متوجه حضور ما نشده بود. وقتیکه از میان کوچه ها به منازل نگاه میکردیم، منزلی توجه ما را بخود جلب کرد که دارای اتاقهای زیادی بود و بیشتر چراغهایشان هم هنوز روشن بودند.

این منزل را مناسب دیدیم و از ظاهرش هم پیدا بود که وضع مالی خوبی دارند و از لحاظ اقتصادی قادر خواهند بود تا شب بعد که از آنجا خواهیم رفت از ما شش نفر بخوبی پذیرایی کنند. در فاصله صد متری از منزل و در کنار دیواری ایستاده بودیم که مبادا کسی از حضور ما مطلع شود. برای وارد شدن به منازل حاشیه شهر و مطلع کردن صاحبخانه، ادا نمی بایست در بزیم چون ممکن بود همسایه ها متوجه حضور ما بشوند.

طبق روال همیشگی از دو نفر از رفقا خواستم که بروند و در را باز کنند. آنها خود را به نزدیک دیوار منزل رساندند. ما چهار نفر بقیه در گوشه ای و کنار دیوار مقابل ایستاده بودیم و صحنه بالارفتن از دیوار توسط یکی از رفقا با کمک رفیق دیگر را نگاه میکردیم که بلکه بدون مشکل به بالای دیوار برسد. رفیقی که میبایست به بالای دیوار برسد يك پای خود را در میان دستان قفل کرده رفیق دیگر گذاشته بود و روی دست او در حالت ایساده قرار داشت. در آن لحظه میبایست راحت بر بالای دیوار قرار بگیرد اما برای لحظاتی در همان حالت ایستاده بود. من متوجه شدم که رفیقی که بالا رفته بود با اشاره سر و دست به رفیق دیگر میفهماند که او را پایین بیاورد. برایم عجیب بود نمی دانستم چرا او میخواهد پایین بیاید در حالیکه خیلی راحت می تواند بر بالای دیوار رفته و داخل حیاط منزل شود.

بعد از گذشت کمتر از يك دقیقه او پایین آمد و هر دو بسرعت بطرف ما برگشتند. وقتی به نزد ما رسیدند از او پرسیدم چرا تاخیر کردی و بالای دیوار نرفتی؟. او در جواب گفت: قسمتی که دستم بهش خورد و میخواستم بالا بروم، گونی های پر از شن و ماسه بود و فهمیدم که این

سنگر است. در همان لحظه يك نفر مسلح وارد همان قسمت شد و بر روی یکی از گونی های شنی نشست. آنگاه متوجه شدیم منزلی که انتخاب کرده بودیم که هر شش نفر آنجا بمانیم مقر نیروهای رژیم در داخل روستای قه ره یان بوده است و در



لحظه ای که رفقا در حال بالا رفتن بودند، نگهبان آنجا نبوده بلکه رفته بوده تا نگهبان دیگر را برای تعویض پست با خبر کند.

طرح مصادره وسایل انبار دولتی

روستای قه ره یان که بارها از آن اسم برده شده، به این خاطر است که موقعیت ویژه ای داشت. روستای قه ره یان در جنوب شهر، نزدیکترین روستای پر جمعیت به شهرسندج بود. هم اینکه سریع از آنجا به داخل شهر دسترسی داشتیم و هم اینکه بلحاظ موقعیت نظامی، محل مناسبی برای ما بود. در واقع بعنوان پایگاه مناسبی برای مخفی شدن، از اهمیت خاصی برخوردار بود. از آنجا برای حضور در نقاط دیگر و بویژه داخل شدن به شهر، نسبت به نقاط دیگر مناسبتر بود. ساکنان آنجا اغلب از کارگران شهری و حومه بودند که با آنها ارتباط نزدیکی برقرار کرده بودیم. بعد از قه ره یان بیشترین حضور ما در روستاهای "قشلاق، دگه ران، گریزه، قار، نایسر، عباس آباد، فرجه، نه نه له، قولیان، سوره زه، کوره های آجرپزی اطراف سد و در داخل شهر سندج بود".

در اطراف روستای قه ره یان يك انبار دولتی پر از وسایل لوله کشی، کنتور آب و تجهیزات دیگری که متعلق به سازمان آب سندج بود وجود داشت. قبلا و در رفت و آمدهایمان به روستای قه ره یان، این انبار توجه ما را بخود جلب کرده بود. به این فکر افتادم که وسایل این انبار را مصادره کنیم. به مدت چند روز بر روی چگونگی طرح مصادره آن فکر کردم و موضوع را با رفقای واحد در میان گذاشتم. آنها هم در موافقت و عملی بودن این کار، هر يك ایده ای در جهت تکمیل این طرح مطرح کردند و بتدریج روی این مسئله متمرکز شدیم. روشی که برای مصادره آن در نظر گرفته بودم کاملا در مغایرت با مصادره های پیش از آن بود. مثلا سالها قبل که مناطق آزاد تحت کنترل نیروهای ما بود، يك گردان نفرات نیروی نظامی کومه له لازم میبود تا يك انبار مواد خوراکی دولتی در مناطق بینابینی مصادره شود. اما مصادره وسایل این انبار آنهم درست در حاشیه شهر و در میان دهها مرکز نظامی نیروهای رژیم آنها تنها با سه نفر از افراد واحد، کاری متفاوت بود. تاثیرات این حرکت میتوانست این را به مقامات و نیروهای رژیم در سندج القا کند که مصادره کردن يك انبار دولتی تنها از عهده تعداد زیادی نیروی مسلح کومه له میسر است و بی گمان آنها فکر میکردند که گردان شوان در اطراف شهر حضور دارد. این نه تنها در به وحشت انداختن نیروهای نظامی رژیم و گروههای ضربت در

داخل و اطراف شهر سنندج موثر واقع میشد بلکه روحیه مبارزاتی و تعرضی مردم علیه آنان را صد چندان بالا میبرد. موفقیت این عملیات برای ما، تردیدی برای مقامات محلی و نیروهای نظامی باقی نمیگذاشت که فکر کنند گردان شوان در اطراف شهر حضور دارد و این اهمیت سیاسی بالایی داشت. با بررسی تمام جوانب امر بفکر راههای عملی کردن این طرح افتادم. آذرماه سال ۶۵ بود هوا سرد و تقریباً زمستانی بود. در طول مدتی که روی طرح مصادره انبار دولتی کار میکردیم، تمام جوانب امر را مد نظر گرفته بودم. به این مسئله فکر میکردم که در صورت مصادره وسایل انبار و از آنجا که محلی برای نگهداری طولانی مدت در اختیار نداشتیم، میبایست آن وسایل مصادره شده را در جایی موقتا نگه داری کنیم. وسایل این انبارهیچ خاصیتی برای ما نداشت فقط اجرای عملی و موفقیت آمیز آن میتوانست اهمیت سیاسی برجسته ای داشته باشد. همه افراد واحد هم روی طرح و اجرای آن متفق القول و آنرا ممکن میدانستند.

طرح پیچیده ای بود اما متمرکز شدن بر روی آن ارزش زیادی داشت. برای تکمیل طرح از ابتدا تا به آخر روی آن متمرکز شدم. در نتیجه به این فکر افتادم که از طریق واسطه هایی که با همکاری میکردند میشود وسایل را بفروش برسانیم. از قبل با کسیکه میشناختم و خود او دستی در کار معاملاتی داشت مسئله را در میان گذاشتم. او حاضر شد بعنوان واسطه و همچنین همکاری با ما وسایل را به شخص ثالثی در تهران که با این وسایل سرو کار داشت بفروشد و پول آنرا به دست من برساند. بدینترتیب هنوز که کارمصادره وسایل انبار به اجرا در نیامده بود تقریباً کم کم معامله هم داشت به سرانجام میرسید. تامین نیاز مالی جمع آوری کمکهای مالی کلان از افراد پولدار شهر یکی از کارهای ما بود در نتیجه مبلغ حاصله از فروش وسایل مصادره شده این انبار دولتی نیز در همین راستا قرار میگرفت.

با يك تیر دوشان. تاثیرات سیاسی و تامین نیاز مالی. شخص خریدار در تهران زندگی میکرد که طرف معامله بود. با شخص واسطه صحبت کردم و او حاضر شد بعنوان صاحب وسایل نقش ایفا کند. از نظر امنیتی هیچ خطری آن دو را تهدید نمیکرد و در مدت کمتر از چند ساعت وسایل را به تهران منتقل کرده و بقول خودش آنرا آب کنند. به این صورت بخشی از نقشه عمل مصادره تکمیل شد. از طرف دیگر با کسیکه وسیله نقلیه ای که گنجایش این وسایل را داشته باشد تماس گرفتم و وانت باری به این منظور نیز فراهم شد. برای سرعت بخشیدن به مصادره تصمیم بر این گرفتم که این کار را با يك تیم سه نفره انجام دهم. به این

شکل بعد از تمام شدن کار، سریعتر و آسانتر میشد خودمان را بلافاصله مخفی کنیم. قبل از اجرای عملی کار و طی تماس از طریق بی سیم با مسئول کمیته ناحیه در اردوگاه، چگونگی طرح را در جزئیات برای او که مستقیم در ارتباط با فعالیتهای واحد قرار داشت و در اردوگاه مستقر بود توضیح دادم. آن رفیق ابتدا این طرح را غیر ممکن دانست و گفت طرح را با اعضای کمیته مرکزی کومه له در میان گذاشته است و آنها نیز موافق این کار نیستند. بهر حال میدانستم که رفقای مرکزیت کومه له نسبت به انجام این مصادره خوشبین نبودند و آنرا غیر ممکن میدانستند. آنها بر اوضاعی که ما از نزدیک بر آن اشراف داشتیم آگاه نبودند. بارها بر سر این موضوع مکالمات بی سیمی زیادی بین من و او صورت گرفت و تلاشم این بود او را قانع کنم. مسئول کمیته ناحیه مقداری عینی تر بود و تا حدی به اجرای طرح سمپاتی داشت. اما تصور اعضای کمیته مرکزی از مصادره انبار دولتی همانطور که اشاره کردم تصویری بود که سالها قبل در مورد مصادره کردن وسایل انبارهای دولتی انجام میشد و با آن سبک و روشی که مد نظر من بود همخوانی نداشت. برای آنها قابل هضم نبود که چگونه ممکن است آنها نه با شش نفر بلکه با سه نفر این مصادره صورت بگیرد؟. بالاخره روزها طول کشید تا موفق به قانع کردن این رفقا در اردوگاه شدم. بعد از قانع شدنشان اجرای عملی طرح را شروع کردیم.

همه رفقای واحد موافق اجرای طرح با یک تیم سه نفره بودند. در نتیجه به سه نفر از رفقای واحد گفتم که هر یک به تنهایی به نزد مطمئن ترین نزدیکان خود در شهر بروند و ضمن استراحتی چند روزه، خبر موفقیت آمیز مصادره را هم از طریق رادیو کومه له خواهند شنید.

تمام تجهیزات نظیر سلاحها، خشاب، فشنگ و بی سیمهای دستی آن سه رفیق در محل مناسب و امنی بیرون از شهر قرار داده شد. شماره تلفن منازل که آنها در آنجا ماندگار میشدند را به من دادند تا در وقت مقرر و برای جویا شدن از وضع شان و همچنین روز ملحق شدن بهمديگر، با آنها در تماس باشم. ترتیب این کارهم داده شد و آنها هر يك بطور جداگانه و تنها با به همراه بردن کلت هایشان به داخل شهر اعزام شدند و تنها من از محل استقرار آنها اطلاع داشتم.

اهمیت این شیوه از مخفی شدن رفقا در شهر و اینکه ضرورتی به مطلع بودن بقیه از محل استقرار هر کدام از آنان نبود از این رو لازم بود که اگر مشکل احتمالی برای یکی از رفقا در داخل شهر فراهم میشد، خطری آن دو نفر دیگر را تهدید نمیکرد. این سبک از مخفی شدن فردی این مزیت را هم داشت که آن رفیق موظف میبود که نهایت مخفی کاری را برای حفاظت از خود

و کسانی که میزبان او هستند بخوبی رعایت کند. قبل از شروع عملیات مصادره وسایل انبار، با هر کدام از آنها تلفنی تماس گرفتم تا مطمئن شوم که بدون مشکل به مکانهای خود رسیده باشند. تماس تلفنی را گرفتم و کاملاً خیالم از بابت آنها راحت شد. هوا تاریک شده بود. در منزلی که بودیم بعد از روبوسی با اهالی منزل، بی سیم بزرگ را هم که برای مخابره سریع نتایج عملیات آماده کرده بودیم برداشتیم و از آن منزل خارج شدیم.

اجرای طرح مصادره وسایل انبار دولتی

بعد از نزدیک به یکریع ساعت به اطراف انبار رسیدیم. وانت باری را که از قبل با راننده اش قرار و مدار گذاشته بودم، سر وقت در پنجاه متری انبار توقف کرده بود. پیش او رفتم و شخص دیگری را که میشناختم با خود به همراه آورده بود. بعد از احوالپرسی با آنها، موتوری که در پشت وانت بار بود پایین آوردند که برای بازگشت از آن استفاده کنند. این را قبلاً در مشورت با هم در نظر گرفته بودم. کلید وانت را به من داد. با صاحب وانت قرار گذاشتم که سر ساعتی که تعیین کرده بودم در نقطه دیگری برای تحویل وانت آنجا باشد. به او گفتم گوش بزنگ باشد و اگر اتفاقی برای ما افتاد بلافاصله به نزد پلیس برود و بگوید وانت بار او را دزدیده اند که مشکلی برایش بعداً ایجاد نشود. در جواب گفت شکی ندارم که کوچکترین اتفاق ناجوری برایتان پیش نخواهد آمد. بعد از این صحبتها، آنها هم سوار بر موتور از آنجا دور شدند و ما هم آماده اجرای طرح شدیم.

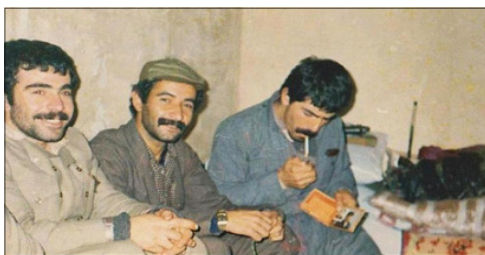
حوالی ساعت ده شب بود. حالا دیگر همه چیز روبراه بود. ما سه نفر و یک وانت بار برای مصادره وسایل داخل انبار کاملاً آماده بودیم. انبار دولتی یک نگهبان داشت که در منزلی مجاور انبار زندگی میکرد. اطلاعات لازم در مورد سن و سال، خصوصیات و روحیات فردی او را قبلاً جویا شده بودم. ابتدا به منزل او رفتیم. آهسته در زدیم و در را باز کرد. نگهبان اسلحه در اختیار نداشت. بعد از احوالپرسی به او گفتم ما کومه له هستیم و نگران هیچی نباشد. بهش گفتم ما آمده ایم و قصد مصادره وسایل انبار را داریم. اول کمی جا خورد. بعد از کمی صحبت کردن با او، کلید قفل انبار را درخواست کردم، کلید انبار را تحویل داد. کلید را به یکی از رفقا دادم که در انبار را باز کند. او در انبار را آهسته و بدون سرو صدا باز کرد. وانت بار را دنده عقب به داخل انبار بردم و سپس در را از داخل بستیم.

در طول انتقال وسایل به داخل وانت بار نگهبان را نیز پیش خود نگه داشته بودیم. وسایل را

که در کارتن ها بسته بندی شده بودند در وانت گذاشتیم. تا آنجا که محل بار وانت جا میگرفت تا سقف پر کردیم. حالا دیگر کاملاً پر شده بود. وسایل داخل انبار بسیار بیش از آن بود که ما در وانت بار گذاشته بودیم. وانت مجهز به چادر بود و از بیرون محتویات داخل آن قابل مشاهده نبود. قبل از خروج از آنجا، با نگهبان مفصل صحبت کردم و بهش گفتم که تا فردا صبح نباید کسی باخبر شود. او هم قول داد که تا صبح روز بعد به کسی اطلاع ندهد. کاملاً اطمینان داشتم که تا روز بعد گزارش نخواهد داد. بهش گفتم فردا اول وقت میتواند گزارش دهد و بگوید نیمه های شب افراد مسلح کومه له آمده اند، کلید را ازش گرفته و بعد از بردن وسایل بهش اخطار کرده اند که نباید تا صبح به کسی اطلاع بدهد. سپس نامه کوتاهی خطاب به مقامات رژیم در سنندج مبنی بر اینکه ما نیروهای مسلح کومه له وسایل این انبار را مصادره کرده ایم نوشتم و با مهر کومه له که به همراه داشتم بر آن مهر زدم. پایین نامه را هم امضا کردم و آنرا در اتاق نگهبان روی میز گذاشتم. همه این اقدامات حدوداً یکساعت طول کشید. اکنون دیگر میبایست از آنجا خارج میشدیم.

ساعت تقریباً یازده شب بود. یک ساعت وقت داشتیم که وسایل را به محله فیض آباد و در گاراژی که از قبل برای تخلیه وسایل در نظر گرفته بودم منتقل کنیم. قرار بر این بود که نصفه های شب شخص خریدار از تهران به سنندج بیاید سپس به محلی که ما وسایل مصادره شده را در آنجا تخلیه میکنیم برود. در آنجا وسایل را سریعاً به کامیون خود منتقل کرده و قبل از روشن شدن هوا بلافاصله عازم تهران شود.

تیم سه نفره ما که مشغول این مصادره بودیم، کاملاً مجهز به سلاحهایمان و هر کدام کاپشنهایی برتن داشتیم که خشابهای فشنگ را از دید پنهان میکرد. یکی از رفقا سمت راست من در داخل وانت بار نشسته بود. هر دو اسلحه هایمان را از داخل به کنار در ماشین تکیه داده بودیم که در صورت بازدید احتمالی در مسیر، از بیرون قابل روئیت نباشد. نفر سوم رفیق جبار (دکتر جمشید) هم پشت وانت بار کنار وسایل جای گرفت و چادر پشت وانت بار را با طناب از داخل بست. تنها گوشه ای را برای دید زدن و کنترل از قسمت عقب وانت باز گذاشته بود. علت اینکه او میبایست در پشت وانت قرار داشته باشد به این خاطر بود که در صورت بازدید احتمالی و احیاناً لو رفتن طرح، بتواند از آن قسمت عکس العمل نشان دهد. تا این لحظه همه چیز بر اساس طرح پیش رفته بود و آماده حرکت بودیم. پشت فرمان وانت بار نشستیم و از محل انبار که در جنوب شهر بود بقصد محله فیض آباد که در شمال شهر بود حرکت کردیم.



برای رسیدن به محله فیض آباد عبور از داخل شهر و خیابانهای اصلی را که مناسب بود انتخاب کردم. علت انتخاب مسیر از داخل شهر بخاطر برطرف کردن ایجاد هر گونه سوختنی بود و بسیار مطمئن تر از مسیر حاشیه شهر بود.

بعد از ترك محل وارد جاده اصلی که ورودی به داخل شهرسندج است شدیم. میبایست از خیابان ششم بهمن به میدان اقبال و از آنجا از مسیر خیابان فردوسی به میدان انقلاب و سپس از خیابان پهلوی سابق بطرف محله فیض آباد حرکت میکردم. به محض اینکه به نزدیکی بلوار سندج رسیدیم، يك خودرو نظامی از محل قرارگاه نیروهای نظامی در مجاورت بلوار و جاده اصلی، یعنی

درست در مسیری که ما در حال حرکت بودیم وارد جاده شد و در جلو ما به حرکت خود ادامه داد. برای يك لحظه نفس در سینه هایمان حبس شد. صحنه به گونه ای بود که این خودرو با چند نفر پاسدار و مجهز به سلاح سنگین بر بالای آن، پیشاپیش ما و با فاصله ده الی پانزده متر در حال حرکت بود. من همچنان آهسته و خونسرد پشت سر خودرو نظامی حرکت میکردم. دکتر جمشید که در قسمت عقب وانت نشسته بود از لای چادر وانت بار خودرو دیگری را مشاهده کرد و اطلاع داد که خودرو دیگری از آن مرکز خارج شده و پشت سر ما حرکت میکند. از آینه بغل که نگاه کردم دیدم همینطور است.

هر سه نفر ما کوچکترین تردیدی نداشتیم که این تنها يك پیش آمد تصادفی است. ما ضمن هوشیاری کامل همچنان در وسط هر دو خودرو نظامی که با هر کدام از آنها کمتر از ده متر فاصله داشتیم در حال حرکت بودیم.

کاملاً یقین داشتیم که مسئله لو رفتن در کار نیست و امکان ندارد که نگهبان انبار با این سرعت گزارش داده باشد. لحظات حساسی بود. از بلوار سنندج تا میدان اقبال، ما همچنان در وسط این دو خودرو نظامی با نیروهای مجهز به سلاحهای سبک و سنگین در حال حرکت بودیم. در همان لحظات به رفقا گفتیم که اگر آنها شك کردند و متوجه ما شدند و در صورت احتمال درگیری بوقوع پیوست، ما نیز با سرعت از محل دور خواهیم شد و در مکانی مناسب از وانت بار خارج شده و خود را مخفی خواهیم کرد. میدانستیم که در صورت وقوع درگیری، موقعیت مناسبی در مقایسه با دو خودرو دیگر و نفرات آنها را نداشتیم.

در این لحظه رفیق بغل دستی من که همیشه اهل شوخی و صحبت‌های بامزه بود گفت: عبدال بنظر میرسد دارند ما را اسکورت میکنند که به سلامت به مقصد برسیم. هر کدام بشکلی نکته ای را به شوخی میپرانیدیم و همزمان هوشیاری خود را حفظ کرده بودیم. در میدان اقبال خودرو نظامی که جلو ما حرکت میکرد به خیابان فردوسی وارد شد. همان مسیری که ما نیز میبایست از آنجا میگذشتیم. در آنجا انتخاب با ما بود که در میدان اقبال مسیر را عوض کرده و به خیابان دیگری وارد شویم. ولی چون تا آنجا همه چیز بروال عادی پیش رفته بود، من هم تصمیم گرفتم همان مسیر را دنبال کنم که در طرح گنجانده بودم. این وضعیت تا رسیدن به مقابل سینما شهر فرنگ (سینما بهممن کنونی) به همین شکل ادامه داشت.

درست روی پل خیابان فردوسی ناگهان اتوموبیلی که در جلو ما حرکت میکرد سرعت خود را بیشتر کرد و از ما دور شد. خودرو دیگر که پشت سر ما بود با روشن کردن نور بالای چراغهایش علامت میداد. معلوم بود که میخواست مسیر را برایش باز کنم. من هم امکان سبقت و عبور دادم. او هم از ما سبقت گرفت و خود را به خودرو اولی رساند و در يك لحظه هر دو خودرو نظامی از میدان انقلاب گذشتند و رفتند. بعد از دور شدن آنها ما توانستیم نفس راحتی بکشیم. من همچنان آرام با همان سرعت معمولی به طی کردن مسیر ادامه دادم. بالاخره بعد از سپری شدن آن وضعیت پرهیجان و بشدت مخاطره آمیز، به کوچه پس کوچه های پر پیچ و خم فیض آباد و به محلی که باید وسایل را تخلیه میکردیم رسیدیم.

کسی که واسطه فروش وسایل بود و قبلاً به منزلش رفته بودم، درکوچه منتظر ما بود. در گاراژ را باز گذاشته بود. به محض اینکه من را دید اشاره کرد که داخل گاراژ شوم. وارد گاراژ شدم و او هم داخل شد و در کرکره ای مانند آنرا پایین کشید. پیاده شدیم و بعد از احوالپرسی و خوش و بش کردن، چهار نفری وسایل را در گوشه ای از گاراژ تخلیه کردیم. شخص واسطه سپس

با يك سري وسايل كه حالت نوعی استتار داشت، روی آنها را پوشاند. همانجا برایمان سریع جای و مقداری میوه آورد و خوردیم. گفت قرار است خریدار تا دو ساعت دیگر به نزد او آمده و وسايل را بار بزند و تا قبل از روشن شدن هوا سنندج را به مقصد تهران ترك كند. بهش گفتم خیلی عالی است بعدا باهات تماس میگیرم الان دیگر بهتر است ما برویم.

بعد از خوردن میوه و چای با او روبروسی کردیم و سوار بر وانت، آهسته از گاراژ بیرون آمدیم و به نقطه ای دیگر در حاشیه شهر كه با صاحب وانت بار قرار گذاشته بودم رفتیم. او به همراه دوستش كه هنگام تحویل وانت بار او را همراهی کرده بود با موتورسیكلت در محل منتظر ما بودند. لحظاتی نزد آنها ایستادیم. هم ما و هم آنها از اینکه كار مصادره با موفقیت انجام شده بود خیلی خوشحال بودیم. صاحب وانت رو كرد به من و گفتم: دیدی بهت گفتم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. بعد از گپی کوتاه و كشیدن سیگار و تشكر و قدردانی از فداكاریشان، كمك كردیم و موتور را داخل وانت بار گذاشتیم. سپس روبروسی كردیم و آنها به شهر برگشتند. ما نیز تا رسیدن به محلی كه از قبل منتظر پذیرایی از ما بودند فاصله زیادی نداشتیم و خودمان را به آنجا رساندیم.

میزبان نیز كه از قبل بهش اطلاع داده بودم كه به آنجا خواهیم رفت، برایمان غذا آماده کرده بود. بعد از خورد غذا و استراحتی کوتاه، گزارش مصادره وسايل انبار را تنظیم كردم. سریعاً آنتن را وصل و بیسیم را روشن كردیم. خبر كامل مصادره وسايل انبار دولتی را با جزئیات كامل به مركز رادیو كومه له گزارش كردیم. آتشب بخاطر اجرای بی كم و كاست طرح مصادره و موفقیت حاصله از آن، دیر خوابیدیم و تا پاسی از شب صحبت میكردیم. بعد از آن تنها چیزی كه در آن لحظات لذت داشت خواب بود. صبح روز بعد در منزلی كه نزدیک جاده سنندج گریزه بود و محل كاملاً امنی برای ماندن بود، حوالی ساعت یازده صبح از خواب بیدار شدیم. میزبان ما از نظر مالی وضعیت خوبی داشت. توانستیم ضمن استراحت، لباسهایمان را این بار نه با دست بلکه بوسیله لباسشویی شسته و کمی هم به نظافت سر و وضع خودمان برسیم.

ظهر آن روز موقع نهار و طبق معمول به رادیو كومه له گوش میدادیم. اولین خبر رادیو در مورد مصادره وسايل انبار دولتی بود. مثل همیشه گوینده رادیو كومه له بسیار پرشور تیترا خبر را كه با موزيك هیجان انگیز آمیخته شده بود اعلام كرد. بعد از قطع موزيك، جزئیات خبر را كه بخوبی تنظیم شده بود به اطلاع شنوندگان رساند.

ما نیز با نشاط و لبخند و غروری حاکی از موفقیت این حرکت، در مورد آن صحبت

می‌کردیم. با سه رفیق دیگر که از روز قبل هر یک در نقطه ای در داخل شهر در حال استراحت بودند تماس گرفتیم آنها نیز خبر را از رادیو شنیده بودند و موفقیت اجرای طرح را به همدیگر تبریک گفتیم. با واسطه ای که قرار بود وسایل را برایمان آب کند تلفنی تماس گرفتیم و جویای خریدار شدیم. در جواب گفت "گوسفندها به مقصد رسیدند و علف هایشان نزد من است". این یک پاسخ رمز بود که از قبل برایش تعیین کرده بودم. منظور این بود که وسایل مصادره شده به تهران رسیده است و پول را دریافت کرده است.

بهرتر از این هم نمیتوانست باشد. همه چیز دقیق و حساب شده انجام شده بود. عصر همانروز سرگرم تماشای تلویزیون محلی بودیم. ساعت پخش خبر استان کردستان بود. گوینده تلویزیون تیتراژ خبر اول را اینگونه اعلام کرد: "همشریان محترم به این خبر توجه کنید: اگر در هر جایی با خرید و فروش کنتور آب توسط هر کسی روبرو شدید فوراً به ماموران انتظامی گزارش دهید". بعد از شنیدن این خبر متوجه شدیم که به سراغ انبار و انباردار رفته اند. بعداً اطلاع حاصل کردم که مشکلی برای انبار دار پیش نیامده است. چند روز بعد نیز کل هزینه حاصله از فروش وسایل مصادره شده توسط شخص واسطه بدستم رسید.

همانطور که پیشتر اشاره کردم مصادره وسایل این انبار از چند نظر حائز اهمیت بود. قدرت نیروی مسلح کومه له در آن دوران و با اتخاذ این سبک از کار در قلب مراکز نظامی نیروهای رژیم را بیان می‌کند که از سویی نشاندهنده ضعف و زبونی نیروهای رژیم بود و از سوی دیگر بازتاب این حرکت در بالا بردن روحیه مبارزاتی و بر حق مردم موثر واقع میشد. علاوه بر این، تامین نیاز مالی و هزینه حاصله از فروش این وسایل، یکی دیگر از نتایج بدست آمده از اجرای این طرح بود. ناچار به شلیک گلوله ای نشدیم و کسانی که در اجرای این طرح به ما کمک کردند کوچکترین مشکل امنیتی برایشان ایجاد نشد. واحد شهر بدون مشکل و تا آخر ماموریت خود در اطراف و داخل شهر به همین شیوه و سبک از فعالیتهایش ادامه داد.

بعد از پایان موفقیت آمیز مصادره وسایل انبار دولتی، با سه نفره از رفقا که در داخل شهر بودند برای ملحق شدن به همدیگر تماس گرفتیم. آنها یکی پس از دیگری در محل "سد وحدت" که در شمال شهر سنندج و در فاصله بیست کیلو متری از شهر قرار دارد به ما ملحق شدند. یک هفته چند روزه میتوانست این پیام را در خود داشته باشد که از اطراف شهر خارج شده ایم. خبرهایی که به ما میرسید گویای این بود که مقامات و نیروهای رژیم در سنندج فکر کرده بودند که گردان شوان در اطراف شهر سنندج حضور دارد.

منابع خبری ما بحدی گسترده و متنوع بود که هر گونه حرکت و فعل و انفعالات نیروهای رژیم را لحظه به لحظه به ما گزارش میکردند. گروه‌های ضربت و گشتی‌ها حالت آماده باش بخود گرفته بودند و شبها در حاشیه شهر سنندج تا صبح مشغول گشت زنی بودند. این وضع گویای آن بود که اقدامات ما تا آن لحظه بخوبی به هدف خود رسیده بود. واحد ما در بیرون و در داخل شهر با همکاری مردم و دوستداران کومه‌له از امنیت کامل برخوردار بود. بعد از چند روز استراحت و دادن این تصویر که گویا در اطراف شهر حضور نداریم، نوبت به اقدامات و طرحهای بعدی رسید.

درگیری با گروه ضربت در روستای باینچوب

اطلاعات کافی داشتیم که پست بازرسی فیض آباد در دروازه شهر سنندج منتهی به جاده سقز که به ایست بازرسی فیض آباد معروف بود، کنترل و بازرسی از مسافران و روستائیان را شدیدتر کرده است. حتی وسایل روستائیان را بعضا مصادره میکردند. علت اصلی کنترل شدید در این محل به این خاطر بود که مردم روستاهای شمال شهر سنندج هر سال به واحدهای نظامی کومه‌له که حضور فعالی در منطقه داشتند کمک میکردند. ماموران کنترل و بازرسی محل فیض آباد مدعی بودند که انتقال هر گونه وسایل و نیازمندیهای عمومی و خوراکی توسط روستائیان در اختیار واحدهای کومه‌له قرار داده میشود. تصمیم بر این گرفتیم این مرکز بازرسی را که نفرات آن عمدتاً از مزدوران محلی بودند سر جای خود بنشانیم. برای زدن ضربه‌ای به این مرکز، به گلوله‌آرپی جی احتیاج داشتیم. در اطراف شهر گلوله‌آرپی جی نداشتیم. قبلاً مقداری را در روستای باینچوب مخفی کرده بودم و میبایست برای انجام عملیات فیض آباد چند گلوله آرپی جی را از باینچوب تهیه میکردیم.

در محل سد به دو تیم تقسیم شدیم. تیم سه نفره از رفقا در محل سد و نزد کارگرانی که شیفت شب بودند ماندند. من و دو نفر از رفقا برای تهیه گلوله‌های آرپی جی عازم روستای باینچوب شدیم. ابتدا به روستای "ساتیله" که فاصله چندانی با سد وحدت نداشت رفتیم. بعد از استراحتی در این روستا، با یکی از اهالی که وانت بار داشت صحبت کردم و گفتم، که ما را به روستای ماموخ برساند و منتظر بماند تا از باینچوب بر میگردیم. راننده وانت موافقت کرد ما را به روستای ماموخ که با ساتیله حدود ده کیلومتر فاصله داشت برساند. بعد از استراحتی کوتاه بطرف روستای ماموخ حرکت کردیم. برای احتیاط در مسیر جاده اصلی سنندج دیواندره،

هر سه نفر در قسمت پشت وانت بار نشسته بودیم. بدون دردسر وارد روستای ماموخ شدیم. راننده در منزل یکی از آشنایان خود ماندگار شد. هنوز وقت داشتیم. در روستای ماموخ وارد منزلی شدیم. آنجا هم بمدت کمتر از يك ساعت استراحت کوتاهی کردیم. سپس بطرف روستای باینچوب براه افتادیم. برف نسبتا کمی روی زمین بود و هوا صاف و مهتابی بود.

مسیر حرکت از روستای ماموخ بطرف باینچوب سربالایی بود. بعد از توقف های بین راه، حوالی ساعت ده و یازده شب به نزدیکی روستای باینچوب رسیدیم. روی یکی از تپه های مشرف بر روستای باینچوب پایگاه نیروهای رژیم قرار داشت. مسیر حرکت ما جاده منتهی به روستا بود. هنوز پانصد متری مانده بود که وارد روستا بشویم که یکی از رفقا به من گفت يك لحظه صبر کنیم. بعد با دقت از همان نقطه ای که توقف کرده بودیم روستا را نگاه کرد و گفت عبدالتردیدى ندارم که بر بام مسجد روستا نفرات وجود دارد. وقتیکه با دوربین نگاه کردم متوجه شدم که قدرت دید او حکم دوربین را دارد. برایمان معلوم بود که یا نفرات پایگاه و یا افراد گروه ضربت در روستا حضور دارند.

تصمیم گرفتیم علیرغم حضورگروه ضربت در روستا، خودمان را به منزلی که گلوله آرپی جی در آنجا مخفی کرده بودم برسانیم. این در حالی بود که هنوز نمیدانستیم که آیا نگهبان ها ما را دیده بودند یا نه. چرا که تا آن لحظه واکنشی از خود نشان نداده بودند. تنها راه برای رفتن به آن سر روستا مسیرجویبار پایین روستا که درختهای لخت و بدون برگ در آن قرار داشت بود. وارد گودال جویبار شدیم و خودمان را به اولین درخت رسانیدم. در این لحظه تك تیری از سوی آنها شلیک شد. پیدا بود که فقط حدس زده بودند آنجا کسی حضور دارد چون موقعی که روی جاده بودیم، اگر ما را دیده بودند براحتی میتوانستند بسویمان تیراندازی کنند. در تپه مقابل روستا، سنگ سیاه بزرگی وجود داشت که میشد بعنوان سنگر از آن استفاده کرد.

سریعا خود را به پشت آن سنگ رسانیدم. چند لحظه ای صبر کردیم اما هنوز از حضور ما مطمئن نبودند. تا اینکه تعدادی نزدیک به پانزده تا بیست نفر از افراد مسلح آنها آهسته بطرف جویبار و درختان وسط روستا که چند لحظه قبلتر ما در آنجا بودیم شروع به حرکت کردند. حرکتشان بسیار آهسته و با احتیاط بود. میدانستم که ادامه این حرکت به نزدیک همان سنگ منتهی خواهد شد که ما پشتش قرار داشتیم و جا پای ما در میان برف هم کاملا مشخص بود و آنها میتوانستند ما را تعقیب کنند. حال میبایست سریع تصمیم میگرفتیم که چکار کنیم. فاصله جویبار و درختان تا اولین منازل روستا حدودا پنجاه الی صد متر بود. درست روبروی آنها



و از جویبار تا سنگی که ما پشت آن سنگر گرفته بودیم حدودا همین اندازه بود. به رفقا گفتم باید از پشت سنگ خارج شویم نباید خود را درگیر کنیم. موقعیت بنفع ما نبود و در آنطرف تپه نیز پایگاه نیروهایشان مشرف بر روستا و مسلط بر نقطه ای که ما سنگر گرفته بودیم قرار داشت.

به یکی از رفقا گفتم ما دو نفر به سوی آنها تیراندازی میکنیم تا او سریع و با شتاب از پشت سنگ خارج شود و خود را به تپه ای که پشت سرمان قرار داشت و منتهی به روستای ماموخ بود برساند. من و یکی از رفقا بلافاصله بسوی آنها تیراندازی کردیم و کمتر از دو دقیقه آن رفیق خود را به پشت تپه رساند. یک لحظه نگاه کردم دیدم همه افراد گروه ضربت روی زمین با حالت درازکش خوابیده اند و قدرت شلیک بسوی ما ازشان گرفته شده است. به رفیق دیگر گفتم خیلی ترسیده اند فرصت مناسبی است معطل نکنند او هم به محض تیراندازی من بسوی آنها، سریعا خود را به رفیق دیگر برساند. این حرکت هم با موفقیت انجام شد و بعد از اینکه خیالم از بابت آنها راحت شد نوبت به خودم رسید. آنها بجز شلیک چند تیر محدود به محلی که من در آنجا بودم اقدام خاصی انجام ندادند. برف نازکی زمین را پوشانده بود و آسمان صاف و مهتابی بود.

لحظاتی صبر کردم تا به داخل جویبار رسیدند. در این لحظه خود را آماده خروج از پشت سنگ کردم و همزمان که به سرعت از آنجا دور میشدم بسویشان تیراندازی کردم. آنها نیز متقابلاً بسوی من تیر اندازی کردند اما اگر ترسو و بزدل نبودند براحتی میتوانستند من را هدف قرار دهند. ولی پیدا بود هنوز از تخلیه پشت سنگ اطمینان حاصل نکرده بودند و فکر میکردند نفرات دیگری از ما هنوز پشت آن سنگ بزرگ سنگر گرفته اند. بعد از طی مسافتی پنج دقیقه ای به دو رفیق دیگر که در پشت تپه منتظر من بودند رسیدم. وقتی به آنها ملحق شدم به من گفتند فکر کردیم تو زخمی شده ای.

دیگر وقتی برای استراحت نبود و میبایست هر چه زودتر آن نقطه را ترک و بسوی روستای ماموخ برمیگشتیم. گروه ضربت جرات نکرده بود حتی خود را به سنگی که ما پشت آن سنگر گرفته بودیم و دیگر کسی آنجا نبود نزدیک کند. چون اگر به آنجا میرسیدند و ده قدم دیگر روی تپه قرار میگرفتند با مشاهده جا پای ما در میان برف و نور مهتاب میتوانستند ما را تعقیب و بسویمان تیراندازی کنند. بالاخره بدون دسترسی به گلوله های آرپی جی به روستای ماموخ بازگشتیم.

به منزلی که راننده وانت منتظر ما بود رفتیم. بعد از استراحتی کوتاه از راننده خواستم ما را به اطراف سد برساند. نیمه های شب بود که به محل استراحت کارگران سد رسیدیم. از راننده تشکر کردیم و او به روستای ساتیله بازگشت. ما هم به محل استراحت شیفت شب کارگران سد که بارها نزد آنان و در آنجا مخفی شده بودیم رفتیم. آن شب آنجا ماندگار شدیم. بخاری را برایمان گرم کردند. برایمان چای درست کردند، نان و ماستی خوردیم و همانجا خوابیدیم. روز بعد در لباس عادی به میان کارگران آجرپزی اطراف سد، که ما را میشناختند رفتیم و تا غروب و تاریک شدن هوا با آنها سرگرم گفتگو بودیم. بعد از سپری کردن یک روز خوب در میان کارگران آجرپزی و به محض تاریک شدن هوا، آنجا را بقصد روستای "سوره زه" ترک کردیم.

شناسایی مرکز کنترل و بازرسی فیض آباد

با توجه به اینکه امکان دست رسی به گلوله آرپی جی میسر نشد، تصمیم گرفتیم بدون آرپی جی عملیات ایزایی را بر روی ایست بازرسی فیض آباد انجام دهیم. ابتدا لازم بود محل را شناسایی کنیم. شناسایی این مکان در شب و نزدیک شدن به این مرکز بدرجاتی موفقیت آمیز نبود چرا که شبها هوا صاف و مهتابی و زمینی پوشیده از برف بود در نتیجه تصمیم گرفتیم کار

شناسایی آن را در طول روز خود بعهده بگیرم. بعد از مشورت با رفقای واحد و بمنظور کار شناسایی، از آنها جدا شدم و شب هنگام با کمک يك نفر و با استفاده از اتوموبیل او وارد شهر شدم. میبایست به منزل یکی از آشنایان میرفتم و روز بعد به شکلی برای شناسائی مقرر بازرسی فیض آباد شخصا اقدام می کردم.

(در مدت زمانی که در اطراف شهر بودیم کلید منزل تعدادی از کسانی که همکاری نزدیکی با واحد را داشتند و کاملاً قابل اتکا و اطمینان بودند را در اختیار داشتیم. هر وقت لازم میدیدم و برای انجام ماموریتی بنهایی در شهر حضور پیدا میکردم، میتوانستم بدون مشکل وارد منزلی که از قبل مد نظر بود بشوم. این شیوه از کار از نظر امنیتی این خاصیت را داشت که اگر برحسب اتفاق اهالی منزل مورد نظر در خانه نمیبودند، من دچار مشکل نمیشدم و یا اگر در منزل بودند و مهمان میداشتند، میتوانستم بدون بصدا درآوردن زنگ در وارد منزل شده و تا خروج مهمانان در مکانی خود را موقتاً مخفی کنم).

آنشب نیز به منزل خانواده ای که در محله چهار باغ ساکن بودند رفتم. ساعت حوالی ده شب بود. پنجره یکی از اطاقها مشرف بر کوچه بود و از اینکه چراغ اطاق خاموش بود تردید نداشتم که منزل نیستند. وقتی کلید را در جا کلیدی انداختم و داخل شدم، حدسم درست از آب درآمد و کسی در منزل نبود. بنظر میرسید که به مهمانی رفته باشند. بشدت خسته بودم. بدون اینکه چراغی روشن کنم به یکی از اطاقها رفتم. کورمال کورمال دنبال لحاف گشتم که پیدا کردم. آنرا در وسط اتاق پهن کرده روی قسمتی از آن بعنوان تشك دراز کشیدم و نیم دیگر آنرا همچون لحاف بروی خود کشیدم. آنقدر خسته بودم که سریع خوابم برد. اهالی منزل که عبارت بودند از زن و شوهر و دختری ۱۲ و پسری ۸ ساله، آخر شب به منزل برگشته بودند و من آنقدر در خواب عمیق فرو رفته بودم که از سروصدای وارد شدنشان حتی بیدار نشدم. آنها اتفاقات شب قبل را صبح روز بعد اینگونه برایم بازگو کردند.

این خانواده بعد از بازگشت از مهمانی، به اتاقی که من در آن خوابیده بودم آمده و چراغ را روشن میکنند. بخاطر اینکه احتمال میدادند که به آنجا بروم، با دیدن من یکه نخورده بودند و مطمئن بودند که کسی که در وسط اتاق خوابیده و لحاف را روی سر خود کشیده است میتواند عبول باشد. بعد از اینکه اطمینان حاصل میکنند، با خیال راحت به استراحت خود پرداخته و روز بعد همگی با اشتیاق منتظر بیدار شدن من میمانند. وقتی که چشم را باز کردم دیدم آنها بر بالین من نشسته و منتظر همان لحظه هستند. مرا که همچنان دراز کشیده بودم غرق بوسه



کردند. صدای خنده و شادی سراسر اتاق را پر کرده بود. بخشی از این خندها بخاطر دیدن من و بخشی بخاطر اینکه من دیشب لحافی را استفاده کرده بودم که زمستان بروی کرسی کشیده میشود و این را بعدا به جوك تبدیل کردند بودند.

بعد از خوش و بش کردن، روبوسی و در آغوش کشیدنهای ممتد، گفتند اول برو دوش بگیر. دوش گرفتن که تمام شد نوبت صبحانه رسید. میزبان که میدانست من از ”کوفته و گوشت“ خوشم میاد، صبح زود رفته بود آنرا از بیرون تهیه کرده بود و با این کار سر سفره صبحانه مرا سورپرایز کردند. خلاصه اوقات و لحظات بسیار شیرینی را در کنار هم سپری کردیم. کلی گفتیم و خندیدیم. با زن و مرد میزبان مسئله شناسایی ایست بازرسی فیض آباد را در میان گذاشتم و گفتم که برای این کار به داخل شهر آمده ام و قبل از هر چیز به يك ماشين احتیاج دارم. با مقداری صحبت و مشورت با همدیگر، قضیه ماشين را حل شد.

خانم میزبان که شش ماهه حامله بود پیشنهاد کرد موقع عبور از آن مسیر او نیز همراه من باشد که طبیعی تر جلوه کند و در محل بازرسی وانمود کنیم ما زن و شوهر هستیم. ظاهر حاملگی او هم سبب خواهد شد زیاد گیر ندهند و شاید اصلا سئوالی هم نکنند. همسرش هم پیشنهاد او را منطقی دانست. من هم موافقت کردم. به همین شکل کار شناسایی را بعدازظهر همان روز شروع کردم. ماشين تهیه شد. من پشت فرمان نشستم و زن میزبان در طرف دیگر

نشست و بطرف مرکز بازرسی فیض آباد حرکت کردیم. از قبل با هم صحبت کرده بودیم که اگر از ما پرسیدند کجا می روید، در جواب بگوییم قصد رفتن به منزل آشنا و بستگان در روستای "نه نه له" را داریم. روستای "نه نه له" دو الی سه کیلومتر پایین تر از مرکز بازرسی و در جوار کانون کارآموزی قرار داشت.

شناسایی محل مرکز بازرسی منوط به متوقف نمودن ما از سوی مامور کنترل و بازرسی بود. در غیر اینصورت شناسایی دقیقی انجام نمیگرفت. میبایست موقع توقف در آنجا بخوبی محل و اطراف آنرا دید میزدیم و با ترسیم و تجسم موقعیت در ذهن خودم، بعداً کروکی آنرا روی کاغذ پیاده میکردم. بهرحال به محل کنترل و بازرسی رسیدیم. خوشبختانه یکی از مزدوران محلی از فاصله بیست متری با اشاره دست دستور توقف داد و بطرف ماشین آمد. از همان سمت راست که ساختمان محل استقرار آنها در همان سمت بود به ماشین نزدیک شد. از خانم میزبان که با من همراه بود و حاملگی او کاملاً مشهود بود پرسید: کجا می روید؟. او هم با حالت و زرنگی خاصی توأم با لحن نسبتاً تند گفت: میرویم به روستای نه نه له. نمیتونیم به فامیلهایمان هم سر بزنینم؟. این پاسخ را بگونه ای بیان کرد که بنوعی پس زدن مامور را نیز در خود داشت. مزدور محلی از اینکه باید در سؤال کردن از یک زن حامله حواسش جمع باشد قدری از ماشین فاصله گرفت و گفت بفرمایید.

در تمام طول این لحظات که شاید کمتر از یک دقیقه طول کشید، کار شناسایی را من تمام کردم. موقعیت ساختمان، تپه های اطراف آن، سمت خودم که تپه مقابل بود و میبایستی از آنجا وارد عمل میشدیم و خلاصه همه اینها را در این مدت زمان کوتاه به حافظه ام سپردم. بطرف روستای نه نه له که تا نیمی از مسیر در دید مامور قرار داشت رفتیم. برای مدت خیلی کوتاهی صبر کردیم و مجدداً از همان مسیر برگشتیم. قرار شد اگر دوباره همان مامور دستور توقف داد و دلیل برگشتن ما را جویا شد، ما در پاسخ به او بگوئیم کسانی که میخواستیم به نزدشان برویم منزل نبودند و رفته اند مسافرت. هنگام بازگشت و رسیدن به نقطه بازرسی، همان مامور قبلی دوباره دستور توقف داد و اینبار من در سمت او قرار گرفته بودم. همینکه خواست سوال کند تا چشمش به خانم همراه من افتاد یادش آمد که چند لحظه پیش ما را دیده است و بدون سوال گفت بفرمایید. در این لحظه هم فرصت خوبی برای روزنه دید من برای مشاهده دقیق ساختمان مرکز بازرسی بود که اینبار در سمت چپ من قرار داشت. بعد از انجام موفقیت آمیز کار شناسایی، همه چیز در نهایت امنیت و بدون عیب و نقص به انجام رسید و بلافاصله به

منزل برگشتیم. يك شب در همان منزل ماندگار شدم و عصر روز بعد در محلی در حاشیه شهر به رفقای واحد ملحق شدم.

(در طول دوران ماموریت دو وسیله سرگرم کننده برای اوقات فراغت در اختیار داشتیم. این دو وسیله عبارت بودند از یکدست شطرنج و يك عدد ضبط صوت. ضبط صوت دوبرابر از نوار کاست بزرگتر بود و شطرنج نیز تقریباً همین اندازه بود. هر گاه به دو تیم تقسیم میشدیم، هر کدام از این دو وسیله به نوبت در اختیار تیمها قرار میگرفت که اوقاتی از روز، خودمان را با آن سرگرم میکردیم. من و دکتر جمشید بیشتر اوقات فراغت با هم شطرنج بازی میکردیم.)

میبایست روز بعد نتایج شناسایی را برای بقیه رفقای واحد تشریح میکردم. از این رو نزدیکترین روستا به محل مرکز بازرسی را برای استراحت یکروزه انتخاب کردیم. شب به روستای "سوره زه"، در سمت شمال شهر سنندج که فاصله چندانی با مرکز بازرسی فیض آباد نداشت رفتیم.

هوا سرد بود و برف حسابی همه جا را سفید پوش کرده بود. بیشتر شبها آسمان صاف و مهتابی بود. همگی به منزلی رفتیم و بعد از استراحت، صرف شام و گفتگوهای خودمانی با اهل منزل، برای خواب ما را به اتاق بزرگتری هدایت کردند که قبلاً هیچ گونه وسایلی در آن قرار نداشت. فرش و لحاف و تشک را که میبایست در آنجا پهن میکردیم خودمان بر عهده گرفتیم و اتاق را برای استراحت آماده کردیم. اما هوای اتاق هم بیرحمانه سرد بود. برای اینکه اتاق مقداری گرمتر شود صاحب خانه بجز چراغ نفتی، يك وسیله اضافی برقی که به آن "هیتر" میگفتند برایمان آورد. هیتر عبارت از يك سیم فنی از فلز بود که در شیارهای يك آجر که با دست ایجاد شده بود قرار میگرفت و دو سر آن به برق وصل میشد. از شکل ظاهرش پیدا بود که خودشان درست کرده بودند. هیتر بفاصله نیم متر از بالش من قرار داشت. موقع خواب بود و همگی آنقدر خسته بودیم که بدون توجه به سرمای اتاق سریعاً بخواب رفتیم. قبل از اینکه به شرح عملیات بر روی مرکز بازرسی فیض آباد بپردازم، به ماجرای که عملیات را يك شب به تاخیر انداخت اشاره میکنم.

شطرنج در خواب و مصیبت هیتر

آنشب خواب میدیدم که با دکتر جمشید که پزشک واحد بود، دارم شطرنج بازی میکنم. هر وقت میخواستم مهره را به خانه ای که مد نظرم بود بگذارم، قادر به گذاشتن مهره نبودم و هر لحظه

که موفق به گذاشتن مهره شطرنج در خانه مورد نظر نمیشدم درد و سوزش خاصی احساس میکردم. چندین بار حرکت جابجایی مهره شطرنج را همچنان تکرار میکردم اما ممکن نبود که مهره در خانه مورد نظر من قرار بگیرد و هر بار همچنان درد بیشتری را احساس میکردم. نمیدانم این لحظات از نظر زمانی چقدر در خواب طول کشیده بود اما از شدت دردی که احساس میکردم بیدار شدم. موقع بیدار شدن، درد و سوزش واقعی را تازه متوجه شدم آنهم این بود که کنار دست چپم که نزدیک به انگشت کوچک است روی هیتتر که نزدیک به بالش من بود قرار گرفته بود. سریعاً دستم را کنار کشیدم. درد و سوزش خیلی شدید بود. علی‌رغم اینکه تلاش میکردم مبادا بقیه رفقا بیدار شوند، اما ناله های خفیف من بقیه را بیدار کرد. دستم حسابی سوخته بود تا جاییکه میزبان هم متوجه سر و صدا شد و به اطافی که ما در آنجا بودیم آمد. همه در تلاش بودند که درد ناشی از سوختگی دست مرا که حسابی کباب شده بود کم کنند.

دکتر جمشید مسکنی به من تزریق کرد و بعد از پانسمان و کارهای اولیه، درد و سوزش ناشی از سوختگی مقداری کاهش پیدا کرد. روز بعد وضع سوختگی دستم افتضاح بود. تا بعد از ظهر همان روز پوست قسمت سوختگی دستم بشکل یک تخم مرغ باد کرده بود. از آنجا که زمستان بود و از دستکش استفاده میکردیم، برای امتحان کردن و استفاده از دستکش، دستم در درون دستکش جای نمیگرفت. علاوه بر این، درد شدید سوختگی هم امان نمیداد. این وضع سبب شد عملیات بر روی مرکز بازرسی فیض آباد را یک شب به عقب بیندازیم که بلکه دست من مقداری بهبود پیدا کند. بالاخره با تلاشهای پزشکی دکتر جمشید و اینکه هر چند ساعت یکبار با استفاده از آمپول، آب تولید شده درون پوست دست من را خارج میکرد، این امکان فراهم شد که شب بعد بتوانم از دستکش استفاده کنم. این هم از داستان بازی شطرنج در خواب و مصیبت هیتتر.

اجرای عملیات فیض آباد

در طول دو روز استراحت و بخاطر سوختگی دست من، از فرصت استفاده کرده و بخوبی نتایج شناسایی و تشریح موقعیت ساختمان را مفصلاً برای رفقا توضیح دادم. در این عملیات نیز هدف ما تیراندازی به سوی ساختمان بود. محل عقب نشینی هم روستای نه نه له بود. بالاخره بعد از دو روز ماندگار شدن در روستای سوره زه و به محض تاریک شدن هوا، از اهالی منزل

تشکر کردیم و از آنجا خارج شدیم. هوا همچنان صاف و شب مهتابی بود بعد از طی مسافتی و رسیدن به تپه مقابل ساختمان مرکز بازرسی که از روبرو حدود دویست تا سیصد متر با آن فاصله داشتیم، آرایش لازم بخود گرفتیم و از سه سمت تیراندازی بسوی مقر مزدوران را شروع کردیم. از واکنش کند آنها متوجه شدیم که حسابی خود را باخته اند و انتظار چنین حمله غافلگیرانه ای را نداشتند چرا که حتی نگهبان نیز امکان عکس العمل نشان دادن از خود را نداشت و به داخل ساختمان پناه برد. بمدت ده دقیقه تمام ساختمان را مرتب مورد هدف سلاحهای خود قرار دادیم. زمانیکه آنها شروع به تیراندازی کردند که ما در حال خارج شدن از محل بودیم و از همان مسیر عقب نشینی کرده و به شکلی که ردپایی بجا نگذاریم خود را به روستایی که دو سه کیلومتر با آنجا فاصله داشت یعنی روستای "نه نه له" رساندیم. هنوز سر شب بود و ما کلی وقت داشتیم که ضمن استراحتی کوتاه در روستای نه نه له، نصفه های شب به نقطه ای که از قبل مشخص کرده بودیم برویم.

تحرك نیروهای رژیم در شب و برای تعقیب ما کار مشکلی بود و هیچگاه خود را در شب با خطر مواجه نمیساختند. حتی اگر متوجه حضور نقطه عقب نشینی ما در روستای نه نه له میشدند، آمدنشان به آنجا در آن وقت شب ممکن نبود. بنا به موقعیت مرکز بازرسی که مورد تعرض ما قرار گرفته بود، حدس نیروهای رژیم میتوانست این باشد که به روستای سوره زه یا آره نان که در شمال غربی شهر واقع است عقب نشینی کرده ایم. اما هر بار عقب نشینی های ما درست برعکس تصور آنها بود. تا نیمه های شب در نه نه له در منزلی ماندگار شدیم و به نوبت نگهبانی میدادیم. همانطور که پیش بینی کرده بودیم تحرکی از سوی آنها بطرف روستا اتفاق نیافتاد. بعد از استراحت و خوردن غذای ساده ای و برداشتن مقداری نان کره و پنیر برای مسیر، از منزلی که در آنجا بودیم خارج شده و بطرف روستای "قولیان" حرکت کردیم. بار اول که برای شروع فعالیت واحد به روستای قولیان رفته بودیم، صاحب خانه به ما اطلاع داده بود که فرمانده پایگاه روستا شخصی از ژاندارمری و اهل کرمانشاه است و نسبت به مابقی فرماندهان پایگاههای روستاهای اطراف، "آدم خوبی" است.

گویا بارها در میان روستا مطرح کرده بود که اگر افراد کومه له وارد روستای قولیان شوند او هیچ گونه اقدامی برای درگیری با نیروهای مسلح کومه له انجام نخواهد داد مگر اینکه کومه له ای ها بخواهند به پایگاه حمله کنند. البته این صحبتها که این فرمانده ژاندارمری مطرح کرده بود با تجربه ای که در ورود ما به روستا پیش آمد بدرجاتی صحت داشت.

اغلب اوقات اوضاع هوا در آن مدت اصلا با حرکت‌های ما سازگار نبود. آنتش‌ب که وارد روستای قولیان شدیم. طبق معمول برف نسبتاً کمی زمینهای اطراف را سفید کرده بود و یک شب مهتابی بود. یکی یکی با فاصله از همدیگر و از لابلای درختان بدون برگ، در حال وارد شدن به روستا بودیم که در این لحظه صدای شلیک یک تیر از پایگاه بلند شد. بلافاصله سگهای روستا که تا آن لحظه متوجه حضور ما نشده بودند پارس کردنشان شروع شد. این درحالی بود که من و یکی از رفقا هنوز کاملاً به داخل روستا نرسیده بودیم اما چهار رفیق دیگر به نزدیک اولین منزل رسیده بودند و در سایه دیواری که در اثر نور مهتاب ایجاد شده بود ایستاده بودند. ما همچنان آهسته به راه خود بطرف رفقا که تقریباً تا رسیدن به آنها صد متری فاصله داشتیم ادامه میدادیم. در این لحظه از درون پایگاه صدایی با همان لهجه کرمانشاهی با بانگ بلند گفت: خیال نه که ن نیه نازانم هاتنه ناو آوای". معنی اش این بود که "خیال نکنید که نمیدانم وارد روستا شدید". این صدای همان فرمانده اهل کرمانشاه بود که مردم روستا میگفتند آدم بدی نیست.

بعد از اینکه به رفقا که در کنار دیوار منتظر ما بودند رسیدیم، منزلی را که مد نظر داشتیم انتخاب کردیم. یکی از رفقا را کمک کردیم بالای دیوار رفته و از آنجا وارد حیاط شود. او بدون سروصدا وارد حیاط منزل شد و در را برای ما به آهستگی باز کرد. صاحب خانه که قبلاً با سرو صدای پارس سگها و پیام مسئول پایگاه بیدار شده بود و از پشت پنجره ناظر ورود ما بود، از اتاق خارج شد و به نزد ما آمد. بعد از روبروسی و خوش و بش کردن، ما را به داخل هدایت کرد. برایمان سریعاً چای آماده کرد و نان و خوردنی ساده ای آورد و بعد از استراحتی کوتاه گفت: با صدای تک تیر پایگاه، عربده فرمانده پایگاه و پارس سگها بیدار شدم. حدس زدم که خودتان باشید.

هنوز تا روشن شدن هوا وقت باقی بود. در مشورت با او و اینکه صلاح‌دید او برای ماندگار شدن تا فردا شب چیست؟، گفت: بنظرم اگر خودتان بخواهید میتوانید بمانید اتفاقی نخواهد افتاد. اگر فردا نیروهایشان وارد روستا شوند و تصمیم به پاکسازی منازل بگیرند، آنقدر آغل در روستا هست که دستشان به شما نرسد میتوانید آنجا مخفی شوید. از آنجا که به او و تمامی اهالی روستا کاملاً اطمینان داشتیم و اینکه در بدترین حالت ما میتوانستیم بخوبی مخفی شویم، تصمیم به ماندن گرفتیم. از سوی دیگر در آن ساعات نزدیک شدن به صبح امکان رفتن به روستای دیگر نبود چرا که از ابتدا قصد ما ماندن در قولیان بود و چون مسئول پایگاه متوجه

حضور ما شده بود برای ماندن تردید داشتیم.

بعد از عملیات مرکز بازرسی فیض آباد نیز نمیشد در خانه باغهای اطراف مخفی شویم چرا که احتمال گشت گروه ضربت برای تعقیب ما در روز بعد وجود داشت. در نتیجه تنها راه ممکن و امن، مخفی شدن در روستای قلیان بود. برای در نظر گرفتن هر گونه اتفاقی به دو تیم تقسیم شدیم که در صورت گشت و کنترل منازل، سبک تر قابل جابجا شدن باشیم. سه نفر از رفقا آماده رفتن به منزل دیگری که میشناختیم و از نزدیکان میزبان ما بود شدند. میزبانان هر دو تیم نقش نگهبان را در داخل و بیرون منزل ایفا میکردند و قرار شد اوایل صبح به محض مشاهده هر گونه حرکت غیر عادی سریعاً به ما خبر دهند.

علاوه بر نگهبانی دادن آنها، هر دو تیم نیز در داخل اطاق به نوبت هر یک ساعت یکی از ما بیدار میماند و به این شکل اوضاع را زیر نظر داشتیم. روز بعد هیچگونه اتفاق خاصی نیافتاد و حتی ناچار به مخفی شدن در آغل گاو و گوسفندان هم نشدیم. روز را به خوبی و خوشی و با استراحت به عصر رساندیم و بعد از خوردن شام و تاریک شدن هوا با برداشتن نان و توشه ای و تشکر و قدردانی از میزبانان، از قولیان خارج شدیم. میبایست به مکانی که دستگاه بی سیم را در آنجا مخفی کرده بودیم برویم و خبر عملیات مرکز بازرسی فیض آباد را برای پخش از رادیو گزارش میکردیم. روز قبل در روستای قلیان گزارش را تنظیم کرده بودم و تیم سه نفره ای از رفقا میبایست مجدداً به مکانی که بی سیم را در آنجا مخفی کرده بودیم رفته و آنرا مخابره کنند.

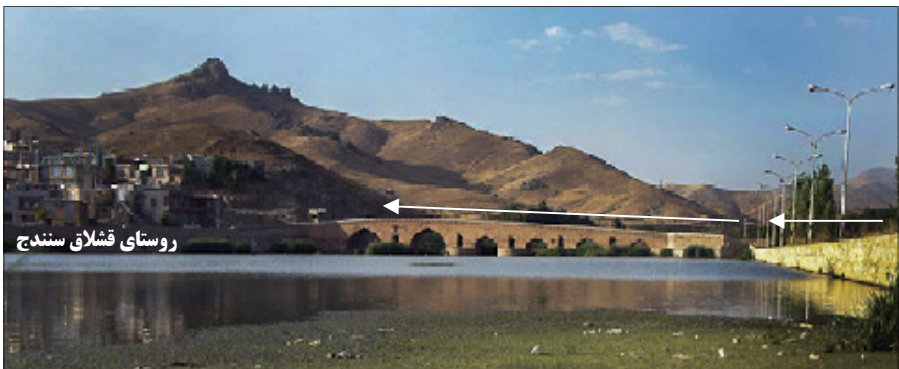
تامین کمک مالی

بعد از خروج از روستای قولیان خودمان را به روستای نایسر رساندیم. آنجا یک روز استراحت کردیم و با تاخیر یک روز، شب بعد سه نفر از رفقا برای مخابره خبر عملیات فیض آباد به رادیو، از ما جدا شدند. سه نفر دیگر به اطراف گریزه که در ده کیلومتری شهر سنندج بود رفتیم. اینبار مسئله مربوط به ملاقات با افراد و شخصیتهای پولدار و تقاضا از آنها برای دادن کمک مالی به کومه له بود. تامین نیاز مالی بخشی از نقشه عمل فعالیت واحد شهر بود. پیشتر اشاره کرده بودم که افراد ثروتمند در سنندج وجود داشتند که ضمن اینکه دل خوشی از رژیم اسلامی نداشتند اما مخالفت یا حرکتی که نشاندهنده ضدیت آنان با ما یا مردم بوده باشد از شان سر نزده بود.

این افراد یا صاحب مجتمع و کارخانه ای بودند و یا شرکتها و موسسات خصوصی خود را داشتند و از این راه ثروت و دارایی خوبی برای خود اندوخته بودند. اما از آنطرف کومه له به کمکهای مالی و خوراکی مردم کارگر و زحمتکش منطقه متکی بود. برای تامین بخشی از نیاز مالی، تعداد افراد معینی را بعنوان کسانیکه میبایست کمک مالی قابل توجهی به کومه له بکنند دست نشان کرده بودیم. در این بخش تنها به نمونه یکی از این نوع تقاضا و درخواست کمک مالی از ثروتمندان اشاره میکنم. این مورد معین و شیوه برخورد ما به این مسئله گویای موارد مشابه دیگر است.

میبایست برای تماس گیری از طریق تلفن با این افراد به داخل شهر میرفتم و دو نفر از رفقا که همراه من بودند نیز بعد از تاریخ شدن هوا به تیم سه نفره که برای مخابره گزارش عملیات فیض آباد به قه ره بیان رفته بودند ملحق شوند و سپس منتظر بازگشت من از شهر بشوند. با آن دو رفیق جلسه ای گرفتم و طرح و برنامه چند روز آینده را مشخص کردم. اسلحه و وسایل خودم را نزد آنان گذاشتم که با خود ببرند. فقط کلت و سه خشاب پر از فشنگ آنرا برداشتم و قبل از تاریخ شدن هوا از آنان جدا شدم. در اطراف خانه باغهای گریزه به منزلی که من را میشناختند رفتم. بعد از استراحت از مرد صاحب خانه خواستم به وسیله وانت بار خود من را به روستای قشلاق برساند.

آتشب برای رسیدن به روستای قشلاق میبایست از مقابل قرارگاهی که در جوار سیلو بود، از طریق جاده اصلی عبور میکردیم. مرد صاحب خانه از پسر بزرگتر خود خواست که او هم با ما بیاید که هنگام بازگشت تنها نباشد. سوار وانت بار شدیم و حرکت کردیم. در مقابل ساختمان قرارگاه که نورافکنهای آن تمام محوطه جاده را مثل روز روشن کرده بود گذشتیم.



آنشب اثری از کنترل و بازرسی نبود. بدون مشکل به روستای قشلاق رسیدیم. آنجا از پدر و پسر تشکر کردم و بعد از روبوسی، آنها به منزل خودشان برگشتند.

روستای قشلاق مشرف بر پل رودخانه قشلاق است. اوضاع را زیر نظر گرفتم همه چیز عادی بود. به منزلی رفتم که از سالها قبل همدیگر را میشناختیم. خانواده تنگدستی بودند و مرد صاحب خانه کارگر ساختمانی بود. طبق معمول پذیرایی گرمی از من بعمل آوردند. این شخص که از افراد بسیار قابل اعتماد بود، خانواده و بستگان من را بخوبی میشناخت. بعد از استراحت و صحبت‌های زیاد، گفت: از مدتی که وارد منطقه چم شار شدید از تمام اتفاقات خبر دارم و هر روز رادیو کومه له را گوش میدهم میدانم چه شور و حرارتی ایجاد کرده اید. سپس گفت: لابد میخواهی به داخل شهر بروی، من چه کاری میتوانم برات انجام بدهم؟. گفتم درسته میخواهم بروم شهر و کارهایی دارم که باید انجام بدهم.

شب را آنجا ماندگار شدم و روز بعد حوالی عصر مرا در ترك موتور خود سوار کرد و به منزلی که میبایست میرفتم رسانید. ابتدا او وارد منزل شد که مطمئن شود مهمان غریبه ای آنجا نباشد. من بیرون کمی دورتر ایستاده بودم. از منزل بیرون آمد و با اشاره سر مرا به داخل فرا خواند. فهمیدم که اهل منزل فقط خودشان هستند. ساکنان منزل همچون موارد قبلی استقبال گرم و پر شوری از من کردند. همراه لحظاتی آنجا ماند و سپس گفت اگر با من کاری نداری من میروم و در ضمن هر کاری داشتی خبرم کن. بعد از روبوسی از هم جدا شدیم و او رفت. بعد از رفع خستگی و پذیرایی توسط میزبان، نیاز به رفتن حمام داشتم. بعد از حمام کردن و سپس خوردن شام، به میزبان گفتم میخواهم با کسی تلفنی صحبت کنم و چون موضوع مقداری متفاوت است باید از تلفن همگانی استفاده کنم. با هم از منزل بیرون رفتیم و در نزدیکترین باجه تلفن، او قدری دورتر ایستاد و مراقب اوضاع بود. شماره تلفن شخص صاحب مجتمع تولیدی را داشتم و بهش زنگ زدم.

بعد از احوالپرسی و از آنجا که مرا نمیشناخت پرسید شما کی هستید؟. بدون اینکه اسم خودم را بهش بگویم در جواب به او خیلی محترمانه گفتم: من یکی از مسئولین کومه له هستم. شاید از حضور ما در شهر و اطراف شهر مطلع هستید!. سپس ادامه دادم و گفتم اگر برایت مقدور باشد ترجیح میدهم حضوری با شما صحبت کنم چرا که هم اطمینان پیدا خواهی کرد که من کی هستم و هم اینکه از طریق تلفن نمی شود در مورد موضوعی که میخواهم با شما درمیان بگذارم صحبت کنم. از آنجا که حدس میزد مبادا از عناصر رژیم یا کسان دیگری

این تماس تلفنی با او گرفته میشود، گفت: من شما و کومه له و غیره را نمیشناسم لطفا هر کاری دارید بیایید از نزدیک و حضوری حرف بزنید ببینم شما با من چکار دارید؟. گفتم باشه و قرار گذاشتیم که شب بعد به مجتمع او بروم.

این مجتمع تولیدی کمتر از ده کیلومتر از شهر فاصله داشت. برای تضمین امنیتی این دیدار بهش گفتم من با لباس معمولی خواهم آمد. اما در لحظه ای که وارد دفتر شما میشوم نیروهای مسلح ما دور تا دور مجتمع را در محاصره خود خواهند داشت و اگر نیروهای رژیم از این دیدار مطلع شوند مجتمع تولیدی شما متحمل خسارت غیر قابل جبرانی خواهد شد و بنفع خودتان هم نخواهد بود. باز هم در جواب گفت من این حرفها را نمیفهمم هر کاری دارید و هر کسی هستید بیایید از نزدیک و روبرو حرفتان را بزنید.

میدانستم که دارد پلتیک میزند و از این نگران است مبادا عناصر رژیم او را دست انداخته باشند و حق هم داشت که اینگونه پاسخ دهد. فردای آن روز ساعت ده شب در دفتر محل مجتمع را، برای قرار ملاقات تعیین کردم. بعد از تمام شدن صحبتهایمان، با همراهم به منزل او برگشتیم. فردای آن روز تدارک رفتن به محل ملاقات را فراهم کردم. با یکی از نزدیکان قابل اعتماد که وانت باری داشت، قبل از تاریخ شدن هوا به اطراف مجتمع رفتیم. میخواستیم تا قبل از اینکه هوا تاریک شود و برای اطمینان بیشتر، اوضاع اطراف مجتمع را زیر نظر داشته باشم که مبادا نیروهای رژیم را مطلع کرده باشد. هر چند احتمال انجام چنین کاری از سوی او بسیار ضعیف بود. اما محض احتیاط لازم بود این کار را بکنم. اوضاع آرام بود. در محلی در دویست متری در وردی مجتمع، وانت بار را پارک کردم. من و همراهم در همان اطراف در گودالی خودمان را مخفی کردیم. بعد از گذشت چند لحظه، اتومبیلی به محل شرکت رسید و دو نفر از آن پیاده شدند. همراهم او و اتومبیلش را بخوبی میشناخت و گفت خودش است و آن کسی که همراه او است برادر خانمش میباشد. به او گفتم تو برو و در وانت بار منتظر باش من بعدا به تو ملحق میشوم و اگر اتفاقی هم افتاد تو سریعاً منطقه را ترک کن. او رفت و در وانت بار منتظر ماند. سپس هم آهسته حرکت کردم و به دروازه مجتمع نزدیک شدم.

در شرکت را نبسته بود. داخل شدم و یک راست با احتیاط وارد دفتر کار شدم که مجموعه ای چند اتاقه در یک طبقه بود. به محض وارد شدن و سلام و احوالپرسی، او مرا شناخت. نزدیک آمد، با هم دست دادیم و رویوسی کردیم. برادرش هم همینطور. قبل از باز شدن سر صحبت به من گفت: واقعا خیالم راحت شد. از دیشب تا حالا درست نخوابیده ام و فکر میکردم

کسانی از دستگاه حکومت میخواهند مدرکی ازم گیر بیاورند. به این خاطر بود که دیشب در تلفن اینگونه صحبت میکردم باید ببخشید پوزش میخواهم. در جواب گفتم حق داشتی و من اصلا بدل نگرفتم نگران نباش. اتفاقا باید همینطوری جواب میدادید. بعد از چند لحظه فضایی دوستانه برقرار شد. برادرش همانجا در آشپزخانه دفتر چای درست کرد و مقداری میوه هم سر میز گذاشت. هنوز اصل موضوع را مطرح نکرده بودم که با حالتی خنده گفت نکنه میخواهی خلع پولم کنی. حدس میزنم بخاطر همین با من تماس گرفتی.

من هم با همان حالت او و با لبخند جواب دادم و گفتم درست حدس زدی بله آمده ام تا ازت تقاضا کنم که مقداری کمک مالی به کومه له بکنی. بعدش در مورد اهمیت و ضرورت کمک مالی از طرف او به کومه له مقداری توضیح دادم و دست آخر گفتم درست این بود خودت داوطلب میشدی و این دلگرمی بیشتری به ما میداد. گفت راستش تنها نگرانیم این بوده و هست که کسی بو نبرد و گرنه حاضرم با دل و جان کمک کنم. حالا که کاملا اطمینان پیدا کردم دیگر خیالم راحت است. با این حرفهایی که زد من دیگر جایز ندیدم مبلغی را که از قبل تعیین کرده بودم عنوان کنم اما خودش گفت چه مبلغ باید کمک کنم. گفتم خودت هرچه در توان داری و اختیار با خودت است و امیدوارم مبلغی را داوطلبانه تعیین کنی که نیاز به طرح مبلغ تعیین شده من نباشد. مبلغی را که عنوان کرد نصف آنچه چیزی بود که مد نظر من بود. پانصد هزار تومان در آن دوره مبلغ قابل توجهی بود. من هم دیگر چیزی نگفتم ازش تشکر کردم. بعد از قرار ملاقات برای دریافت پول را هم مشخص کردم.

قرار شد شب بعد این مبلغ را در محل پل قشلاق بدست من برساند. دیگر وقت رفتن بود. از من خواست هر کجا که میخواهم بروم مرا به مقصد برساند. ازش تشکر کردم و گفتم با وسیله نقلیه ای که مقداری دورتر از اینجا پارک کرده ام به تنهایی آمده ام. بعد از روبوسی و بغل کردن همدیگر از مجتمع بیرون آمدم و در تاریکی محل اطراف دور شدم. به همراهم که در وانت بار منتظر من بود رسیدم. لحظاتی منتظر ماندیم تا آنها از شرکت خارج شدند. سپس ما هم به منزل برگشتیم.

همراهم از موضوع این ملاقات اطلاع داشت و در حین بازگشت به شوخی ازم پرسید "بگو بینم شیری یا روباه؟". من هم با لبخند گفتم خودت جواب را پیدا کن. بعد گفت از قیافه ات پیداست برد با تو بوده. خلاصه در مسیر راه نتیجه را برایش تعریف کردم و برگشتیم به منزل او. سراسر روز آنجا ماندگار شدم و شب بعد به محل قرار که کمی خارج از شهر بود رفتم.

سر وقت او هم به محل رسید. علاوه بر مبلغی که کمک کرده بود يك جعبه شیرینی هم با خودش آورده بود. مجدداً ازش تشکر کردم. او رفت من هم برگشتم.

شکار مرغابی

در داخل شهر سنندج و در منزل یکی از آشنایان بودم که يك نفر مهمان به آنجا آمد. من در اطاق دیگری بودم. صاحب خانه آمد و گفت: خانم.... آمده و سراغ تو را از من پرسیده است. از نظر میزبان مشکلی دال بر اینکه مهمانشان بدانند من در آنجا هستم نبود و من هم چون او را میشناختم و در مواردی با ما همکاری داشت گفتم مشتاق هستم او را ببینم چون میدانستم بدون دلیل به آنجا نیامده است حتماً با من کار مهمی دارد. هنوز از حضور من مطلع نبود و به میزبان گفته بود عبدل اینجاست؟ میزبان از آنجا که به او کاملاً اطمینان داشت گفته بود چطور مگه با او کاری داشتید؟ او هم در پاسخ گفته بود نامه ای فوری برایش آورده ام فرستنده نامه به من گفت از طریق شما میتوانم او را پیدا کنم. میزبان در جواب گفته بود بله اینجاست و بعد او را به اطاقی که من در آنجا بودم راهنمایی کرد. بعد از اینکه به نزد من آمد همدیگر را بغل کردیم و موقع ربوسی از خوشحالی اشکش سرازیر شد. بعد از گذشت لحظاتی و تازه کردن دیدار به من گفت: رفقای این نامه را توسط شخصی به منزل ما فرستاده اند و من مانع شدم که همسرم آنرا بیاورد و به او گفتم من نامه را میبرم چون میخواهم خودش را ببینم. او هم موافقت کرد و این بود که خودم آوردم. بعد از گذشت لحظاتی، تازه کردن دیدار و جویای حال فامیل و آشنایان، نامه را خواندم.

نامه توسط رفقا نوشته شده بود. موضوع از این قرار بود که رفقا از مسیر روستای دگران قصد رفتن به روستای قشلاق را داشتند که در میان باغها و درختان گریشان دو نفر را که اسلحه به همراه داشتند دستگیر کرده بودند. يك نفر را آزاد میکنند و نفر دیگر را نزد خود نگه میدارند. محتوای نامه و انتهای آن در کلیات نوشته شده بود اما شب بعد که به رفقا ملحق شدم جزئیات ماجرا را اینگونه برایم تعریف کردند:

رفقا برای اینکه بطور طولانی در يك محل نباشند تصمیم به تغییر محل خود میگیرند و روستای قشلاق را برای ماندن انتخاب میکنند که روز بعد من راحت تر به آنها ملحق شوم. در مسیر راه و در میان درختان و باغهای گریشان دو نفر مسلح را میبینند که بطرف آنها حرکت میکنند. رفقای ما به آنها ایست میدهند.

آن دونفر بخیال اینکه رفقای ما از افراد گروه ضربت هستند توقف میکنند. رفقا نزدیک میروند و میبینند یکی از آنها اسلحه ای شکاری در دست دارد و دیگری فقط يك کلت کمری به همراه دارد. یکی از رفقا بلافاصله هر دو نفر آنها را میشناسد و به بقیه میگوید این شخص یکی از فرماندهان محلی سپاه پاسداران است که از مهره های بالای رژیم در کردستان میباشد. آن دو نفر به رفقای ما میگویند شما کی هستید؟. رفقای ما هم برای اینکه شناخته نشوند میگویند ما پیشمرگان مسلمان کرد هستیم. ولی ما شما را نمیشناسیم خودتان را معرفی کنید. آن فرمانده محلی سپاه بخیال اینکه رفقای ما از پیشمرگان مسلمان کرد هستند میگوید: عجیب است که شما مرا نمی شناسید!. رفقا می گویند پس خودتان را معرفی کنید. خلاصه در جواب می گوید: من "علی طهماسبی" هستم از فرماندهان بالای سپاه پاسداران غرب کشور. به علی طهماسبی میگویند اگر اینطور است کارت شناسایی ات را نشان بده که ما مطمئن شویم، چرا که ما از منطقه دیگری آمده ایم و ماموریت گشت زنی داریم و شما را خوب نمیشناسیم. علی طهماسبی نیز بجای يك کارت شناسایی، چندین کارت عضویت در نهادهای سرکوب رژیم را رو میکند و به رفقای ما نشان میدهد. تا همین لحظه هم به ذهن این دو نفر خطور نمیکند که رفقای ما از نیروهای مسلح کومه له هستند. بعد از اینکه رفقا از هویت او بخوبی اطمینان حاصل میکنند، مقداری به آنها نزدیکتر میشوند و بلافاصله هر دو نفر را خلع سلاح میکنند به هر دو نفر اطلاع میدهند و میگویند ما کومه له هستیم و شما بازداشت هستید.

بعد از لحظاتی رفقای ما نمیدانند با این دو نفر چکار کنند و تصمیم گیری برایشان خیلی مشکل میشود. رفیقی میگوید آنها را نگه داریم تا فرداشب که عیدل به ما ملحق میشود تکلیف او را مشخص خواهد کرد چون او باید تصمیم بگیرد چکارشان کنیم. بهر حال از آنجا که نفر دوم کاره ای نبود و فقط بعنوان همراه با علی طهماسبی برای شکار مرغابی به آنجا آمده بود او را آزاد میکنند. آزاد کردن آن يك نفر این خطر را دامن میزند که برود گزارش بدهد و موقعیت رفقای ما بخطر بیفتد. بعد از آزاد کردن آن يك نفر، رفقا تازه متوجه میشوند که نیمیابست این کار را میکردند چون اگر هر دو نفرشان با هم در اسارت میبودند تا دو سه روز کسی از ماجرا مطلع نمیشد و بعد از ملحق شدن من به رفقا، علی را با يك تیم و با استفاده از ماشین به مناطق دوردست تر منتقل و از آنجا نیز به اردوگاه روانه میگردیم. اما در آن لحظه علی طهماسبی تصمیم میگیرد فرار کند و رفقا بخاطر اینکه چنین مهره جنایتکاری از

دستشان فرار نکند بطرف او شلیک می کنند و کشته میشود .

بعد از اینکه آن زن نامه رسان به منزل خودش برگشت، هنوز عصر بود و من داشتم خود را برای ملحق شدن به رفقا در روستای قشلاق آماده میکردم که تلویزیون در بخش اخبار استان خبر کشته شدن علی طهماسبی را پخش کرد و سپس مسجد جامع سنندج را نشان داد که جمعیت زیادی از نیروهای نظامی و اطلاعاتی و امام جمعه و استاندار کردستان را در آن برنامه دیدم. با دیدن مراسمی که در مسجد جامع برای علی طهماسبی تدارک دیده بودند، بیشتر متوجه مهم بودن این مهره رژیم در کردستان شدم. همچنان ناراحت و عصبی بودم که کاش رفقا این کار را نمیکردند چرا که بودن چنین مهره بالایی در دست ما و گرفتن اطلاعات از جنایاتی که او و دیگر همکارانش در کردستان و جاهای دیگر مرتکب شده بودند مهمتر از کشتنش بود اما دیگر کار از کار گذشته بود .

با ساکنین منزلی که در آنجا بودم روبوسی کردم و از صاحبخانه تقاضا کردم با استفاده از وسیله نقلیه اش مرا به روستای قشلاق برساند. من را به روستای قشلاق رساند و خودش به شهر برگشت. هوا تازه داشت تاریک میشد و منزلی که رفقا در آنجا بودند را میدانستم. به آنها ملحق شدم. بعد از تازه کردن دیدار و احوالپرسی، چگونگی ماجرا را پرسیدم و آنها از ابتدا تا به آخر با تمام جزئیات آنرا برایم شرح دادند. کار آنان را مبنی بر کشتن مهمترین مهره رژیم سرزنش کردم. رفقا در پاسخ به من میگفتند در آن موقعیت چگونه میتوانستیم او را حداقل تا منطقه سارال ببریم. وقتیکه نحوه انتقال او را که میشد براحتی و با ماشین تا منطقه سارال و از آنجا هم به شیوه های دیگر تا مرز شلیر ببریم توضیح دادم، گفتند تازه گذشته است چون ما در آن لحظه به این فکر نکرده بودیم.

روز بعد که خبر کشته شدن علی طهماسبی را برای رادیو کومه له مخابره کردیم، با استناد به کارتهای متعدد شناسایی که به همراه داشت و بنا به فضا و واکنش مردم شهر سنندج خبر را تنظیم کردم. خبر اینگونه از رادیو کومه له پخش شد: "علی طهماسبی یکی از فرماندهان رده بالای حکومت در کردستان، یکی از شش عضو سپاه پاسداران برای امضای حکم افراد محکوم به اعدام، چندین پست مهم و کلیدی در دستگاه اطلاعاتی، سابقه خدمت در دیگر دستگاههای سرکوب رژیم در غرب کشور و یکی از عوامل رواج مواد مخدر در کردستان بدست کومه له کشته شد".

تمام دستگاهها، نهادهای نظامی، اطلاعاتی، استانداری و امام جمعه سنندج برای مراسم

تشیع جنازه او سنگ تمام گذاشته بودند. از این سو شادی و سرور و خوشحالی مردم شهرهای کردستان بویژه مردم سنندج از کشته شدن یکی از مهره های جنایتکار رژیم اسلامی حد و مرز نداشت. بعد از عملیات پلیس راه سنندج تهران، عملیات بر پایگاه باوه ریز، مصادره انبار دولتی، عملیات بر روی مرکز بازرسی فیض آباد و کشته شدن یکی از مهره های رده بالای رژیم، اکنون دیگر کار به جایی رسیده بود که شبانه روز نیروهایشان در حالت آماده باش بسر میبردند. گزارش تحرك و جنب و جوش گروههای ضربت حتی در محلات حاشیه شهر به اطلاع ما میرسید. بعد از این ماجرا سعی کردیم برای مدت نسبتاً کوتاهی زیاد آفتابی نشویم. تقریباً بمدت یک هفته در روستاهای اطراف مخفی بودیم و استراحت میکردیم.

بمباران شهر سنندج

اواخر دیماه سال ۶۵ بود. در اطراف گریزه، خانه هایی در يك مجموعه و بطور پراکنده توسط صاحبان آنها احداث شده بود. این منازل نه حالت روستا را داشتند و نه تك خانه باغ بودند. بعضاً از سه تا ده منزل و یا بیشتر را شامل میشد که پراکنده و دور از هم ساخته شده بودند. از آنجا که در اطراف گریزه مجتمع ها و شرکتهای خصوصی و یا دولتی متعددی قرار داشتند، کارگرانی که در این شرکتهای کار میکردند در همان اطراف و برای نزدیکی با محل کارشان این خانه ها را بنا کرده بودند و در آنجا زندگی میکردند. شب قبل به یکی از این منازل آمده بودیم و قصد داشتیم بعد از تاریک شدن هوا به روستای قار برویم. ساعت حوالی ۴ عصر بود و رفقا ضمن استراحت، هر کدام مشغول جمع و جور کردن وسایل بودند و من با صاحب خانه سرگرم گفتگو بودم.

ناگهان صدای مهیبی منطقه را بشدت لرزاند. صدا بعدی قدرتمند بود که احساس کردم محل اختفای ما را پیدا کرده اند و دارند اطراف آنرا با توپ و خمپاره میکوبند. برای يك لحظه احساس کردم در محاصره کامل قرار گرفته ایم و خارج شدن از آن وضع بسیار سخت خواهد بود. به رفقا گفتم سریع آماده شوند باید در نهایت هوشیاری از اینجا خارج شویم. سریع خودمان را آماده کردیم.

هنوز برای خروج از منزل تصمیم نگرفته بودم و همچنان این صدای مهیب بتناوب ادامه داشت. لحظه ای از پنجره اطاق بیرون را نگاه کردم اما آثاری از نیروی نظامی رژیم یا توپ و تانگ در آن اطراف ادا قابل مشاهده نبود و تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که احتمالاً در

اطراف شهر برنامه مانور نیروهای رژیم باشد. اهالی منزل متحیر و وحشت زده در گوشه ای از اطاق منزل جای گرفته بودند. لحظات پر اضطرابی بود. بعد از چند لحظه و تکرار همان سداها، متوجه حضور چند هواپیما در آسمان شهر سنندج شدیم که سرعت از بالای محل استقرار ما گذشتند. اینها هواپیماهای عراقی بودند که به شهر سنندج حمله کرده و نقاطی از شهر را بمباران کرده بودند.

حمله هواپیماها ضربتی و کوبنده بود. بمبارانها شاید در فاصله زمانی ده الی پانزده دقیقه اتفاق افتاد. صاحب خانه و خانواده اش که بسیار ترسیده بودند بتدریج آرام شدند. بعد از آرام شدن اوضاع با رفقا جلسه ای گرفتم و در مورد ادامه فعالیت‌هایمان و شرایط پیش آمده صحبت کردم. به رفقا گفتم موقتا ادامه فعالیتها و طرحهایی که میبایست رویش کار میکردیم باید معلق بماند و در این موقعیت باید تا آنجا که برایمان ممکن و مقدور است، با در نظر گرفتن حفاظت از امنیت خودمان به کمک مردم صدمه دیده برویم.

مشکل ما این بود که نمیشد خود را به خطر انداخته و در یک پوشش عادی آنهم همه افراد واحد به میان مردم برویم و از نزدیک اوضاع را جویا شویم. به رفقا گفتم شما تا دو سه روزی به قه ره یان بروید و سعی کنید توسط کسانی که در منزلشان خواهید بود کسب خبر کنید. من هم به تنهایی به داخل شهر میروم و اخبار و گزارشات این واقعه را لحظه به لحظه برایتان میفرستم که از طریق بی سیم برای رادیو کومه له مخابره کنید. طبق معمول تنها کلت و دو خشاب را برداشتم و با کمک صاحب خانه به داخل شهر رفتم. رفقا نیز بعد از رفتن من به شهر، آنها هم به طرف روستای قه ره یان حرکت کردند.

قبلا توضیح دادم که تعدادی از افراد و خانواده هایی که از نزدیکان کومه له بودند و همکاری هایشان با این واحد در سطح برجسته ای بود، کلید منزل خودشان را در اختیار من گذاشته بودند که اگر ماموریت داخل شهر داشتم بدون مشکل وارد منزل شوم. با وارد شدن به شهر به یکی از این منازل رفتم. بعد از مسقر شدن، کارهایی را که میبایست در رابطه با قضیه بمباران در داخل شهر انجام میدادم برای صاحب خانه توضیح دادم. از طریق تماس تلفنی با افراد معینی در داخل شهر تماس برقرار کردم که از تعداد کشته و زخمیها و مناطق بمباران شده اطلاعات کسب کنند.

لازم دیدم تا قبل از اینکه رژیم بر بستر برکات جنگ ایران و عراق و در دستگاه دروغ پراکنی اش به دادن اطلاعات و گزارشات غیر واقعی بپردازد، اخبار و گزارشات واقعی و درست

را سریعاً از طریق رادیو کومه له در اختیار افکار عمومی و مردم شهر و روستاهای کردستان قرار دهیم.

اولین کاری که کردم این بود که یکی از فعالین با تجربه را به نزد خودم فرا خواندم. این شخص موتورسیکلت داشت و ازش خواستم مرا بر ترك موتور سوار کرده و به تمام نقاطی که بمباران شده بود ببرد. آن شب تقریباً اکثر نقاطی که در سطح شهر بمباران شده بود را از نزدیک دیدم. از طریق افراد دیگری که راحت به آنان دسترسی داشتم، درخواست کردم به تمام نقاط بمباران شده رفته و آمار تعداد کشته و زخمی ها را تا جاییکه ممکن است گردآوری کرده و به من برسانند.

در مدت کمتر از ۲۴ ساعت و با کمک و همکاری فعالین و کسانیکه شخصا آنها را میشناختم و حاضر به انجام هر نوع همکاری بودند، گزارش دقیقی گردآوری کردم و آنرا برای رفقا در قه ره یان فرستادم که برای رادیو مخابره کنند. انعکاس اخبار و گزارشات دقیق از رادیو کومه له برای حتی خود مردم تعجب برانگیز بود که چگونه رادیو کومه له این خبر و گزارشات دقیق را با این سرعت کسب و منعکس کرده است.



این در حالی بود که بعد از گذشت چند روز، هنوز نهادهای حکومت قادر به دادن گزارشی از چند و چون این فاجعه و قرار دادن اخبار کشته و زخمیها در اختیار مردم نشده بودند. تکمیل گزارشات و مخابره کردن آن برای رادیو کومه له تقریباً به امری هر روزه تبدیل شده بود. بمدت بیش از یک هفته، تمام کار هایمان کلاً بر روی این موضوع متمرکز شده بود. واحد شهر با تمام توان بر روی این فاجعه انسانی فوکوس کرده بود. ارسال گزارش هر روزه، آمار کشته و زخمیها، تخمین میزان خسارات وارده و اقدامات دیگری از این نوع بدون همکاری شبکه وسیعی از افراد و جمعها غیر ممکن بود. شرایط در داخل شهر بگونه ای بود که میشد بخوبی از نظر روحی به بخشی از خانواده هایی که عزیزانشان را از دست داده بودند توجه کرد.

ماندن در داخل شهر را تمديد کردم و تصمیم گرفتم شخصا به خانواده هایی که آنان را از نزدیک میشناختم و مشکلی از نظر

امنیتی برای من ویا آنها ایجاد نمیکرد، برای ابراز همدردی با آنان به دیدارشان بروم. کسانی که عزیزانشان را در این بمباران از دست داده بودند و از طرفی قبلا از حضور واحد شهر اطلاع داشتند برای من پیغام میفرستادند که به دیدارشان بروم. رفتن من برای دیدار با بازماندگان این فاجعه، چه به مثابه شخص و چه بعنوان نماینده کومه له در آن لحظات دردناک، مرهمی بر زخم ها و آرامشی بر اندوهشان بود. از زبان تعدادی از بازماندگان و خانواده هایشان شنیدم که میگفتند: "با دیدن تو و اینکه به ما سر زدی درد ناشی از درگذشت عزیزانمان کمتر شده است". این گفته ها حقیقتی غیر قابل انکار در آن نهفته بود. علت هم این بود که کومه له و افراد آن در آن ایام در دل مردم متنفر و منزجر از رژیم اسلامی عمیقا جا داشتند.

هر وقت برای دیدار با خانواده ای به نزدشان میرفتم، بعد از تاريك شدن هوا اقدام میکردم که عموما خانواده و نزدیکترین اطرافیان آنان حضور داشتند. در موقع رفت و برگشت نیز تعدادی از جوانان بدون اینکه کسی متوجه حضور آنان شود، بعنوان نگهبان و محافظ در بیرون از منزل و داخل کوچه میایستادند که اگر مورد مشکوکی مشاهده کردند سریعا دست بکار شده و من را مطلع کنند. در مواردی افراد غریبه هم برای تسلیت گفتن مراجعه میکردند که من را نمی شناختند.

برای ای کار معمولا از لباس روستایی استفاده میکردم و همان دستمال دور سر که به آن "رشتی" میگویند به دور سر میبستم و حواشی آنرا که بهش "گلنگ" میگویند عمدا بصورت ناشیانه ای بر روی قسمتی از صورتم قرار میدادم و به محض اینکه شخص غریبه از منزل خارج میشد موقتا دستمال دور سر را بر میداشتم و فقط کلاه گردی که به آن "تقیله" میگفتند بر سر میگذاشتم. به این شکل تا آنجا که ممکن بود به دیدار خانواده هایی که عزیزانشان را از دست داده بودند میرفتم. در جریان همین بمباران، افرادی از نزدیکان، دوستان و فعالین کومه له نیز جان خود را از دست دادند.

بطور مشخص یکی از فعالین باسابقه و پرشور کومه له که یکی از جسورترین زنان مبارز بود و و طی سالها فعالیتها و تلاشهای بسیار با ارزشی از خود نشان داده بود، در جریان این بمباران جان خود را از دست داد. علاوه بر این، چند خانواده دیگر از نزدیکان کومه له عزیزانشان را از دست دادند از جمله، همسر، فرزند، خواهر، برادر و یا پدر و مادر.

بدینترتیب ۲۸ دیماه سال ۶۵ برای مردم سنندج روز بسیار تلخی بود. آن روز را میشد با نوروز خونین سنندج در سال ۵۸، جنگ ۲۴ روزه سنندج در اردیبهشت ۵۹ و دیگر تهاجمات

هوایی رژیم اسلامی به کردستان مقایسه کرد. حمله به کردستان توسط حکومت تازه بقدرت رسیده اسلامی و جنگ ایران و عراق از ابتدا تا نوشیدن جام زهر توسط خمینی، برکتی برای جنایتکاران اسلامی و برای تثبیت پایه های ضد انقلاب اسلامی بود. حملات هواپیماهای عراقی در ۱۳ نقطه شهر سنندج صورت گرفته بود. از جمله این مناطق آپارتمان‌های مسکونی میدان شهرداری، خیابان فلسطین، چهارباغ، پیرمحمد، خیابان انقلاب، اکباتان و میدان لشکر بود.

بنابه آمارهایی که بعداً منتشر شد ۲۲۰ نفر از مردم شهر سنندج در جریان این حمله هوایی جان خود را از دست دادند. همین آمار تعداد زخمیها را حدود ۲۰۰ نفر اعلام کرده بود. علاوه بر این خسارات زیادی به خانه و کاشانه مردم شهر سنندج وارد شده بود. یکبار وقتیکه شب هنگام همه افراد واحد شهر به منزلی در حاشیه شهر برای دیدار و تسلیت رفته بودیم، زن خانواده که برادرش را در جریان این بمباران از دست داده بود با شیون و زاری و صورت چنگ زده و خون آلود بطرف ما آمد. ما هم بدور او حلقه زده، او را در آغوش گرفتیم، لحظاتی گریستیم و او را دلداری دادیم. بعد از اینکه کمی آرام گرفت صورت همه ما را بوسید و گفت دیگر آرام شدم با آمدنتان به اینجا اصلاً احساس نمیکنم برادرم کشته شده است.

کوه چهل چشمه

در طول مدت زمان ماموریتمان یک اسب داشتیم که هر وقت لازم میشد برای حمل اسلحه آربی جی، باطری ۱۲ ولت بی سیم و نگهداری نان و مقداری خوراکی در داخل خورجینهای اسب از آن استفاده میکردیم. هر وقت هم نیازی نداشتیم آنرا در روستایی به دست شخص قابل اطمینانی میسپردیم که تا مقطعی به آن احتیاج پیدا میکردیم، از اسب بخوبی نگهداری کند. اواخر اسفند ماه ۶۵ بود. ماموریت سه ماهه واحد شهر که شش ماه بدرازا کشید به پایان رسیده بود. بعد از طی کردن مسافتی بمدت یک هفته، به کوه چهل چشمه رسیدیم. در مسیر راه هر روز در یک روستا بطور مخفی ماندگار میشدیم و بعد از تاریک شدن هوا به حرکت خود ادامه میدادیم. هنوز برف کاملاً آب نشده بود. قبل از روشن شدن هوا از روستای شاه نشین در منطقه سارال، بطرف کوه چهل چشمه حرکت کردیم.

کسانیکه به کوه چهل چشمه یا "چل چمه" رفته یا آنرا از نزدیک دیده باشند میدانند که صعود به این کوه بویژه در زمستان، کار بسیار سختی است. مخصوصاً اینکه برف در ارتفاعات



قسمتهایی از کوه، به یک متر میرسد. هدایت کردن اسب و بردن آن به بالای کوه چهل چشمه همراه با وسایلی که به همراه داشتیم بسیار سخت بود. در قسمتهایی از دامنه کوه، چهار دست و پای اسب در برف فرو میرفت و فقط بدن اسب بیرون میماند. گاهی مقداری صبر میکردیم تا مجدداً اسب به خود تکانی بدهد و حرکت را در مسیر مناسبتری ادامه

دهد. ناگفته نماند خیلی این اسب را رعایت میکردیم. در قسمتهای صعب العبور و پر برف، بار اسب را تخلیه میکردیم و با تقسیم کردن وسایل در میان خودمان، آنها را بردوش قرار داده و بدین شکل به راه خود ادامه میدادیم. هوا روشن شده بود و ما هم در حال بالا رفتن از کوه بودیم. هنگام بازگشت، سه نفر از شهر برای ملحق شدن به صفوف کومه له به ما پیوسته بودند و آنان را با خود به همراه داشتیم. دو نفر از آنان زن و شوهر و اهل سنندج بودند. بعد از روشن شدن هوا به بالای قله چهل چشمه رسیدیم.

منظره بسیار زیبا و دلنشینی بر فراز این کوه بلند در مقابل خود داشتیم. چهار طرف منطقه دور تا دور در معرض دید ما قرار داشت. قله کوه پر از برف و بتدریج دامنه های آن بطرف دره بصورت پراکنده برف کمتری داشت. برای نشستن و رفع خستگی ناچار بودیم از "پانچو" هایمان بعنوان فرش استفاده کنیم و روی آن بنشینیم. پانچو نوعی بارانی پلاستیکی کلاه دار سبک بود که تا زانو بدن را میپوشاند و برای جلوگیری از خیس شدن لباسهایمان درموقع بارندگی از آن استفاده میکردیم. مسیر حرکت از قسمت شرقی کوه چهل چشمه بود. بعد از رسیدن به قله، ادامه مسیر و مقصد بعدی ما قسمت غربی کوه بود که بطرف پایین به روستاهای "گوگجه" از توابع سرشیومریوان ختم میشد. میبایست کمی صبر میکردیم تا در تاریکی هوا وارد روستای گوگجه شویم. چرا که در دامنه کوه، در معرض دید پایگاه روستا قرار میگرفتیم.

اسب همچنان بسختی میتوانست در میان برفها حرکت کند. در قسمت سربالایی بخاطر اینکه تحرك داشتیم سرمای چندانی احساس نمیکردیم اما وقتی بطرف سرپایینی رسیده و در



جایی به استراحت میپرداختیم. سرما بشدت فشار میآورد. نصفی از راه را بطرف پایین طی کرده بودیم. کم کم هوا داشت تاریک می شد و به نقطه ای رسیدیم که دو سه درخت و کمی بوته در اطراف آن بود. به رفقا گفتم مقداری هیزم از زیر برفها پیدا کنند بلکه آتشی روشن کنیم. همگی با هم کمک کردیم و مقداری هیزم خیس جمع آوری شد. مشغول روشن کردن آتش بودم که دکتر جمشید به من گفت: اگر بتوانی از هیزمی که از آن آب بیرون میزند آتش روشن کنی، یک بسته از سهمیه سیگار خودم را بهت جایزه میدهم. واقعا درست میگفت. برای خودم هم باورکردنی نبود که بشود با آن هیزم نرم و خیس که از زیر برفها خارج کرده بودیم آتش روشن شود. من همچنان در تلاش برای روشن کردن آتش بودم.

بالاخره با زحمت زیاد و استفاده از هر تکه پارچه و دستمال و کاغذی، آتش روشن شد. کار بجایی رسید که توانستیم با ریختن برف در داخل کتری سیاه، چای هم درست کنیم. البته نصفی از جایزه ام را از جمشید گرفتم و نصف آنرا به خودش بازگرداندم. چون تازه از اطراف شهر برگشته بودیم امکانات خوراکی و قوطی های کنسرو مختلف تهیه کرده بودیم. مقدار زیادی نان لواش که تا چند روز میتوانست جیره غذایی همه ما باشد تهیه کرده بودیم و رفقای سیگاری نیز هر یک باکسی سیگار بهمن جیره داشتند. دو نفر زن و شوهری که همراه ما بودند بخوابی هوای همدیگر را داشتند و چون بار اولشان بود که با چنین شرایط سختی روبرو میشدند، هر یک از ما سعی میکردیم به آنها فشار نیاید و کمکشان میکردیم.

قبل از اینکه به کوه چهل چشمه برسیم، زن همراه را در مسیر بدون برف سوار اسب میکردیم که فشار ناشی از پیاده روی را احساس نکند. بعد از سپری کردن بخشی از وقت در آن نقطه، دیگر وقت آن رسیده بود حرکت کنیم و خود را به ته دره و از آنجا به روستای گوگجه برسانیم. بزرگترین مشکلمان همچنان بحرکت و داشتن اسب بود. چون سرازیری بود، با برداشتن هر گام به جلو دستهای اسب تا محل گردن در برف فرو میرفت.

در يك لحظه فکری به سرم زد که عذاب اسب بیچاره کم شود. به رفقا گفتم بار اسب را از رویش بردارند خودمان آنرا حمل میکنیم. سپس دو عدد از پانچوهای پلاستیکی را بهم وصل کردیم و با تلاش زیاد اسب را بر روی پانچوها خواباندیم. اسب ترسیده بود و هر بار تلاش میکرد روی دست و پا بایستاد. دست و پایش را بستیم که نتواند برخیزد. آنگاه دو نفر از رفقا با در اختیار داشتن افسار اسب که در حالت درازکش به پهلو بود، آنرا همچون بازی سر سره در يك چشم بهم زدن به ته دره و محل بدون برف کشاندند.

شاید مسافتی که به این شکل اسب را منتقل کردیم بیش از پانصد متر بود. خلاصه از اینکه توانسته بودیم اسب را از مشقت بیش از حد نجات دهیم خوشحال بودیم. در انتهای دره دیگر مشکلی برای حرکت اسب وجود نداشت. وقتیکه دستها و پاهای اسب را نگاه کردم، هر کدام دو برابر باد کرده بود. هوا کاملاً تاریک شده بود. در پایین کوه و لابلای تپه ها بطرف روستا، دیگر از برف خبری نبود. از اینکه زمین بدون برف را در نزدیکی های روستا میدیدیم خیلی خوشحال بودیم. پایگاهی مشرف بر روستا قرار داشت. بدون اینکه سگهای روستا از حضور ما مطلع و شروع به پارس کردن بکنند وارد روستا شدیم.



روستای گوگجه

سریعا در يك منزل مستقر شدیم. جمله ای که صاحب خانه خطاب به ما بیان کرد هنوز بیاد دارم. برگشت رو به من گفت: نمیدانستم کومه له هم هلیکوپتر دارد. گفتم چطور مگه؟. گفت عزیز من، شما از کجا تونستید با این همه برف وارد روستا بشوید. ما قادر نیستیم تا روستای بغلی برویم و شما از آنطرف چهل چشمه آمدی به اینطرف؟. فقط با هلیکوپتر قابل تصور است. بعد از کلی صحبت، گپ زدن، استراحتی خوب، غذایی ساده و دلچسب و بخاری گرم برای خشک کردن لباسهایمان، دیگر میبایست از روستای گوگجه خارج میشدیم چرا که موقعیت برای ماندن از نظر نظامی مناسب نبود. طی آن چند ساعت نیز اسب هم شکمی از عزا درآورده بود و در آغل گرمایی ذخیره کرده بود. مقصد بعدی ما روستای اسحاق آباد بود که با گذشتن از يك رودخانه وارد جاده مریوان سقز میشدیم و به آن روستا میرسیدیم. تا رسیدن به اسحاق آباد دو ساعتی فاصله داشتیم. بعد از روبوسی با اهل منزل نیمه های شب آماده حرکت شدیم.

داخل رودخانه

وقتی که از روستای گوگجه خارج شدیم نیمه های شب بود. مقصد بعدی ما روستای اسحاق آباد بود که مجموعا شش خانوار در آنجا زندگی میکردند. يك پایگاه نظامی روبروی همین روستا وجود داشت که فاصله آن تا داخل روستا کمتر از يك کیلومتر بود و با جاده خاکی مریوان سقز دو کیلو متر فاصله داشت. تا رسیدن به کوههای مشرف بر دشت شلیر که در آنطرف جاده مریوان سقز بود، فاصله چندانی نداشتیم اما برای استراحت و تهیه خوراکی در ادامه مسیر دشت شلیر که روستاهای آن خالی از سکنه بود، لازم بود روز بعد در روستای اسحاق آباد ماندگار شویم. اسحاق آباد آخرین محل ماندن ما برای يك روز استراحت در خاک ایران بود.

ابتدا برای رسیدن به روستا میبایست از روی پل رودخانه ای عبور میکردیم تا به آنطرف برسیم. هوا خیلی تاریک بود و چون آخرین روزهای اسفند ماه بود باران میبارید. بارندگی و آب شدن برفهای کوه چهل چشمه، به این روخانه خروشان سرازیر میشد. کمتر از نیم ساعت به محل پل که بر روی رودخانه احداث شده بود رسیدیم. وقتی که به ابتدای شروع حرکت روی پل رسیدیم مشاهده کردیم که مسیر پل به شکل نردبان مانند است و تخته های کوبیده شده به آن بطور يك درمیان شکسته شده است. برای عبور از آن نمیشد براحتی به آنطرف رودخانه رفت میبایست با احتیاط قدم بر میداشتیم و گرنه در میان زمین و هوا معلق میماندیم. اما مشکل جدی این بود که عبور دادن اسب از روی پل غیر ممکن بود. لحظه ای توقف کردیم و در فکر راه حل عبور

دادن اسب از رودخانه بودیم. با اینکه از پانچوهایمان استفاده میکردیم اما بارش باران هم امان نمیداد. تاریکی هم در حدی بود که تشخیص دادن فاصله سه چهار متری را برایمان سخت کرده بود. درمدت زمان ماموریت واحد در شهر و اطراف آن، کمکهای مالی که جمع شده بود را در داخل یک نایلون ذخیم و سپس در داخل یک کوله پشتی از جنس برزنت محکم قرار داده بودیم. کوله پشتی پر از پول بود و حلقه های آنرا هم با فشار بسته بودیم. حمل کوله پشتی در آن لحظه بعهده من بود. به رفقا گفتم شما همگی با احتیاط از روی پل عبور کرده و به آنطرف بروید و وسایلی را هم که بر روی اسب گذاشته بودیم را هم با خود به آنطرف ببرید بلکه من بتوانم اسب را از داخل رودخانه عبور داده به آنطرف منتقل کنم.

با وجود سیل خروشان رودخانه که عرض آن حدود صد و پنجاه متر میشد، بعید بنظر میرسید که بتوانم موفق شوم. یک گونی علف را که برای اسب به همراه داشتیم بر پشت پالان اسب محکم بسته بودیم. کوله پشتی پولها هم هنوز بر کول من بود و با کمک رفقا سوار اسب شدم. اسلحه و خشاب فشنگهایم را نیز با خود به همراه داشتم. تلاش کردم اسب وارد رودخانه شود اما بهیچوجه حرکت نمیکرد. بقیه رفقا بدون مشکل به آنطرف رودخانه رسیده بودند و فقط دو نفر نزد من مانده بودند که برای هدایت اسب به من کمک کنند.

بر روی اسب سوار شدم. هر چه تلاش میکردیم حرکت کند بی فایده بود و اسب تکان نمیخورد. به آن دو رفیق گفتم منتظر نشوید اسب را هول دهید که ترسش بریزد. کفایت که دستانش به آب برخورد کند حتما راه خواهد افتاد. اما اسب از ما سه نفر عاقلتر بود و حق داشت حرکت نکند و خود را به رودخانه نزند. محل تماس آب رودخانه با لبه آن که ما ایستاده بودیم، حالت شیب سرازیری نداشت و گرنه اسب میتوانست حرکت کند بلکه شبیه لبه استخر بود که از همان لبه آب حالت گودی داشت. بعد از هول دادنهای متعدد و رسیدن دست اسب به لبه آب رودخانه، من و اسب هر دو به داخل رودخانه افتادیم. افتادن من در آب با کوله پشتی پر از پول و اسلحه و خشابهای فشنگ دقیقا شبیه شیرجه بردن از بالای سر اسب بود.

وقتی که بداخل رودخانه افتادم میدانستم که سرعت آب بحدی است که من و اسب را با خود خواهد برد. چیزی که به ذهنم رسید این بود که افسار اسب را رها نکنم و آنرا در زیر آب بدور میچ دستم محکم کردم. تنها شانسی که داشتم این بود که اسب بعد از اینکه با سر به داخل رودخانه افتاد، خودش را به لبه رودخانه چسبانده بود. با کمک گرفتن از افسار اسب، به سطح آب برگشتم. رفقاییکه آنطرف رودخانه بودند همگی برای کمک به این طرف آمدند.

بعد از تلاش زیاد، آنها توانستند من و اسب را از رودخانه بیرون بیاورند. بدنبال این ماجرا و درحالیکه همچنان باران میبارید و هوا تاریک و سرد بود، تمامی لباسهای من خیس شده بودند. رفقا همانجا هر يك تکه ای از لباس خود را از تن در آورده و به من دادند تا لباس مختصر و خشکی به تن کنم. رفقا و همراهان ما خیلی دلشان بحالم میسوخت ولی من سعی میکردم با خنده و شوخی بروی خودم نیاورم و نشان دهم اتفاق خاصی نیافتاده است تا به این شکل بتوانم نگرانی و دلسوزی آنان را جبران کنم. بهر حال تیمی از رفقا به گشت زنی در قسمتهای پایین رودخانه پرداختند تا اینکه توانستند محلی را پیدا کنند که اسب قادر میشد از آنجا عبورکند. با پایان این ماجرا، بطرف روستای اسحاق آباد براه افتادیم. سه نفر همراه و بقیه رفقا تا رسیدن به روستای اسحاق آباد، هر يك بنوبت و موقع راه رفتن مرا ماساژ میدادند که اقلا مقداری بدنم گرم شود.

رادیو تراز بستوری

بدنبال ماجرای افتادن من و اسب با کوله پشتی پر از پول به داخل رودخانه، عاقبت بعد از طی مسافتی به روستای اسحاق آباد رسیدیم. سریع همگی وارد منزلی شدیم. صاحب خانه که من را میشناخت استقبال گرمی از ما بعمل آورد. اولین کاری که کردم چك کردن کوله پشتی بود که مبادا اسکناسها خیس شده باشند، دیدم حتی قطره ای آب هم وارد کوله پشتی نشده است. حدودا يك ساعت و نیم به روشن شدن کامل هوا مانده بود. صاحب خانه بخاری را به گونه ای برایمان گرم کرده بود که تماما قرمز شده بود. از آنجا که ماندگار شدن و مخفی شدن در طول روز در این روستا هیچوقت سابقه نداشت، صاحب خانه تلاش میکرد در این وقت کوتاه تا روشن شدن هوا هرچه زودتر مهمانوازی خود را انجام دهد و ما را روانه کند. اما دیگر هوا داشت روشن میشد و امکان بیرون رفتن از روستا که کاملاً در معرض دید پایگاه قرار داشت و ما هم چنین قصدی نداشتیم عملاً غیر ممکن بود.

در این روستا شش خانوار زندگی میکردند و همگی با هم خویشاوند بودند. صاحب منزل که همه ما را میشناخت رو کرد به من و گفت: عبدل برنامه تان چیست، هوا دارد روشن میشود میخواهی چکار کنی؟. در پاسخ به او گفتم: امروز را اینجا خواهیم ماند و عصر بعد از تاریک شدن هوا حرکت میکنیم. به محض شنیدن پاسخ من، با هر دو دست روی سر خودش کوید و گفت: مگر عقلت رو از دست دادی؟ تا حال ندیده بودم که کومه له اینقدر بی عقل

باشد. گفتم چرا مگر چی شده است؟ گفت: در تاریخ حضور چندین ساله کومه له در این منطقه، حتی برای يك ساعت هم در طول روز، يك نفر نتوانسته است اینجا مخفی شود. حالا تو با شش نفر مسلح و سه نفر مهمان میخواهی در طول روز اینجا بمانی و همه ما را خانه خراب بکنی؟ برایش توضیح دادم که وقتی وارد روستا شدیم، نه افراد پایگاه و نه سگهای روستا از آمدن ما خبر نداشتند. در ثانی وقتی برای بیرون رفتن هم نمانده است. از پنجره بیرون را بهش نشان دادم و گفتم نگاه کن هوا روشن شده است پرند هم پر بزند پایگاه میبیند چه برسد به ما. در موقع پذیرایی و آوردن نان، وقتی دید که راه دیگری نیست رو کرد به ما و گفت: نگران نباشید هر دو نفر از شما را به منزلی در میان این شش خانوار تقسیم میکنم. بهش گفتم اینگونه مناسب نیست. در دو منزل بهتر است چون اگر اتفاقی بیفتد نباید پراکنده باشیم. او هم موافقت کرد.

به دو گروه چهار و پنج نفر تقسیم شدیم. پنج نفر آنجا ماندیم و چهار نفر هم به منزل بغل دستی رفتند. وسایل و بارها را به داخل آورده بودیم و صاحب خانه قبلتر خودش اسب را هم به آغل برده بود. در هر دو منزل به نوبت و از داخل نگهبان گذاشتیم که اقلا کمی بخوابیم. تا ساعت يك بعداظهر همه چیز بخوبی و خوشی و در امن و امان پیش رفت. ما فقط نیاز داشتیم سه ساعت دیگر بدون دردسر وقت بگذرد چرا که هر چه زمان به عصر نزدیک میشد، اگر هم متوجه حضور ما میشدند، هم فرصت درگیر شدن داشتیم و هم فرصت خروج از روستا. چون نیروهای رژیم از ترس اینکه مبادا ضربه بخورند خود را با درگیریهای نزدیک عصر و لحظات تاریک شدن هوا مواجه نمیکردند.

ساعت حوالی يك بعد اظهر بود. پنجره اطاقی که ما در آن نشسته بودیم مستقیم روبروی پایگاه که با روستا همسطح بود قرار داشت. فاصله مستقیم روستا با پایگاه هم در حدود پانصد متر میشد. ناگهان در يك لحظه متوجه شدم که تمام نیروهایشان در محوطه پایگاه بخط شدند. صدای دستورات نظامی به چپ و راست، خبردار و غیره از طرف فرمانده بلند شد که ما در آن فاصله میشنیدیم. از طریق بی سیم با رفقای تیم دیگر تماس گرفتم که آماده باشند. تیم دیگر نیز این تحرکات را زیر نظر داشت. تماس بی سیمی را باز نگه داشته بودیم اما صحبت نمیکردیم. رژه ای نظامی در داخل محوطه پایگاه که بخوبی قابل مشاهده بود برگزار شد. نفراتشان بخوبی قابل شمارش بودند. تعدادی در حدود سی نفر. میدانستم هر اتفاقی بیفتد مشکل خاصی برای مردم روستا پیش نخواهد آمد. تنها چیزی که بهش فکر میکردم سه نفر از همراهانمان بودند که برای ملحق شدن به صفوف کومه له با ما آمده بودند.

به صاحب خانه گفتم اگر درگیری شد این سه مهمان راسریعا به آغل گوسفندان ببرد و آنان را مخفی کند که صدمه نبینند. در جواب برگشت گفت: دیدی گفتم عقلت را از دست دادی و ماندگار شدن در این روستا سابقه نداشته است. سعی کردم روحیه اش را تقویت کنم و گفتم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد حتما مسئله ای پیش آمده. چون اگر متوجه حضور ما میشدند احتیاجی به این همه سرو صدا راه انداختن نبود بلکه اقدام به حمله غافلگیرانه میکردند.

با توضیحات من قدری آرام شد. تحرکات داخل پایگاه تمامی نداشت و به مدت یک ربع تا بیست دقیقه ناظر و شاهد این وضع بودیم. صاحب خانه بطور تصادفی و برای مشغول نگه داشتن افکار پریشاننش، رادیو ترانزیستوری منزلشان را روشن کرد. وقتی کمی دقت کردم متوجه شدم همین حرکاتی که در پایگاه در حال وقوع است در برنامه رادیویی هم همین بساط برقرار است. آنگاه تازه فهمیدم که روزهای دهه فجر رژیم است و این همه سر و صدای داخل پایگاه برای برگزاری این مراسم بوده است. بعد از این ماجرا صاحب خانه روحیه تازه ای گرفت و بقیه روز را تا تاریک شدن هوا دور هم به خوبی و خوشی سپری کردیم.

دشت شلیر

بعد از اطمینان حاصل کردن از قضیه داخل پایگاه در روستای اسحاق آباد، چند ساعت باقیمانده را هم پشت سر گذاشتیم و تاریکی شب فرا رسید. اینجا دیگر آخرین نقطه ماندن ما در خاک ایران بود. هم خودمان خستگی و سوز و سرمای شب و روز قبل را از تن بدر کرده بودیم و هم اسب نیز استراحت خوبی کرده بود و بتدریج ورم دست و پایش هم کم شده بود. مقداری علف را در گونی برای اسب ذخیره کرده و روی بارها بسته بودیم. میبایستی بعد از طی کردن مسافت کوتاهی به جاده



مربون سقز برسیم، بلافاصله به آن طرف جاده رفته و از دره ای بطرف بلندیهایی که مشرف بر دشت شلیر بود میرفتیم.

با اهالی هر شش خانوار روستا ربوسی کردیم و با تقدیر از زحمات و از خودگذشتگی هایشان آنجا را ترک کردیم. از آنجا که استراحت خوبی کرده بودیم انرژی کافی برای رسیدن به بلندیهایی مشرف بر دشت شلیر را داشتیم. در واقع این ارتفاعات محدوده مرزی ایران و عراق بود. کوههای این منطقه مثل چهل چشمه پر برف نبود. از این رو اسب میتوانست بخوبی در مسیر حرکت کند.

تا رسیدن به محلی که میبایست طول روز را در آنجا استراحت میکردیم، توقف های کوتاهی بین راه داشتیم. با روشن شدن هوا، به منطقه ای در دشت شلیر به نام "آوه لان" رسیدیم. دشت شلیر جزو خاک عراق بود و در گذشته بدلیل حضور نیروهای مسلح مخالف حکومت بعث در این منطقه، خالی از سکنه شده بود اما از روستاهای آن که به خرابه تبدیل شده بود میشد برای استراحت استفاده کرد.

این محل در سال ۶۳ و در بوجوحه جنگ بین کومه له و حزب دمکرات، مقر نیروهای ما بود. هنوز میشد از ویرانه های باقیمانده از آن، بعنوان پناهگاه استفاده کرد. در آوه لان توقف کردیم و بعد از خوردن غذا و چای، با استفاده از کیسه خوابهایی که به همراه داشتیم و با گذاشتن نگهبان، به جبران بی خوابی شب قبل پرداختیم.

نگهبان دم صبح خودم بدم و قبل از اینکه رفقا را بیدار کنم آتش جانانه ای روشن کردم. چای آماده شده بود. بقیه رفقا را از خواب بیدار کردم. بعد از خوردن صبحانه، تا حوالی عصر استراحت کردیم. نان تمام شده بود اما از کنسروهای مواد خوراکی که قبلا تهیه کرده بودیم چند تایی مانده بود. در مسیر رسیدن به مقصد بعدی تنها روستایی که در دشت شلیر سکنه داشت روستایی بود به اسم "بوخه لان". به رفقا گفتم تا رسیدن به آن روستا نبود نان را تحمل کنند. حوالی ساعت دو بعدازظهر بطرف آن روستا براه افتادیم. خیالمان از بابت درگیری با نیروهای رژیم راحت بود چرا که منطقه شلیر بجز آن تک روستا بقیه خالی از سکنه بود و حضور نیروی نظامی رژیم در این دشت وسیع معنی نداشت.

ساعت چهار بعدازظهر به پانصد متری روستای بوخه لان رسیدیم. دو نفر از رفقا بعنوان ضد کمین جلوتر از بقیه حرکت کردند که تا قبل از رسیدن ما به آنجا، اوضاع را تحت کنترل داشته باشند. به محض اینکه به روستا نزدیک شدیم ناگهان چند تیر بطرف ما شلیک شد.



روستای بوخه لان

سریعا در پیچ و خم تپه ها و گودالهای اطراف سنگر گرفتیم. تیم ضد کمین با پاسخ به تیراندازی طرف مقابل سریعا بطرف ما برگشت. محوطه خالی از درخت بود اما پشت روستا مملو از درخت و منتهی به کوه بود. همزمان با پاسخ به تیراندازی متقابل، خودمان را به میان درختها رساندیم. قضیه از این قرار بود که در منطقه پنجوین که به دشت شلیر نزدیک است پایگاه رژیم قرار داشت. هنوز جنگ ایران و عراق بود. در این پایگاه که شاید پنج کیلومتر با این روستا فاصله داشت، نیروهای ارتش و سپاه برای مقابله با سربازان عراقی مستقر شده بودند.

آتروز يك واحد سی نفره از نیروهایشان وارد این روستا شده بودند و ما از حضور آنها اطلاع نداشتیم. بیخیالی آنها نیز به این خاطر بود که میدانستند هنوز زمان حضور واحدها و گردانهای کومه له به منطقه فرا نرسیده است و با خیال راحت برای پر کردن شکمشان به این روستا آمده بودند. بعد از تمام شدن تیراندازی های متقابل، معلوم شد که آنها شب را در همان روستا خواهند ماند. هوا تاریک شده بود و مقداری هم بارندگی بود. ما نیز ناچار شدیم به ارتفاعات مشرف بر روستا که کوه پایه های سنگی و پر از درخت داشت برویم و ضمن تسلط بر اوضاع، شب را همانجا ماندگار شویم.

در آن لحظات بجز قند و چای چیزی برای خوردن نداشتیم. در محلی که ما مستقر بودیم پسر جوانی چوپان گوسفندانی بود که شب را در بیرون از روستا میگذراند. در آن فصل از سال بردن گوسفندان به چراگاه و شب را خارج از روستا سپری کردن، در کردستان امر متداولی است.

او را صدا کردم و مختصر نانی که به همراه داشت با ما تقسیم کرد اما نان خالی او هم دردی را دوا نمی‌کرد. به چوپان گفتم میتوانی يك راس گوسفند به ما بفروشی؟. گفت بله. گوسفندی که خود او قیمتش را تعیین کرده بود ازش خریدیم.

آتش بسیار بزرگی روشن کردیم که از هیچ قسمتی قابل دیدن نبود. همانجا رفقا به کمک چوپان، گوسفند را آماده کباب شدن کردند. اما علیرغم اینکه گوشت زیادی موجود بود ولی خوردن گوشت خالی کباب شده نیز به هیچ وجه نمیتوانست جای لقمه ای نان را بگیرد. بالاخره ناچار شدیم آن شب را در آن ارتفاعات، همراه با بارش باران به صبح برسانیم.

هوا که روشن شد تمام منطقه شلیر و بخشی از منطقه پینجویین را در معرض دید خود داشتیم. با دوربین همه جا را زیر نظر گرفتیم. مطمئن بودم نیرویی که شب قبل را در روستا گذرانیده، باید در آن لحظات روستا را تخلیه کند. ما همچنان منتظر خروج آنها از روستا بودیم. این وضع تا ساعت چهار عصر ادامه داشت. از این ساعت به بعد بود که یکی از رفقای نگهبان با دوربین مشاهده کرد که واحد سی نفره ای که شب را در روستا گذرانده، دارد بسوی پایگاه نظامی در آنسوی دشت شلیر حرکت میکند. نگهبان تحرك این نیرو را به من اطلاع داد. هنوز هوا کاملا روشن بود که همه آنها داشتند منطقه را ترك می‌کردند. با مشاهده این وضع ما نیز خود را آماده ورود به روستا کردیم. از ارتفاعات پایین آمدیم و با تاریک شدن کامل هوا وارد روستای بوخه لان شدیم. مردم این روستا از اهالی کردستان عراق بودند.

به محض اینکه وارد روستا شدیم همگی اهالی روستا به استقبال ما آمدند. هر سه نفر برای استراحت و خوردن غذا در منزلی مستقر شدیم. پیدا بود که از شب قبل نگران وضع ما بوده اند چون روز قبل در حین درگیر شدن ما با نیروهای رژیم و اینکه زنی را که همراه ما بود از دور دیده بودند و میدانستند ما کومه له هستیم. هیچگاه توجه و محبت‌های مردم این روستا را نمیتوانم فراموش کنم. انگار میدانستند که دو روز است ما نان به همراه نداریم. قبل از ورود ما، بیشتر منازل شروع به پختن نان کرده بودند و فکر می‌کردند تعداد نفرات ما زیاد است. این مردم شریف و مهربان برای پذیرایی از ما هر چه در اختیار داشتند، از تخم مرغ و برنج گرفته تا نان، ماست و دوغ، سر سفره آوردند. آنشب همگی فقط دوست داشتیم نان تازه با ماست و دوغ بخوریم. بعد از خوردن غذا و استراحتی چند ساعته، نصفه های شب با برداشتن مقداری نان و ماست، روستای بوخه لان و مردم مهربان آنجا را برای رسیدن به مقصد بعدی ترك کردیم.

بازگشت به اردوگاه



بعد از خروج از روستای "بوخه لان" در حاشیه مرزی منتهی به دشت شلیر براه افتادیم. نسیم بهاری کم کم شروع به وزیدن کرده بود. حال و هوای فرا رسیدن بهار را میشد حس کرد. دشت شلیر پوشیده از درختان بلوط در آستانه جوانه زدن بودند. هر از گاهی توفقی برای سیگار کشیدن، نشستن دور هم و اینکه بعد از شش ماه دوری از

عزیزترین رفقایمان و اینکه اولین واکنشها بعد از دیدار با آنان چگونه خواهد بود را با شور و شوق بیان میکردیم. دیدن دوباره رفقایمان در اردوگاه و بعد از گذشت شش ماه واقعا به رویا تبدیل شده بود.

دشت بدون برف شلیر گویا بعد از روزها جدل و جنگیدنمان با کوههای پر از برف پذیرای ما شده بود. حوالی ظهر در محل امنی توقف کردیم. هیزم فراوان دشت شلیر امید بخش گرمی تنمان بود. آتش جانانه ای برپا کردیم.

اولین و مهمترین کار رفقا طبق معمول قرار دادن کتری آب بر روی آتش برای چای بود. چای آماده شد و مواد خوراکی که به همراه داشتیم را خوردیم و همانجا استراحت خوبی کردیم. قبل تر و اینکه بطور تقریبی چه روزی به اطراف روستای "سه یران بند" میرسیم را از طریق بی سیم بزرگ به رفقای کمیته ناحیه سمنج اطلاع داده بودیم. قرار بود واحدی پنج نفره تا ارتفاعات کوه "سورکیو" به استقبال ما بیایند.

طبق قرار تعیین شده هر نیم ساعت یکبار بی سیم کوچک را روشن میکردم که تماس ما با رفقای که در نوار مرزی به ما ملحق میشوند برقرار شود. محل ملحق شدن ما با رفقا، روستای "که نه سوره" در دامنه کوه "سورکیو" مشرف بر نواحی غربی شهر بانه بود. از مسیر میان بر و بدون اینکه به روستای سه یران بند برویم بطرف که نه سوره حرکت کردیم. تماس ما با واحدی که میبایست به آنها ملحق شویم هنوز برقرار نشده بود. همچنان حرکت خود بطرف

روستای "که نه سوره" ادامه دادیم. بعد از طی کردن مسافت زیادی حوالی ساعت ده شب به آنجا رسیدیم. در دو منزل نزدیک به هم تقسیم شدیم. با اینکه بشدت خسته بودیم اما از اینکه آخرین نقطه برای ملحق شدن به رفقایمان بود خستگی چندانی احساس نمی‌کردیم.

از این روستا تا رسیدن به ارتفاعات کوه سورکیو يك ساعتی راه باقی مانده بود. تصمیم گرفتیم دو سه ساعتی استراحت کنیم و در صورت عدم ارتباط با رفقایبی که قرار بود به ما ملحق شوند، در نظر داشتیم بطرف ارتفاعات سورکیو که پر برف بود حرکت خود را ادامه بدهیم. از اینکه تماس بی سیم با آن رفقا برقرار نشده بود اندکی نگران بودم چرا که بدون آمدن آنها وارد شدن به قسمت غربی کوه سورکیو که مشرف بر خاک عراق بود، این احتمال وجود داشت که در مواجهه با نیروهای عراقی با مشکل روبرو شویم. این مناطق نیز جبهه های پراکنده جنگ بین نیروهای نظامی عراقی و نیروهای جمهوری اسلامی بود.

طبق معمول سر نیم ساعت بی سیم را روشن کردم. صدایی از آنطرف بی سیم به گوشم رسید که گفت: "هه لو"، (که بمعنی عقاب است اسم رمز واحد ما) صدای من را میشنوی؟. این صدای آشنایی بود که شش ماه بود آن را نشنیده بودم. صدا را فوراً شناختم. یدی محمودی بود که بعنوان معاون تیم پنج نفره به استقبال ما آمده بودند. بعد از برقراری تماس و خوش و بش کردن با او در بی سیم، ابتدا فکر کردم که تازه به ارتفاعات سورکیو رسیده اند. وقتیکه پرسیدم کجا هستید؟ در جواب گفت: ما در منزلی در روستای که نه سوره هستیم شما کجا هستید؟. از این بهتر نمیشد. وقتیکه من بهش گفتم ما هم در روستای که نه سوره هستیم هر دو حسابی خندیدیم. بلافاصله آنها به منزلی که ما در آنجا بودیم آمدند. (مسئول تیمی پنج نفره که به استقبال ما آمده بودند سعید جهانی بود که حدوداً يك سال بعد در فروردین ۶۶ و در جریان تصرف پایگاه ژان جان خود را از دست داد.)

لحظه دیدار با رفقایبی که ماهها از آنها دور بودیم برایم غیر قابل توصیف است. تیم دیگر که در منزل بغلی مستقر بود را مطلع کردم که به ما ملحق شوند. با دیدن رفقا شور و حال بسیار زیبایی فضای اطاق را گرفته بود. بغل کردن و روبوسی انرژی ما را برای حرکت بعدی چندین برابر کرده بود. بعد از اینکه همگی دور هم جمع شدیم، طبق معمول بعد از گپ زدن و شوخیهای همیشگی، چند نفر از اهالی روستا مقداری نان و نیازهای خوراکی را از چند منزل برایمان فراهم کردند. نیمه های شب با میزبانان خود روبوسی کردیم و سپس روستای که نه سوره را به قصد ارتفاعات کوه سورکیو ترك کردیم.



هنوز هوا روشن نشده بود که به انتهای دره کوه سورکیو که در قسمت غربی و به سمت مناطق کردستان عراق است رسیدیم. در محلی به اسم "چارگاه" به معنی چادرکده که معمولاً محل قرار و استراحت کارگران مرزی بود رسیدیم. جای دنج و با صفایی بود. آتشی روشن کردیم و بعد از خوردن چای و صبحانه و استراحتی کوتاه، در هوای گرگ و میش آماده حرکت شدیم. تا رسیدن به سه دستگاہ لاندکروز که برای انتقال ما به اردوگاه آمده بودند حدود یک ساعت فاصله داشتیم. هنوز یک ربع ساعت از توقفگاه مان در چهارگاه دور نشده بودیم که همان نقطه مورد اثابت چند خمپاره از سوی نیروهای رژیم قرار گرفت. کافی بود همین یک ربع ساعت دیرتر حرکت میکردیم که قطعاً تلفات غیر قابل جبرانی به ما که اکنون ۱۴ نفر بودیم وارد میشد.

بعد از دور شدن از آن محل و رسیدن بر بالای تپه ای چشمانمان به سه دستگاہ لاندکروز سفید افتاد که از همانجا از دور با بلند کردن دست با همدیگر به احوالپرسی پرداختیم. حدود دویست تا سیصد متر با ماشینها فاصله داشتیم. سریع پایین رفتیم و به عزیزان راننده خودروها ملحق شدیم. چه لحظات شورانگیزی بود. هنوز آن صحنه ها را مقابل چشمم دارم و برایم فراموش شده نیستند.

شور و حال بغل کردن و رویوسی تمامی نداشت. در پشت هر یک از ماشینها بسته های



مواد خوراکی زیادی وجود داشت که برای ما آورده بودند. همانجا همگی نشستیم و با روشن کردن آتش، درست کردن چای و خوردن صبحانه ای مفصل و درست و حسابی، دلی از عزا در آوردیم. در میان شوخی ها و گپ زدنها، هر يك از رفقا آخرین پکها را به سیگارهایشان زدند. اسب را به یکی از اهالی منطقه سپردیم که در ازای هزینه ای که خود تعیین کرده بود آنرا به اردوگاه چناره منتقل کند. دیگر وقت رفتن بود. همگی سوار بر خودروها از مسیر منطقه "عربت" بطرف اردوگاه چناره براه افتادیم.

شادی و انرژی از سر و کول همه رفقا بالا میرفت. بعد از گذشت از دو مرکز بازرسی، توقف کوتاه در آنجاها و طی کردن مسافتی يك ساعته، به اردوگاه چناره رسیدیم و از ماشینها پیاده شدیم. صحنه ای که دیدم مرا به شدت هیجان زده کرده بود. از محل ورودی تا وسط اردوگاه شاید بفاصله بیشتر از صد متر تمامی رفقای داخل اردوگاه برای استقبال از ما و بغل کردن روبوسی انتظار میکشیدند. درست یادم نیست اما شاید نیم ساعت فقط با روبوسی و بغل کردن با رفقای حاضر در اردوگاه چناره سپری شد. رفقای کمیته ناحیه برنامه استقبال از ما را، از ارتفاعات کوه سورکیو تا اردوگاه چناره ترتیب داده بودند. بدون تعارف باید بگویم استقبالی که از واحد شهر بعمل آمد در حد خود بی نظیر بود و واقعا شایسته همه رفقای بود که در این ماموریت شش ماهه شرکت داشتند.

بعد از پایان خوش و بش ها، روبوسی ها و بغل کردنها، کمیته ناحیه سنندج از قبل محل ویژه ای را برای استراحت يك ماهه ما اختصاص و آنرا در اختیار واحد شش نفره قرار دادند. برای همین مدت يك ماه افراد واحد از انجام هر گونه خدمات اردوگاهی معاف شده بودیم. امکانات خاصی نظیر تلویزیون و مواد خوراکی و حتی سفر به اردوگاههای دیگر را برای ما در نظر گرفته بودند. الحق که این توجهات شایسته تك تك این رفقا بود که بمدت شش ماه بدون وقفه فعالیتهای موفق، ارزشمند و پرشوری انجام داده بودند و با دست كاملا پر و بدون ریخته



شدن خون از دماغ کسی سالم و سرحال به اردوگاه بازگشته بودند. دید و بازدیدهای ویژه پایانی نداشت. هر روز و هر شب عده ای از رفقا یا خانواده ای ما را دعوت به مهمانی در منازل خودشان میکردند. بازگو کردن جزئیات ماموریت و گفتن از خاطرات و لحظه های شیرین و اتفاقات متعدد برایشان بسیار شنیدنی بود.

ماموریت من اما گویا به پایان نرسیده بود چرا که از طرف ارگانهای ستادی و اردوگاهها و رادیو کومه له و رادیو حزب دعوت شده بودم که در مورد این ماموریت، دستاوردهایش و ارزیابی از این فعالیتها، جلسه بگذارم و مصاحبه های رادیویی انجام دهم. اولین پاسخم را به دعوت زنده یاد صدیق کمانگر عزیز دادم که از من خواسته بود برای شرکت در مصاحبه ای با رادیو کومه له، راهی اردوگاه محل استقرار رادیو شوم.

جمع بندی پایانی بخش چهارم

واحد شهر در این ماموریت مشخص وظایفی در کلیات در دستور کارش قرار گرفت که پیشتر به آن اشاره کرده بودم. مسئله مهم اما نحوه و چگونگی پیشبرد و اجرای این وظایف بود. طرحها، اهداف تعیین شده و سبک و روش اجرای برنامه ها، چگونگی رعایت اصول مخفی کاری برای یک واحد مسلح، ارتباط با فعالین و مردم، اتخاذ تصمیمات در رابطه با اتفاقات و

وقایعی که ناخواسته واحد با آن مواجه میشد، همگی به ابتکار و خلاقیت افراد واحد و هدایت و رهبری آن مربوط بود. به نوعی میتوانم بگویم که در این ماموریت شش ماهه، تصمیمات بر روی تمام طرحها توسط مسئول واحد و در مشورت و هماهنگی با تک تک افراد واحد شهر صورت میگرفت. هیچ طرح و تصمیمی نبود که مورد توافق اعضای واحد نباشد. رمز موفقیت در این ماموریت طولانی، از نظر من عبارت بودند از: تشخیص و تحلیل درست از اوضاع منطقه فعالیت، اتخاذ سبک و روش مناسب و اصولی منطبق بر آن شرایط، رعایت اکید اصول مخفی کاری، دخالت دادن تک تک اعضای واحد در طرحها و تصمیم گیریها، مرزبندی جدی با تک روی و حرکتهای چریکی و قهرمان بازی، جدی بودن در به تحقق درآوردن اهداف این ماموریت و موارد دیگری از این دستشاخصهایی برای موفقیت در این حرکت بود. مقداری کنکرت تر به این جنبه ها اشاره ای میکنم.

مخفی شدن در روستاهای اطراف و یا قدری دورتر، با مخفی شدن در داخل شهر بعضا متفاوت بود. در روستاها افراد واحد شهر چهره ای کاملا مسلح و نظامی داشتند. حتی در موقع اشغال کردن يك روستا توسط نیروهای مسلح رژیم یا گروههای ضربت و بقصد بقول خودشان پاکسازی روستا و جستجو در منازل و آغل گوسفندان برای دسترسی و زدن ضربه به ما، واحد ما کاملا مسلح و آماده برای پاسخگویی هر گونه تعرضی از جانب نیروهای رژیم بود.

اگر بر حسب اتفاق آنها متوجه حضور ما در روستا می شدند و قصد تیراندازی یا درگیری میداشتند، تنها راه ممکن دادن پاسخ متقابل از جانب ما را میطلبید که با درگیر شدن و آتش و گریز باید کاری میکردیم که از روستا خارج شده و مانع وارد نمودن ضربه ای به ما و اهالی روستا شوند. چه در دوران فعالیت در دسته سازمانده و چه در دوره فعالیت واحد شهر، بعلت رعایت اکید نکات امنیتی، بجز مورد روستای برده سپی که بطور تصادفی رخ داد و در بخشی از این نوشته چگونگی آن را توضیح دادم، هیچگاه چنین اتفاقی روی نداد.

اما مخفی شدن در روستاهای پرجمعیت اطراف شهر و همچنین در داخل شهر متفاوت بود. اگر قرار بود نقل و انتقالی صورت بگیرد و یا مثلا به تنهایی یا دو نفری از مکانی به مکان دیگری در طول روز حرکت میکردیم، سلاح، خشاب و فشنگها را به همراه خود حمل نمیکردیم و حالتی نیمه مسلح بخود میگرفتیم. فقط کافی بود از لباس معمولی و همشکل لباس روستائیان استفاده شود و سپس بدنبال آن ماموریتی معین میرفتیم. در هنگام تاریخ شدن هوا

و با رعایت اکید نکات امنیتی حتی میشد به تنهایی یا با يك نفر همراه در داخل شهر پیاده از نقطه ای به نقطه دیگری رفت. تنها وسیله دفاعی که در چنین مواقعی به همراه خود حمل میکردیم، کلت و دو یا سه خشاب پر از فشنگ آن بود که براحتی در زیر لباس قابل مخفی کردن بود. به همراه داشتن کلت از این نظر لازم بود که اگر بر حسب اتفاق در منزلی یا در حین عبور از جایی به جای دیگر شناسایی شده و یا لو میرفتیم، میتوانستیم بعنوان يك وسیله دفاعی موقت و برای گریز از موقعیت نامناسب، از آن استفاده کنیم. در طول دوران ماموریت واحد ما، هیچگاه چنین موردی مبنی بر کشف یا شناسایی اتفاق نیفتاد.

اما این تنها بخش بسیار کوچکی از جنبه های تکنیکی، سبک کاری و رعایت مسایل امنیتی توسط خودمان بود. مهمترین عاملی که شاید بتوان گفت درصد بسیار بالایی از ادامه کاری، امنیت و موفقیت ما را در پیشبرد کل فعالیتهای واحد تضمین میکرد، حمایت گسترده و همکاری همه جانبه مردم، فعالین و دوستان کومه له در داخل شهر و روستاهای حومه بود.

امکانات وسیعی که در شهر میشد از آن استفاده کرد بخوبی در دسترس ما قرار داشت. از نیروی انسانی گرفته تا منازل، استفاده از تلفن، امکانات حمل و نقل از موتورسیکلت گرفته تا خودروهای شخصی، کامیون بار و غیره، در مواقع مورد نیاز بی دریغ از سوی دوستان و فعالین در اختیارمان قرار داده میشد. از این امکانات و نیروی انسانی ابدأ بعنوان امکانات یکبار مصرف به آنها نگرسته نمیشد بلکه برعکس بعنوان امکاناتی که ادامه کاری را تضمین کند استفاده میشد. مهمتر از آن حفاظت از امنیت مردم، فعالین و کسانی که ما را یاری میدادند، سیاست ناظر بر کار ما بود.

فداکاری کسانی که با ما همکاری میکردند واقعا غیر قابل توصیف است. برای نمونه یکبار که در روستای نایسر بودیم، اسلحه و فشنگهایم را در منزلی گذاشتم و میبایست بدون سلاح به داخل شهر میرفتم و سپس بعد از انجام ماموریت در داخل شهر به روستای نایسر بر میگشتم. فقط کلت را با خودم برده بودم. بعد از گذشت دو روز، رفقای دیگر واحد به منطقه دیگری دور از نایسر رفته بودند و قرار بود در آن محل که با آنجا بسیار دور بود به رفقا ملحق میشدم. برای اینکه به اسلحه، خشاب و فشنگهایم دسترسی پیدا کنم میبایست کسی به آنجا میرفت و آنها را با يك وسیله نقلیه برایم به داخل شهر و به منزلی که در آنجا بودم منتقل میکرد و سپس با همان وسیله نقلیه به نقطه ای که میبایست به رفقا ملحق شوم میرفتم. افراد منزلی که در

آنجا بسر میبردیم بر سر اینکه چه کسی برود و اسلحه و فشنگها را از نایسر برایم بیاورد مشاجره بود. از زمانی که در آن منزل حضور داشتند تا مردان و جوانان، هر کس بنوبه خود میخواست داوطلب انجام این کار بشود. در واقع انجام چنین کاری علیرغم خطراتی که میتوانست آن شخص را تهدید کند اما بنوعی انجام آن، یک نوع افتخار و غرور محسوب میشد و اینکه این افراد با داوطلب شدن برای انجام آن میخواستند وظیفه ای را که برای خود قایل هستند انجام دهند. بالاخره قرعه بنام یکی از آنها در آمد و آن شخص با استفاده از وانت بار خود عازم نایسر شد.

شیوه انتقال اسلحه، خشاب و فشنگهای مرا اینگونه انجام داده بود: با همکاری صاحب خانه دو صندوق را که در فصل تابستان برای حمل میوه از آن استفاده میشد به این کار اختصاص میدهند. خشاب و فشنگها را در یک صندوق و اسلحه را که تاشو بود در صندوق دیگر قرار داده بودند. سپس روی آنرا با خوراکی های روستایی نظیر نان "کولیره" که نوعی نان کلفت است با کره، پنیر و ماست تزئین کرده و بدون اینکه روی صندوق ها را بپوشانند آنرا در قسمت عقب وانت بار قرار داده بود. آن شخص بدون هیچ گونه مشکل و دردسری اسلحه و فشنگها را به منزلی که من در آنجا بودم منتقل کرد. بعد از اتمام این کار که مجموعاً حدود یک و نیم ساعت بطول انجامید، با استفاده از همان وانت بار، من را هم به محلی که میبایست به رفقا ملحق شوم رسانید. این تنها نمونه کوچکی از این نوع همکاریها بود که بارها و در طول دوران فعالیت واحد شهر صورت میگرفت که مواردی از آنرا زنان انجام میدادند. یکبار یکی از زنان در دونوبت با استفاده از چادر زنانه، اسلحه را از منزلی به منزل دیگر منتقل کرد.

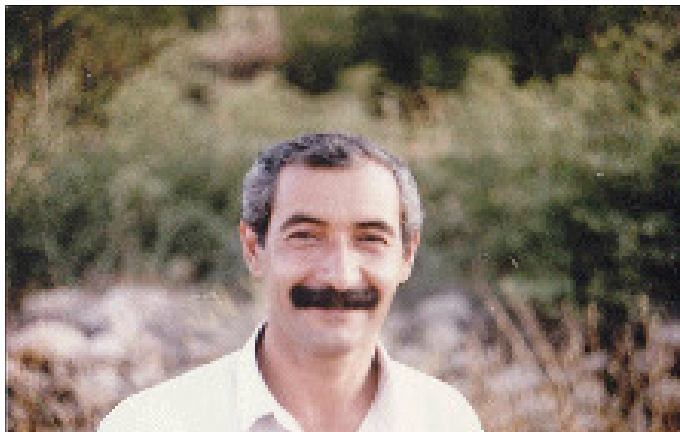
در مورد نحوه روابط با فعالین لازم میدانم چند نکته مهم را اشاره کنم. بعنوان مسئول واحد شهر، با فعالینی معین از تشکیلات و دوستانان کومه له و بنا به ضرورت با آنها در تماس بودم. برای رعایت نکات امنیتی نیازی به شناخته شدن این افراد توسط اعضای واحد نبود. ارتباط با آنان بطور جداگانه توسط من صورت میگرفت. شرایط و موقعیت، این ارتباط منفصل را بعنوان سبکی از کار در رابطه با فعالین ضروری میساخت. جمعهای خانوادگی و جوانانی هم بودند که تشکیلاتی نبودند بلکه در یک رابطه طبیعی و اجتماعی بصورت جمعی با واحد همکاری میکردند.

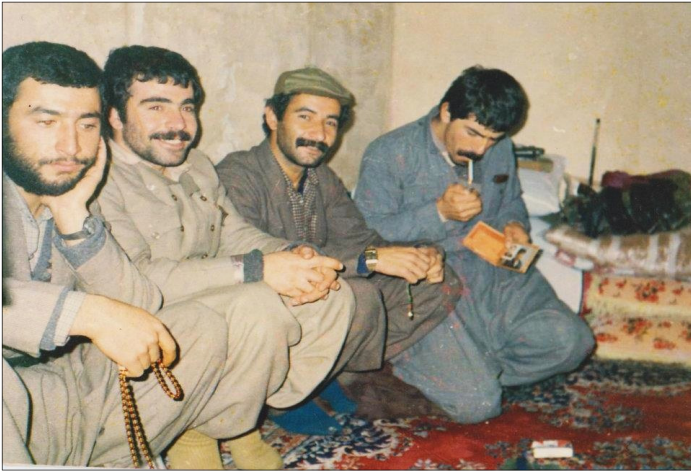
علیرغم اینکه خیلی از جوانان، فعالین و خانواده ها با همدیگر در یک رابطه طبیعی قرار داشتند و همدیگر را می شناختند، خود را دوستدار و مدافع افق و سیاستهای کومه له

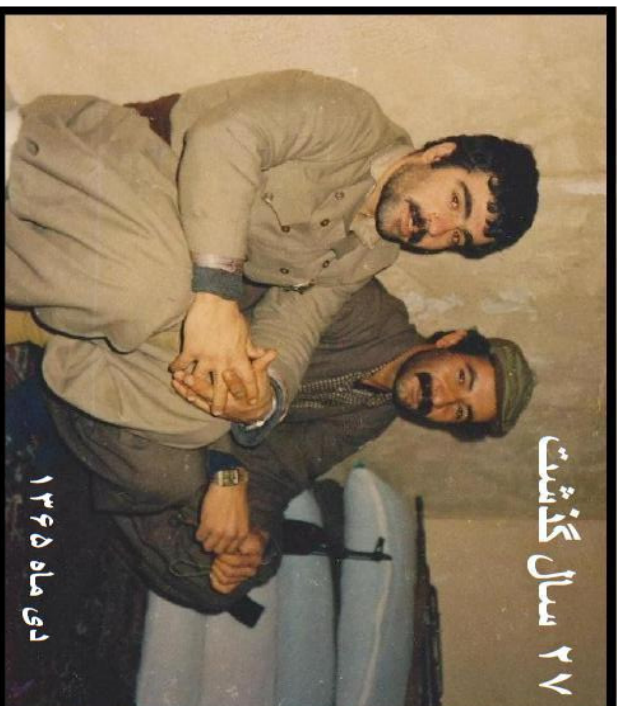
میدانستند و حاضر به انجام هر گونه وظیفه ای که بهشان محول میشد بودند. اما مسئله ادامه کاری و حفظ امنیت ایجاب میکرد که با هر یک از آنها بطور منفرد در تماس باشیم. اگر در منزل کسی بودم که یک خانواده شش نفره بودند، به یکی از اعضای آن خانواده کاری را که از عهده او ساخته بود سپرده میشد که بقیه از آن اطلاع مستقیمی نداشتند. عکس این هم صادق بود. در مواردی هم نیازی به استفاده از این شیوه کار نبود. بکارگیری سبک و شیوه های مختلف در هر زمان و مکان معینی، قانونمندی خاصی ندارد. علاوه بر شناخت و تسلط بر روشهای مختص با اوضاع و شرایط آندوره، بکارگیری ابتکارات و خلاقیتهای ویژه برای انجام هر کاری، میبایست متناسب با شرایط آن لحظه در موردش تصمیم گرفته میشد.

کومه له در دوره های قبلتر واحدهایی را در این سطح و برای انجام همین دست از ماموریتها در داخل شهر سازمان داده بود که هر بار بدلیل عدم توجه به نکاتی که به آنها اشاره کردم، آن توقع و انتظاراتی را که میبایست اهداف تعیین شده را برآورده کند به ثمر ننشسته بود. در مواردی نیز حتی لطماتی را با خود بهمراه داشت.

انجام فعالیت واحد شهر سنندج در پاییز و زمستان سال ۶۵ بمدت شش ماه و با انجام فعالیتهای موفقیت آمیز یک واحد شش نفره هیچگاه سبب نشد که حتی یک نفر از کسانی که با ما همکاری کردند، چه در آن موقع و چه بعد از آن، مشکل امنیتی برای کسی ایجاد کند. در اینجا مختصری از تاریخ یکدوره را پایان می برم.







۲۷ سال گذشت

دی ماه ۱۳۴۵



دی ماه ۱۳۹۲



در سن چهارده سالگی عملاً نابرابری های نظام سرمایه داری را با تمام وجود لمس کردم. آشنائی از نزدیک با کارگران، مشاهده دردها و رنجهای آنان که خود نیز به بخشی از این طبقه تبدیل شده بودم، سئوالات زیادی را در ذهنم بوجود آورده بود. مدام این سؤال محوری در ذهنم میچرخید که :

”چرا عده معدودی بدون کمترین تلاش و کار صاحب ثروت و سرمایه هستند و عده کثیری در جامعه با جان کندن و کار بیشتر از فقر و تنگدستی رنج میبرند؟“

این مشاهده ساده، جرقه و نقطه شروع شکل گیری باور و گرایش سیاسی من در اعتراض به وضع موجود بود و این چیزی نبود بجز شرایط و موقعیت فرودست و نابرابر بخش عظیمی از مزدبگیران جامعه. این جرقه، داستان زندگی من را رقم زد. اما تغییر وضع موجود نیازمند حزبی با افق و سیاستهای روشن، و بکارگیری راه حل های واقعی و عملی برای تحقق اهداف کارگری کمونیستی بود.